

SKULL SERIES : BOOK TWO

THE

The Killer. The Conqueror.

SKULL

CRUSHER

PENELOPE SKY

New York Times Bestselling Author

مجموعه: جمجمه (۳جلد)

کتاب: نابود کننده ی جمجمه (جلد دوم)

نویسنده: Penelope Sky

مترجم: F.sh.76 – م.آزادمنش – بیتا امیدی

ژانر: مافیایی، هیجانی، عاشقانه، اروتیک

ویراستار: F.sh.76

*** این کتاب فروشی است ***

خلاصه:

بالتو بدون اینکه انگشتش رو بالا ببره، من رو از لوسین دزدید!
فکر کردم بالاخره آزاد شدم، بالاخره به زندگی قبلیم بر می گردم...
اما بالتو برنامه های دیگه ای برام داشت!
حالا من زندانی اونم!
اون تا زمانی که بخواد ازم لذت می بره و نگهم میداره. تا وقتی که لوسین الماس جمجمه
اش رو بهش برگردونه.
من هرگز نمی خوام دوباره به لوسین برگردم، نه بعد از بودن با مردی مثل بالتو!
تنها شانس منی که دارم اینه که ارزشمند تر از الماس باشم، تا بالتو به اندازه ی کافی من رو
بخواد و من رو تو مبادله به لوسین برنگردونه.
اما اصلا می تونم با الماسی که ارزش بیلیون دلاری داره رقابت کنم!؟

* فصل اول *

+ کسینی +

ما در حالیکه داخل هامر که با شیشه های دودی پوشیده شده؛ نشسته بودیم، به ساختمان بسیار بزرگی که در قلب فلورانس واقع بود و فقط چند بلوک از بزرگ ترین کلیسای شهر فاصله داشت، رسیدیم.

هیچ نوری از بیرون دیده نمیشد. ما در سکوت نشسته بودیم. من حتی یه کلمه هم حرف نمی زدم. او هم حرفی نزد.

در گاراژ بزرگ باز شد و تک تک ماشین ها به زیرزمین ساختمان رفتن. مردهای مسلح اونجا منتظر ما بودن. من با لباس شب اونجا نشسته و انگشت دست چپم بسیار راحت بود! اون حلقه ی سنگین ازدواج رو مثل یه تیکه آشغال روی میز گذاشته بودم... چون برای من واقعا یه تیکه آشغال بود!

دستم هنوز از سیلی که به لوسین زده بودم، می سوخت. ممکن بود دستم رو بشکنم، ولی ارزشش رو داشت، چون امیدوار بودم گونه اش حداقل یه هفته قرمز باقی بمونه!

بالتو از ماشین خارج شد و به مردانش پیوست، منم به دنبالش از ماشین پیاده شدم و ناگهان تو لباس شب مشکی و کفشای پاشنه بلندم احساس ناراحتی کردم، چون تموم نگاه خیره ی مردها که پر از شهوت بود، به من دوخته شد. طوری سر تا پای من رو نگاه می کردن که انگار یه مدل روی صحنه هستم.

اسلحه هاشون آماده، اما نگاهشون در حال نرم شدن بود. بالتو بهشون دستور داد و اونا ناپدید شدن. زیرزمین پر از وسیله نقلیه و اسلحه و سلاح بود، جایی که این مردها برای جنگ آماده میشدن.

بالتو بهم نگاه کرد و گفت:

_ بیا بریم.

گفتم:

_ دقیقا کجا!؟

اون بدون اینکه بهم جواب بده، به راه افتاد. اون طرف گاراژ یه پیکاپ قهوه ای رنگ پارک شده بود. اون ماشین براق یا نو نبود و مدلش حداقل برای ده سال پیش بود و هیچ مشخصه ی خاصی نداشت.

اصلا شبیه ماشینی که یه لرد خلافتار سوارش میشه رو نداشت! لوسین سوار یه فراری میشد و برای من یه بوگاتی خریده بود، اما بنظر می رسید بالتو به ماشینی که سوار میشه، اهمیتی نمیده.

به دنبالش راه افتادم. نه از روی علاقه، بلکه چون نمی خواستم بین پنجاه مرد مسلح که نمی تونستن از من چشم بردارن بمونم. هر دو سوار ماشین شده و بالتو از ساختمون خارج شد. با دقت به خیابون نگاه می کرد و من نگاهم به رادیوی قدیمی ماشین افتاد.

هنوز هم قابلیت پخش سی دی رو داشت. دوربین عقب یا کنترل سرعت دیجیتالی نداشت. این ماشین حداقل ده سال سن داشت و برای کسی که صاحب چندین ساختمون بود، این انتخاب با عقل جور درنیومد!

از گوشه ی ماشین بهش نگاه کردم و نگاهم به فک عضلانی و سفتش خیره موند. اون یه مرد زیبا بود و همچنین ظالم و غیرقابل انعطاف!

با صدایی بی تفاوت پرسید:

_ بله؟

گفتم:

_ نمی تونم بهت نگاه کنم؟

_ تو بهم نگاه نمی کنی، تو بهم خیره شدی.

_ توام تموم مدت بهم خیره میشی!

_ اون فرق میکنه!

در حالیکه با یه دست روی فرمان رانندگی میکرد و دست دیگه اش روی لبه ی پنجره قرار داشت، گفت:

_ من صاحب توام. می تونم هر چقدر که دلم خواست به دارایی ام زل بزنم!
گفتم:

_ تو صاحب من نیستی!

لوسین تو این دو سال اخیر دائم این کلمات رو بهم می گفت و من دیگه از اینکه دارایی کسی باشم، خسته شده بودم. من با بالتو می خوایدم، چون اون بهم لذت می داد، اما روحم رو بهش نداده بودم.
گفتم:

_ تو بهم گفتی که اگه ازت بخوام اون رو بخاطر من کشی. تو گفتی اگه ازت بخوام بهم کمک می کنی!

نگاه خیره اش رو بهم دوخت و جاده ی روبه رو رو نادیده گرفت. نور چراغ های خیابون و اتومبیل ها به چشم هاش می تابیدن و قیافه ی ترسناکی بهش داده بودن.
گفت:

_ و تو درخواست نکردی من یه راه خروج بهت نشون بدم و از قبول کردنش سر باز زدی.
من تو رو گرفتم، چون می خواستم هم دشمنم رو مجازات کنم و هم خودم لذت ببرم.
سوء تفاهم نشه عزیزم! من اینکار رو واسه خودم کردم... نه تو!

نگاهش رو به جاده دوخت و به سمت ساختمان دیگه ای رفت. ماشین رو داخل پارکینگ برد.

گفتم:

_ تو... نمی تونی جدی باشی!

یعنی من الان ملک یه آدم ظالم رو ترک کردم تا زندانی یه دیکتاتور دیگه باشم!؟
گفت:

_ در حد مرگ جدی ام!

و از ماشین پیاده شد. به دنبالش پیاده شدم و درحالیکه پاشنه ی کفشام روی کف پارکینگ صدا می داد، از بین چندین مرد مسلح دیگه گذشتم.
گفتم:

_ بعد از تموم بلاهایی که اون مرد سرم آورد، توام می خوام همون کارها رو باهام بکنی!؟
درحالیکه کد رو وارد آسانسور می کرد، گفت:

_ متاسفم اگه طوری رفتار کردم که فکر کردی مرد خوبی هستم!
_ تو بهم پیشنهاد کمک دادی!

_ و تو اون پیشنهاد رو قبول نکردی!

در آسانسور باز شد و ما وارد شدیم.

_ وقتی فهمیدم که تو همسر لوسینی... فهمیدم یه راهی برای شکنجه کردنش پیدا کردم.
اول برادرش رو جلوی چشم هاش کشتم و الان هر شب زنش رو می کنم! انقدر شکنجه اش (لوسین) می کنم تا به پام بیوفته... و من از هر لحظه اش لذت می برم!
از آسانسور خارج شدیم و اون کلیدهاش رو روی میز گذاشت.
گفتم:

_ و از من انتظار داری با تموم این مسائل موافق باشم!؟
_ آره.

و پیراهنش رو از تنش درآورد و روی کاناپه انداخت.

معمولا وقتی اون هیکل فوق العاده خوش تراشش رو می دیدم، از شدت نیاز جنسی به زانو درمیومدم، ولی الان خشم بهم غلبه کرده بود.

_ خب من با این مسائل موافق نیستم. اگه ازم انتظار داری یه زندانی باشم، خودت می تونی این بازی رو...

گفت:

_ این بازی نیست، این جنگه.

_ هرچی! من نمی خوام...

_ تو دقیقا کاری رو می کنی که بهت گفته میشه.

اون صداش رو بلند نکرد، ولی وقتی با اون هیکل عضلانی اونجا ایستاده بود، انگار کل قدرت دنیا مال اون بود.

اون به طور ناگهانی بزرگ تر، بلند تر و برجسته تر بنظر می رسید.

_ در صورتی که هنوز متوجه نشدی... من یه مرد مهربون نیستم، من هیچ قلبی ندارم! و یه مرد ظالم!

با قدم های آهسته به سمتم اومد و چشم های آبی رنگش تیره شده بود.
گفت:

_ من مالک این شهر و مالک توام. هرچقدر بخوای می تونی باهام بجنگی. من به این چیزا عادت دارم، ولی تو فقط همه چیز رو برای خودت سخت تر میکنی.

خواهیدن باهاش برام خیلی لذت بخش بود. من انقدر درگیر به اوج رسیدن با آلتش بودم که اصلا متوجه نشدم که با چه جور مردی طرف هستم.

تو اپرا اون دو مرد مسلح رو با دست های خالی کشته بود و باعث شد که لوسین تقریبا خودش رو خراب کنه! مشخص بود که اون خطرناکه و من احمق بودم که فکر می کردم رفتارش باهام فرق می کنه!

گفتم:

_ من مبارزه می کنم... همیشه همینطور بودم و همیشه همینطور می مونم!

دستام رو به کمر زده، بهش نگاه کرده و ترسم رو مخفی کردم. لبخند نرمی روی لب هاش شکل گرفت، اما چشم هاش هنوز جدی بودن.

_ این به درد من می خوره.

اون چند اتاق اضافه داشت و من اتاقی که سرویس حمام و دستشویی اختصاصی داشت رو انتخاب کردم. اونجا یه تلویزیون بزرگ و یه منظره عالی از شهر داشت. کمد و کشوها خالی بودن، چون من هیچ لباسی نداشتم. تنها چیزی که داشتم لباس پشت باز مشکی و یه شورت توری مشکی رنگ بود که پوشیده بودمشون، اما بنظر می رسید که بالتو من رو فقط لخت می خواد و این مسائل مهم نبود.

درحالیکه روی تخت نشسته بودم، به وضعیتم فکر می کردم. امروز صبح به عنوان همسر لوسین از خواب بیدار شدم، یه آدم بدبخت که زندگی ام هیچ معنایی نداشت. من هیچی نبودم جز یه وسیله ی سر گرمی.

مجبور به انجام اونکار بودم، چون شرافتم رو گرو گذاشته بودم، اما الان که زندانی بالتو هستم دیگه قول و قراری در کار نیست و من هیچی بهش بدهکار نیستم، پس دلیلی نداره که زندانی اش بمونم!

نمی دونستم جواب برادر ام رو چی بدم.

اونا خیلی عصبانی می شدن، ولی شاید خیالشون راحت میشد... اونا انقدر از لوسین متنفرن که شاید بالتو رو ترجیح بدن، اما از طرفی هم... بالتو یه خلافکار زیرزمینی بود، پس شاید من تو یه موقعیت بدتر قرار گرفته بودم.

منتظر بودم بالتو به اتاقم بیاد و ازم درخواست سکس کنه، ولی نیومد. به راه فرار فکر کردم، اگه می تونستم از دستش فرار کنم هیچ قولی رو نشکسته بودم.

می تونستم به راحتی آزاد بشم، البته هیچ نظری نداشتم که به کجا فرار کنم، اما کیس و دیرک می تونستن بهم کمک کنن. شاید هم دزدیده شدن توسط بالتو بهترین اتفاقی بود که برام افتاده!

درحالیکه منتظرش بودم خوابم برد.

فردا صبح با موهای آشفته و آرایشی که روی بالش مالیده شده بود، از خواب بیدار شدم. صورتم رو کاملاً شستم و صدایی رو از اتاق نشیمن شنیدم. از اتاق خارج شده و دیدم که بالتو درحالیکه پشت میز غذاخوری نشسته، داره تلویزیون نگاه می کنه. حینی که یه ماگ قهوه در مقابلش بود، داشت اخبار نگاه میکرد.

احتمالاً صدای پام رو شنیده بود، ولی حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد! به صبحونه اش نگاه کردم، سفیده تخم مرغ با گوجه. گفتم:

_ من به چیزی برای پوشیدن نیاز دارم.

لیوان رو به لب هاش نزدیک کرد و یه جرعه نوشید. گفت:

_ تو یه چیزی تنته!

_ نمی تونم تا ابد این رو بپوشم و به لباس زیر جدید نیاز دارم.

لیوانش رو پایین گذاشت.

_ آره، می دونم آخه معمولاً شورتت خیسه!

چشمام از خشم باریک شد.

با چشم های خندون بهم نگاه کرد.

_ خودت می دونی که درست میگم.

_ بهم اعتماد کن! الان شورتتم کاملاً خشکه!

_ خب درش بیار و بهم ثابت کن.

اون لخت روی صندلی نشسته بود. بالا تنه اش لخت بود و بازوهای کلفت و عضلانی اش از لبه ی صندلی آویزون بودن. برای مردی با سبک زندگی اون، عجیبه که حتی یه جای زخم روی بدنش نداشت!

_ ترجیح میدم اینکار رو نکنم. می تونم ماشینت رو قرض بگیرم و برای خرید برم؟

_ و پول هم می خوای؟

_ نه، خودم پول دارم.

حساب بانکی ام تو این چند سال اخیر پر از پول شده بود. اگرچه لایقش نبودم، اما برادرهام مرتب سهم من از کارخونه ی پاستا رو می دادن. سعی کرده بودم کیس و دیرک رو متقاعد کنم از اونجایی که تو کارخونه کار نمی کنم لزومی نداره بهم سهم بدن، ولی اونا قبول نکردن.

بالتو به صندلی تکیه داد و بهم نگاه کرد. عصبانیتش برگشته بود.

_ این پول رو از کجا آوردی؟!

دستم رو روی سینه ام حلقه کردم.

_ به تو ربطی نداره از کجا آوردم!

چشم هاش باریک شد.

_ سوالم رو جواب بده!

_ چه اهمیتی داره؟ من که ازت پول نخواستم!

با صدایی آروم گفت:

_ اهمیت داره. نمی خوام از پول اون عوضی استفاده کنی. تو از پول من استفاده می کنی.

_ قبل از اینکه اونجا رو ترک کنم، نتونستم هیچی بردارم، پس از پول اون استفاده نمی کنم!

من حتی اگه پول لوسین رو داشتم هم ازش استفاده نمی کردم. ترجیح میدم پولش رو بریزم تو رودخونه!

گفت:

_ خب... پس این پول رو از کجا درآوردی؟

حاضر جواب گفتم:

_ براش کار کردم.

_ و کجا کار کردی؟

_ می دونی اصلا از بازجویی خوشم نیاد.

_ منم خوشم نیاد یه سوال رو دوبار بپرسم! اگه یه مرد دیگه ای بودم الان مُرده بودی، پس قبل از اینکه واقعا عصبانی بشم جواب بده.

نصف بشقابش هنوز پر بود، اما دیگه به غذاش دست نزد. درحالیکه بهم خیره شده بود، انگشتاش رو دور ماگ قهوه اش حلقه کرد.

گفتم:

_ خانواده ام یه تجارت دارن و هر ماه سهم من رو به حسابم واریز می کنن.

_ خانوادت درمورد لوسین می دونن، ولی هرگز سعی نکردن نجات بدن؟

و ابروش رو بالا انداخت.

_ این تصمیم خودم بود که پیشنهاد لوسین رو قبول کنم. اونا دراین مورد خوشحال نبودن، ولی کاری هم از دستشون بر نمیومد.

سرش رو تکون داد.

_ و منم نمی خواستم برادرام بخاطر من روی جونشون ریسک کنن. این مشکل اونا نبود.

_ این درست نیست. وقتی بحث خانواده وسط میاد، مشکل یه نفر تبدیل به مشکل همه میشه.

من همچنان اونجا ایستاده و به اون مرد سکسی که حتی تو نور روز زیباتر هم دیده میشد، نگاه می کردم. عضلات شکمش طوری تراشیده شده که لوسین حتی نمی تونست خوابش رو ببینه. اون شدیداً متناسب بود.

گفتم:

_ حالا هرچی... می تونم ماشینت رو قرض بگیرم و چند تا خرید کنم؟
گوشه ی لبش به حالت خنده بالا رفت.

پرسیدم:

_ چیه؟

_ فکر کردی من احمقم؟
می دونستم به این راحتی ها نیست!

_ می تونی الان یکی از تیشرت و شورتای من رو بپوشی.

_ و اگه بخوام از خونه خارج بشم؟

_ یکی از مردها رو می فرستم که برات خرید کنه. فقط سایزت رو بنویس.

گفتم:

_ می خوام خودم انتخاب کنم!

با حالتی سرد بهم خیره شد. انگار اصلاً نشنید چی گفتم.

سوالی پرسیدم:

_ هی؟!

پلک نزد.

گفت:

_ من برات انتخاب می کنم، سلیقه ی عالی دارم.

_ پس تو می خوای فقط برام لباس زیر بخری؟

چشم هاش حالتی شیطنت آمیز گرفتن.

_ آره، احتمالا بیشتر از اونا بخرم.

_ خب... من این چیزا رو نمی پوشم.

_ ترجیح میدی تموم مدت لخت باشی؟

_ نه، من...

_ پس چیزی رو می پوشی که برات می خرم.

از جاش بلند شد و بشقابش رو برداشت.

_ صبحونه نمی خوری؟

گفتم:

_ بستگی داره، باید اون رو بخورم؟

و به سفیده تخم مرغ و گوچه اشاره کردم.

_ هرچی دوست داری بخور.

به دنبالش به آشپزخونه رفتم و برای خودم یه فنجان قهوه ریختم. وقتی در یخچال رو باز

کردم کاملاً دلسرد شدم. اونجا فقط مرغ، ماهی و سبزیجات بود. هیچ کره، پیکن یا وسایل

درست کردن ساندویچ اونجا نبود.

واقعاً این یخچال یه مرد بود!؟

گفتم:

_ لطفا بهم بگو یخچالت همیشه این شکلی نیست!

اون بشقابش رو شست و اون رو توی جاذرفی گذاشت.

_ آره.

در یخچال رو بستم، چون ترجیح می دادم گرسنه باشم تا اینکه سفیده تخم مرغ بخورم.

_ حتی غلات صبحونه هم نداری؟

__ من از وقتی هشت سالم بود غلات صبحونه نخوردم.

خیلی غافلگیر نشدم. عجیب نبود که همچین اندام عالی داره، ولی اصلا فکر نمی کردم همچین فداکاری بزرگی کنه. من اگه پنیر و کره رو از زندگی ام حذف می کردم، می مُردم! شاید خوردن اینا عمرم رو کوتاه می کرد، اما برام مهم نبود. ترجیح می دادم جوان و خوشحال بمیرم تا پیر و لاغر مردنی!

__ پس من به ماشین احتیاج دارم تا به فروشگاه برم... چون اینجوری نمی تونم!

__ یه لیست بنویس. هرچی خواستی برات می خرم.

__ تو کسی رو نداری که اینکارها رو برات بکنه؟

اون پنجاه تا مرد بیرون داشت. یکی از اونا نمی تونست تا فروشگاه بره؟!

__ من به کسی اجازه نمیدم داخل ساختمونم بیاد.

اون حتی از لوسین هم وسواسی تر بود. درحالیکه هنوز لباس مشکی که هزار دلار روی دست لوسین خرج گذاشته بود؛ تنم بود، قهوه ام رو به میز غذاخوری بردم. بالتو به دنبالم اومد و از بالا بهم خیره شد.

__ این لباس رو دریار.

__ وقتی برام لباس خریدی درش میارم.

دستش رو روی میز کنارم گذاشت، یه تهدید ساکت!

__ نمی خوام هیچ چیزی که اون مرد برات خریده تو خونم باشه. لباست رو عوض کن و این رو دور بنداز یا خودم اینکار رو می کنم.

لوسین نصف اوقات من رو نادیده می گرفت و وقتی که نا دیده ام می گرفت برام رئیس بازی هم در نمی آورد. بالتو هزار بار بدتر بود و دائم زیر پوستم می رفت. نمی دونستم که اونم مثل لوسین من رو می زنه یا نه، ولی نمی خواستم کیسه بکسش بشم.

بلند شده و قهوه ام رو جا گذاشتم و به سمت اتاق خوابش رفتم. به تختی که چندین بار روی اون خوابیدم، نگاه کردم، ملحفه ها بهم ریخته بود.

در کثو رو باز کردم و یه شورت سفید و یه تیشرت سایز بزرگ درآوردم. لباسم رو بیرون کشیده و لباسای اون رو پوشیدم.

پارچه ی تیشرت خیلی لطیف بود و بوی تمیزی می داد. شورتش خیلی بزرگ بود و مجبور بودم چند بار اون رو تا بزنم تا تو تنم بمونه.

به اتاق نشیمن رفتم و اون دقیقا جایی بود که از قبل ایستاده بود.

— پوشیدم.

و لباس رو به همراه شورتم به دستش دادم.

اون لباس رو روی شونه اش انداخت و شورت رو توی دستش گرفت و به داخلش نگاه کرد. احتمالا چیزی رو دید که می خواست! چون لب هاش به همون لبخند پسروانه باز شد و گفت:

— این عزیز منه!

* فصل دوم *

+ بالتو +

وقتی با لوسین ملاقات کردم متوجه شدم که خیلی منطقیه. اون شدیداً از خود راضی بود که این اون رو به یه آدم احمق تبدیل میکرد یا شاید هم کاملاً احمق بود. تو این مورد مطمئن نبودم، ولی به هر حال می دونستم اون با من کنار نیاد و این برام مهم نبود؛ چون من اون رو داشتم. (کسینی)

لوسین جلوم رو نگرفت، چون کاری از دستش برنمیومد. اون من رو مجبور کرده بود تا بدترین کابوشش بشم، تا براش تبدیل به یه هیولا بشم. البته انقدر هم به اون الماس اسکلت اهمیت نمی دادم و هنوزم می تونستم بدون بمب های اون دشمنام رو نابود کنم. کسینی از هر دو برام با ارزش تر بود!

مخصوصاً که کسینی برای لوسین هم خیلی با ارزش بود. اون هر شب درحالی به تخت می رفت که می دونست من با زنش مثل یه هرزه رفتار می کنم. من آلتَم رو درون کسینی فرو می کنم و تموم آثاری که لوسین از خودش به جا گذاشته رو پاک می کنم و این موضوع اون رو زنده زنده می خوره.

این مجازات حتی از مرگ هم برای لوسین بهتر بود! می دونستم که اون ترجیح می داد من کسینی رو بکشم تا اینکه بهش تجاوز کنم، اما زنده ی اون از مُرده اش بیشتر به دردم می خوره... چون اون در حد جهنم سکسی بود! من هنوزم اون رو به تختم نبرده بودم، چون می دونستم اون باهام زندگی می کنه. اون به عنوان معشوقه ی مخفیش ازم خوشش میومد، ولی به عنوان مالکش نه! اون بهم فهمونده بود که من باید اون رو از این وضعیت دریارم، نه اینکه خودمم همون اوضاع رو براش درست کنم... اما اون تنها کسی که لایق سرزنشِ

من بهش پیشنهاد یه راه فرار داده بودم، ولی قبولش نکرد، پس منم اون رو برای خودم برداشتم!

بیرون رفتم و لباس هایی که برای کسینی سفارش داده بودم رو از افرادم تحویل گرفتم و داخل آسانسور آوردم و بعد رگال لباس ها رو داخل اتاق نشیمن گذاشتم. کسینی بیشتر اوقات خودش تو اتاق حبس می کرد و فقط برای غذاخوردن از اونجا خارج میشد. اون لباس های من رو می پوشید، با وجود اینکه لباس ها براش خیلی بزرگ بودن، ولی قیافه ی سکسی بهش داده بود.

اون تنها زنی که من اجازه داده بودم لباس هام رو بپوشه و ازش هم لذت می بردم. کسینی تو اتاق نشیمن بود، لباس ها رو بهش نشون دادم و گفتم:
_ بفرمایید.

پلاستیک ها رو از روی جین ها، تاپ ها، لباس های شب و بقیه ی لباس ها کشیدم. اول به لباس ها و بعد به من نگاه کرد.

_ بهم بگو چقدر بدهکارت شدم؟

به غرورش احترام می داشتم، ولی این تو خونه ی من چیز بی معنی بود.
_ من مالک توام و باید ازت مراقبت کنم.

چشم هاش پر از خشم شد. لب هاش رو بهم فشرد. من شبیه خدای عصبانیت بودم، اما این زن وقتی عصبی میشد فقط جذابیت سکسی اش بیشتر میشد. هرچقدر هم می خواست داد بزنه، من فقط اون رو جذاب تر می دیدم. الان بنظر می رسید می خواد یه سیلی محکم مثل همونی که به لوسین زد، به منم بزنه!

_ گاییدمت! تو مالک من نیستی.

_ می تونی عنوانش رو عوض کنی، ولی نمی تونی تغییری تو موقعیت ایجاد کنی.

من هرگز قبلا یه زن رو به عنوان زندانی نگه نداشته بودم، اما این برام یه گناه لذت بخش بود!

خودمم نمی دونستم چند وقت می خوام نگهش دارم یا می خوام باهاش چکار کنم، ولی می دونستم تا هروقت که اونم من رو بخواد؛ می خوامش و اگه همیشه قیافه اش همینطور عصبانی می موند احتمالا تا ابد نگهش می داشتم!

_ برو لباس بپوش بریم بیرون.

_ کجا می خوایم بریم؟

تیشترتم براش انقدر بزرگ بود که یه طرف یقه اش روی شونه افتاده بود و اون قسمت فوق العاده زیبای گردن و شونه اش رو نمایان کرده بود و من وسوسه شدم دندونام رو تو اون گوشت شیرین فرو کنم!

_ انقدر سوال نکن و لباس بپوش.

عادت نداشتم دائم سوال و جواب بشم. افرادم بهم اعتماد داشتن و سوال نمی کردن، البته همچنین نمی خواستن به پاهاشون شلیک بشه، ولی این زن نترس بود.
گفت:

_ من یه هرزه نیستم که فقط دستورات تو رو دنبال کنم!

_ منم نگفتم هستی!

درحالیکه کسینی تو اتاقش آماده میشد، یه تماس تلفنی گرفتم و بعد کسینی پوشیده در جین و تیشترت از اتاق خارج شد.

_ امیدوارم که به اندازه ی کافی مناسب باشه...

اون تو هر لباسی کردنی بنظر می رسید. اولین بار بود که اون رو تو لباسی به غیر از لباس شب می دیدم. اگرچه این لباس ها پاهای زیباش رو پوشونده بودن و تیشترت به اندازه ی لباس شب تنگ نبود، ولی با این حال با دیدنش برای ثانیه ای قلبم از حرکت ایستاد.

_ تو می تونی لخت باشی و هنوز کاملاً مناسب باشی.

از خونه خارج شده و سوار ماشین شدیم. اون رو به مطب دکتر می بردم.

کسینی نگاهی به تابلوی دکتر انداخت و گفت:

_ من مریض نیستم!

_ بخاطر اون اینجا نیستیم.

_ پس چرا اینجاایم؟

گفتم:

_ می خوایم آزمایش بدیم.

بهم نگاه کرد و موهای قشنگش رو تکون داد. اون هیچ آرایشی نداشت، اما کسینی جزء معدود زن، هایی بود که اصلاً احتیاجی به آرایش کردن ندارن. لب هاش به صورت طبیعی قرمز بود گونه هاش سکسی و چشم هاش سبزی که من رو یاد چمن های تازه و زیبا تو تابستون می انداخت.

_ این همون چیزیه که دارم بهش فکر می کنم!؟

تایید کردم.

_ هر دومون آزمایش میدیم، درسته؟

باز هم تایید کردم.

_ خب اگه تو بعداً بخوای با کسای دیگه بخوابی این چه ارزشی داره!؟

اون بازم داشت درمورد زن هایی توهم میزد که تو زندگی من نبودن!

از اولین شبی که دیده بودمش فقط با اون بودم و هیچ زن دیگه ای نبود. هرگز زنی رو دوبار نخواسته بودم، اما بخاطر دلایل غیرقابل درک این زن رو خیلی بیشتر از دوبار خواسته بودم... شاید حتی بیشتر از میلیون ها بار، ولی به دلایلی حرفش رو تصحیح نکردم.

__ علاوه بر اینا... یه ردیاب تو قوزک پات قرار میدن که من بتونم تو رو تو هرجای جهان پیدا کنم، البته نه اینکه تو بخوای فرار کنی!

گفت:

__ چی باعث شده فکر کنی من می خوام فرار کنم!؟

__ دوست داری برگردی پیش لوسین؟

__ نه، ولی...

__ تو دنیا من تنها مردی ام که می تونم اون رو دور از تو نگهدارم.

اگه لوسین من رو دور میزد، بیچاره اش می کردم. تموم افرادش رو می کشتم و اون رو به بدترین شکل؛ شکنجه می دادم.

کسینی ساکت شد. اون انقدر که از لوسین بدش میومد، از من بدش نمیومد... نه فقط بخاطر اینکه با من می خوابید، حداقل من مرد قابل احترامی بودم. مردی که از یه زن حمایت می کرد، کسینی هرگز در کنار من لازم نبود نگران چیزی بشه. گفتم:

__ اگه بخوای فرار کنی و به طریقی هم موفق بشی اون تو رو می گیره و خودت فکر می کنی باهات چکار می کنه؟
رنگ صورتش پرید.

اگه لوسین؛ کسینی رو نمی کشت، حتما بهش تجاوز می کرد و مرگ بهتر از این بود که هر شب زیر اون مرد باشه. شاید من یه عوضی باشم، ولی کسینی دوست داشت با من سکس کنه و حداقل من یه مرد واقعی بودم.

__ بیا بریم.

من انتظار دیگه ای نداشتم و آزمایش نشون می داد هر دو ما سالم و سلامت هستیم و ردیاب تو قوزک پاش قرار گرفت و دکتر هیچ سوالی نکرد. اون دکتري بود که نصف شب وقتی افرادم تیر می خوردن، بهش زنگ می زدم.

ما به خونه بر گشتیم. من هنوز درمورد کارهایی که انجام داده بودم، چیزی به برادرم نگفته بودم، چون هنوز ندیده بودمش. اون سرگرم کارش بود و منم سرگرم رهبری ام. کسینی وارد شد و کفش هاش رو درآورد.

_ می دونی... من می تونم ردیاب رو از پام دربیارم.
گفتم:

_ احتمالا می میری.

_ درد خیلی بیشتری لازمه تا من رو بکشه.

_ از خونریزی می میری.

غرید:

_ این هنوزم من رو نمی ترسونه!

گفتم:

_ اون خیلی به شاهرگت نزدیکه، پس باید بترسوننت.

اعتماد به نفس از صورتش محو شد.

به سمت آشپزخونه رفت و در یخچال رو باز کرد.

_ اوه، خوبه...! یه مقدار غذا گرفتی.

_ اونجا قبلا هم غذا بود!

گفت:

_ آره، ولی منظورم غذای واقعی... مثل پنیر.

یه آبجو برداشت و درحالیکه بهم نگاه می کرد، اون رو به لب هاش چسبوند.

کسینی به صورت طبیعی جذاب بود. درحالیکه لب هاش رو به شیشه چسبونده بود، اطراف خونه می چرخید و باسن زیباش تکون می خورد.

_ ما سلیقه های متفاوتی تو غذا داریم.

من آبجو نمی نوشیدم. تنها دلیلی که خریده بودم این بود که اون تو لیستش نوشته بود، اما دیدن نوشیدنش تحریکم می کرد.

_ اگه تو از اون مدل مردهایی هستی که به چیزی اهمیت نمیدی، پس چرا انقدر منظمی؟
روی مبل نشست و پاهاش رو روی هم انداخت.
گفتم:

_ چون یه مرد باید منظم باشه. من هر روز پام رو روی خط قرمز می ذارم، بنظرت اگه تو بهترین وضعیت بدنی نباشم؛ می تونم اینکار رو بکنم؟ زن ها می خوان زیر من بخوابن، چون تنها دلیلی ثروت من نیست!

_ مگه تو واسه سکس پول نمیدی؟

گاهی اوقات شک می کردم که اون حسودی می کنه، چون اکثرا به بقیه ی زن هایی که باهاشون می خوایدم اشاره می کرد.
گفتم:

_ من مجبور نیستم بخاطر سکس پول بدم. به خاطر این پول میدم، چون اینجوری راحت تره.

ساعتم رو باز کرده و اسلحه ام رو درآوردم. حلقه ای که تو دست چپم قرار داشت، سنگین بود؛ اما خیلی باارزش تر از اون بود که بخوام از دستم درش بیارم.

_ دارم میرم دوش بگیرم، بعدش کل شب رو میرم بیرون.

به پشتی مبل تکیه داد.

_ کجا میری؟

به خودم زحمت جواب دادن، ندادم. من تموم مدت در حال رفت و آمد بودم و مجبور نبودم برای کسی که مالکش هستم توضیح بدم. اون هیچ حق اظهارنظر نداشت. اون مثل یه سگ بود و وظیفه اش این بود که تو خونه بمونه و منتظر من باشه.

_ اوه، سلام...!

از بالای شونه بهش نگاه کردم.

_ نمی خوای جواب من رو بدی!؟

درحالیکه به سمت حموم می رفتم، نیم نگاهی بهش انداخته و گفتم:

_ من به هیچکس جواب پس نمیدم، این شامل توام میشه!

* فصل سوم *

+ بالتو +

با یه لیوان اسکاچ تو دستم روی صندلی نشسته بودم. افرادم پشت میزهای بار نشسته و مشروب می خوردن، می خندیدن و درحالیکه استریپ ها(رقاص های لخت) در اطراف صحنه می رقصیدن؛ با همدیگه صحبت می کردن.

موزیک از اسپیکر پخش میشد و نور بسیار کمی بود. سیگار رو به لب هام نزدیک کردم و دودش رو داخل ریه هام کشیدم. یه زمانی یه دستم دور اسکاچ و دست دیگه ام سیگار بود و یه زنم روی پام بود؛ خیلی خوشحال بودم. تموم کاری که باید می کردم این بود که یورو ها رو تو هوا پخش کنم و زن ها به پام بیوفتن.

خب... البته من همین الانم یه زن داشتم که تو خونه منتظرم بود و من بهش چیزی رو بدهکار نبودم، ولی بعد از اینکه بارها اون رو لخت داشتم، الان حتی بیشتر هم می خواستمش!

من زن دیگه ای رو نمی خواستم که با کاندوم رو آلتهم سواری کنه، حتی اگه مطمئن بودم یه زن سالمه هم کس دیگه ای به غیر از اون رو نمی خواستم!
_ چه اتفاق جهنمی برات افتاده!؟

هیت درحالیکه از گروهش جدا شده بود، به سمت اومد و کنارم نشست. اون یه پیراهن آبی تیره و یه جین مشکی پوشیده بود و خیلی بهتر از هفته ی گذشته بنظر می رسید. زخم روی فکش در حال خوب شدن بود.

اون بالاخره داشت خودش رو با اینجا هماهنگ میکرد، البته که مردهای من بین ما فرق میذاشتن... چون من یه حلقه ی جمجمه داشتم و اون نداشت.

حلقه ای که تو دستم بود، حداقل یه بیلیون دلار می ارزید! و فقط مردان شجاع لیاقت دست کردنش رو داشتن.

درحالیکه نگاهم به رقاصی بود که روی صحنه می رقصید گفتم:

_ منظور؟

اون رقاص لختی فقط یه شورت مشکی پوشیده و بخاطر پولی که دریافت کرده بود؛ می رقصید. اونا انقدر پول گرفته بودن که هرکار دیوانه واری که از اونا درخواست میشد، انجام می دادن.

مسئول بار بدون اینکه سوالی از هیت پرسه، یه نوشیدنی جلوش گذاشت. هیت درحالیکه نگاه سرگرم کننده ای به باسن اون که در حال دور شدن بود؛ انداخت، گفت:

_ ممنون عزیز دلم!

زن با نگاهی وسوسه کننده چرخید و به هیت نگاه کرد و گفت:

_ می تونی نگاه کنی، ولی نمی تونی لمس کنی و بهتره که بخاطر این ها انعام خوبی بهم بدی!

اون موهاش رو روی شونه هاش ریخت و به سمت مردای دیگه رفت تا به اونا سرویس بده. اون توسط خطرناک ترین جنایتکارها احاطه شده بود، اما نمی ترسید که حرفش رو به اونا بزنه و این جرئت می خواست.

یه جرعه از نوشیدنی ام رو نوشیدم و به رقاص نگاه دیگه ای انداختم، ولی واقعا اون رو نمی دیدم! وقتی به اندازه ی من سینه های زن ها رو می دیدید، دیگه همه ی اونا براتون شبیه هم میشدن... اما کسینی سینه های بزرگ و خیلی تاثیرگذاری داشت، سینه های اون درشت و بسیار خوش حالت بودن. شبیه سینه های عملی بودن، ولی من انقدر باهاشون ور رفتم تا مطمئن شدم اونا واقعی و خدادادی هستن.

هیت نگاهش رو از پیشخدمت گرفت و رو به من گفت:

_ این یکی یکم باید ادب بشه!

_ اگه می خوای این اطراف دووم بیاری، تو باید یکم ادب داشته باشی!

_ دقیقا!

یه جرعه از لیوانش نوشید.

_ یه زن شجاع من رو تحریک می کنه... دقیقا نمی دونم چرا!

دقیقا مثل من!

البته این رو تا این اواخر نفهمیده بودم... تا وقتی که کسینی رو دیدم. هیچ زن دیگه ای به غیر از اون تا حالا مقابل من نایستاده بود.

کسینی زن باهوشی بود و می دونستم به محض اینکه با موقعیت جدید کنار بیاد، پاهاش به آرومی برام باز میشه و من طوری خودم رو بین پاهاش می کوبم تا سرخ و متورم بشه! هیت گفت:

_ خب تو نه الماس رو به دست آوردی و نه بمب ها رو. فکر کنم بخاطر همینه که الان مثل گُه می مونی!

گفتم:

_ من مثل گُه می مونم چون دارم با تو حرف می زنم! هیت خندید و گفت:

_ همیشه یه عوضی حاضر جوابی، ها؟

_ همیشه.

یه جرعه ی دیگه نوشیدم و به صورتش نگاه کردم.

ادامه دادم:

_ و نه... هیچکدوم رو به دست نیاوردم.

_ خب پس ما می خوایم اون رو بکشیم؟

_ نه، ما اون رو زنده لازم داریم!

لوسین ممکن بود الماس رو جایی پنهان کرده باشه که من هرگز نتونم پیداش کنم و اگه اون بمیره هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم، پس زنده نیازش داشتم.

گفتم:

_ خب من یه چیز دیگه ازش گرفتم!

گفت:

_ این دفعه دیگه کی رو کشتی؟ می دونم که نمی تونی دستت رو روی زنش بلند کنی!

من هر دو دستم رو روی زنش گذاشته بودم... روی سینه هاش و باسنش!

_ کسی رو نکشتم، ولی کسینی رو برای خودم برداشتم!

هیت به آرومی سر تکون داد و یه پوزخند روی لبش ظاهر شد.

_ گستاخ!

_ اون برای لوسین بارزشه و می دونم این براش تنبیه سخته.

گفت:

_ ولی این دلیل اصلیه که اون رو ازش گرفتی؟! یا اینکار رو واسه خودت کردی؟

_ هر دوش. شکنجه برای اون و یه جایزه برای من!

_ کسینی باید خوشحال باشه.

_ مطمئنم که همینطوره، ولی هنوز عصبانیه.

و وقتی اون عصبانی میشد، من بیشتر خوشم میومد. وقتی دهنش رو بهم می فشرد خیلی خوشم میومد.

_ البته مشکلی ندارم، چون وقتی عصبانیه سکسی تره!

گفت:

_ حالا که اون زندانی توئه... منم می تونم یه راه باهاش برم؟ (باهاش سکس کنم؟)

نگاه خیره ام رو بهش دوختم. از سوالش عصبی شده بودم!

گفتم:

_ فقط لمسش کن و من می کشمت!

هیت خندید و بعد یه جرعه از نوشیدنی اش نوشید.

گفت:

_ ما قبلا هم زن ها رو با هم شریک می شدیم! ولی این خارج از محدوده اس؟

_ آره!

با نگاهی سرد بهش خیره شدم و بهش گفتم که اگه از دستورم سرپیچی کنه، قول میدم یه

مرگ دردناک در انتظارش باشه!

_ لعنت... اون خوشگله!

گفتم:

_ این لیوان رو تو سرت خرد می کنم!

خودش رو عقب کشید و گفت:

_ خوشم میاد عصبانیت کنم، این خیلی راحت!

نگاهم رو به سمت رقاص برگردوندم.

گفت:

_ خب، پس اون دیگه با تو زندگی می کنه؟

_ اون با یه آینده ی نامحدود هرکاری که من بگم انجام میده.

_ خب وقتی که ازش خسته بشی چی میشه؟ اونموقع من می تونم داشته باشمش؟

پیش بینی می کردم که یه روز ازش خسته بشم، ولی اصلا دلم نمی خواست اون رو دست

برادرم بسپارم.

راستش... اصلا نمی دونستم اگه ازش خسته بشم می خوام چکارش کنم. نمی خواستم به لوسین برش گردونم، چون می خواستم لوسین رو مجازات کنم و نمی تونستم رهاس کنم، چون لوسین پیداش می کرد.

تنها گزینه ای که داشتم این بود که کسینی رو بکشم، ولی اون حیف بود. البته که اون الماس خیلی بیشتر از زندگی کسینی می ارزید، اما ممکن بود لوسین خیلی بیشتر کسینی رو دوست داشته باشه.

هیچ راه دیگه ای برای توضیح ازدواج اونا وجود نداشت. اون می تونست کسینی رو به عنوان برده نگهداره. لوسین مجبور نبود با کسینی ازدواج کنه. اون با اختیار خودش اینکار رو کرده.

_ نه!

گفت:

_ یعنی میگی حتی وقتی که تو دیگه اون رو نخوای، من نمی تونم داشته باشمش!؟

_ بی خیال این موضوع شو و اگه خیلی بالا زدی برو یکی از این رقاص ها رو بکن!

گفت:

_ من از وقتی از زندان بیرون اومدم، هرچیز و هرکسی که خواستم رو کردم، ولی کسینی یه چیز کردنیِه! اون پوست برنزه و اون لب های دیوونه کننده...

لیوان رو تو سرش کوبیدم. لیوان شکست و به چندین تیکه خرد شده تبدیل شد و روی زمین ریخت.

همه ی کسانی که تو اتاق بودن ساکت شدن و به ما نگاه کردن. برادرم با سر خونی روی زمین و جلوی پام افتاده بود.

بشکنی زدم و پیشخدمت یه لیوان دیگه تو دستم گذاشت. یه جرعه ازش نوشیدم و به رقاص ها خیره شدم.

هیت غرید و با سر خونی از جاش بلند شد.

گفت:

_ دقت کن بالتوا! تو با این کارات باعث میشی من اون رو بیشتر بخوام!

بدون اینکه بهش نگاه کنم، یه لگد به زانوش زدم.

_ تو دقت کن هیت... چون من احتمالا تو یکی از این روزها بکشمت!

The Skull Crusher

* فصل چهارم *

+ کسینی +

من تنها بودم!

از وقتی که با لوسین ازدواج کرده بودم، این اولین باری بود که واقعا احساس تنهایی می کردم! چون حتی وقتی که خودش خونه نبود، ماریا و بقیه خدمتکارها اطرافم حضور داشتن. مردای مسلح همه ی ملک بودن و از هر پنجره ای قابل دیدن بودن.

ساعت سه شب بود و من هنوز بیدار بودم. نمی دونم چرا راحت نبودم! وقتایی که بالتو تو اتاقش خواب بود، راحت می خوابیدم، ولی الان که اینجا نبود، احساس راحتی نمی کردم. می دونستم که هیچکس نمی تونه از بین افراد مسلح بگذره و از طریق آسانسور بیاد سراغم، ولی هنوزم معذب بودم!

اگه دست لوسین بهم می رسید، من رو تنبیه می کرد! بخاطر اینکه جلوی افرادش بهش سیلی زدم، بخاطر اینکه با بالتو اون رو ترک کردم، حتی با وجود اینکه چاره ی دیگه ای نداشتم و کل این قضیه تقصیر من نبود. اون حتی من رو بخاطر خوابیدن با بالتو مجازات می کنه... حتی ممکنه من رو بکشه! و حتی اگه اینکار رو نکنه... بلایی سرم میاره که آرزوی مرگ کنم!

می تونستم تو اتاقم تلویزیون تماشا کنم، ولی تصمیم گرفتم آبجو بردارم و روی کاناپه اتاق نشیمن لم بدم. تو این چند ساعت تلویزیون هیچ برنامه ی خاصی نشون نمی داد و برنامه های قدیمی رو نگاه کردم. مرتب ساعت رو نگاه می کردم و منتظر بودم تا اون به خونه برگرده.

داشت چکار می کرد!؟

یعنی با یه زن دیگه اس!؟

من به تختش نرفته بودم، چون خیلی عصبانی بودم. اون من رو مثل یه زندانی گرفته و طوری باهام رفتار می کنه که انگار هیچ حقی ندارم!

الان اون دیگه برام یه مرد سکسی ناشناس که تو بار دیده بودم؛ نبود... بلکه یه عوضی دیگه بود که می خواست مالک من باشه!

با این حال فکر اینکه اون الان با شخص دیگه ای باشه داشت زیر پوستم می رفت. یعنی داشت برای سکس پول می داد؟!

الان با یکی از اون هرزه هاس؟!

یا داشت کار دیگه ای انجام می داد؟ یه کار مجرمانه؟

اون هیچی درمورد زندگیش بهم نگفته بود، پس من هیچ نظری نداشتم. حداقل درمورد لوسین می دونستم که کجاست و چکار می کنه. بالتو برام هیچ لباس خوابی نخریده بود، پس منم هنوز لباس های خودش رو پوشیده بودم، شک داشتم که عمدا اینکار رو کرده. ساعت چهار و نیم بود که آسانسور شروع به حرکت کرد و چند ثانیه بعد درهاش باز شد. بالتو درحالیکه سر تا پا مشکی پوشیده بود از اون بیرون اومد.

با وجود اینکه دیروقت بود، هیچ اثری از خستگی تو وجودش نبود. هنوز متوجه ی من که روی کاناپه بودم؛ نشد، چون اصلا بهم نگاه نکرد. کیف پول و کلیدها و ساعتش رو درآورد و روی میز کنار در گذاشت.

چشمام از خستگی سنگین بود و الان که بالتو خونه بود، می تونستم برم و بخوابم. نمی دونستم از اینکه اینجاست احساس امنیت می کنم یا اینکه چون می دونستم بیرون نیست خیالم راحت شده.

وقتی متوجهم شد؛ ایستاد. اون نزدیک کاناپه بود و چشم های آبی رنگش با تمرکز بهم دوخته شد. اون حتی پلک هم نزد. بازوهای قویش دو طرف بدنش بود و سینه ی عضلانش پارچه ی تیشرتش رو کمی کشیده بود.

رنگ مشکی بهش خیلی میومد، چون پوست روشنش رو زیباتر می کرد. من یه تیشرت سفید رنگ و به همراه باکسر پوشیده و سوتین نبسته بودم و با وجود اینکه این پیژامه ای نبود که من معمولاً می پوشیدم، اما توش خیلی راحت بودم. روی کاناپه نشستم و موهای دم اسبی ام رو صاف کردم. اون در سکوت به کاناپه نزدیک شد، حتی یه کلمه هم حرف نزد.

گفتم:

_ تا دیر وقت بیرون بودی!

تو صدام ناراحتی بود. می دونستم بهم هیچ توضیحی بدهکار نیست و حتی اگه زندانش نبودم، اون می تونست هر ساعتی که بخواد؛ بیاد و بره و اگه منم آزادیم رو داشتم هیچ توضیحی بهش نمی دادم.

_ چرا هنوز بیداری؟

تختم راحت بود و من می تونستم دمای اتاقم رو هر جور که می خوام تنظیم کنم، اما اینا مشکلات من نبودن. خودم هم نمی دونستم مشکلم چیه!

گفتم:

_ خوابم نبرد.

پرسید:

_ چرا؟

بدون جواب بهش خیره شدم.

گفت:

_ مردای من تو کارشون بهترینن. اونا اجازه نمیدن کسی به ساختمون نزدیک بشه... و حتی اگه کسی هم رد بشه امکان نداره به این بالا برسه، پس دلیلی برای نگرانی وجود نداره.

این باید خیالم رو راحت می کرد، اما نکرد!
بالتو همچنان نگاهم می کرد.

گفت:

_ قانع نشدی، ها؟

_ تو هر شب بیرون میری؟

من هیچی از برنامه های اون نمی دونستم.

گفت:

_ بیشتر شب ها.

به صورتش نگاه کردم، اصلا خسته نبود و بنظر می رسید تازه از یه خواب کامل بیدار شده!
گفتم:

_ تو اصلا خسته بنظر نمی رسی!

_ من خسته نمیشم.

_ خب... این ممکنه نیست!

گفت:

_ من باید کلی کثافت کاری انجام بدم تا خسته بشم!

بالتو به سمت آشپزخونه رفت، برای خودش نوشیدنی ریخت و اومد و کنارم نشست.

پرسیدم:

_ تو داری درمورد چه کثافت کاری حرف می زنی!؟

به شومینه ی خالی نگاه کرد و به جرعه نوشید.

گفتم:

_ نمی خوای درمورد شبت بهم بگی؟

_ نمی دونم چرا اصلا برات مهمه!؟

گفتم:

_ لوسین همیشه برنامه هاش رو بهم می گفت.

_ من لوسین نیستم!

و با صدای سردی ادامه داد:

_ و نمی دونم که تو چرا می خوای من مثل اون باشم!

_ من نمی خوام!

شاید بالتو یه مرد ظالم بود، ولی تا حالا دستش رو روم بلند نکرده و هیچ وقت من رو مجبور به کاری نمی کرد. اون می گفت لوسین اصلا مرد نیست و یه بزدله، اما لوسین خیلی عوضی تر از اینا بود!

گفتم:

_ تو خیلی بهتر از اون باهام رفتار می کنی.

_ چطور؟

و ادامه داد:

_ تو زندانی منی و هیچ حقی نداری، هیچ آزادی نداری. تو همسرم نیستی، ولی من مالک توام.

من بخاطر ایوان تو این وضعیت بودم و بنظر می رسید تا ابد یه زندانی بمونم. درسته که لوسین باهام ازدواج کرده بود، ولی ایوان بود که این دستبندها رو دور مچم انداخت.

گفتم:

_ تو می تونی من رو به عنوان زندانیت نگهداری و آزادیم رو بگیری... ولی هرگز مالک من نیستی.

نگاه خیره اش رو بهم دوخت. نگاه آبی رنگش کشنده بود!

_ یه مرد فقط زمانی می تونه مالک یه زن باشه که اون زن خودش بخواد.

بالتو لیوانش رو روی میز گذاشت و همچنان خیره ام بود.
گفت:

_ چطور باهات بهتر رفتار می کنم؟

_ خب یه دلیلش اینه که تو من رو نمیزی!

چشم هاش باریک شد و عصبانی بنظر می رسید.

پرسید:

_ اون بهت آسیب می زد؟!؟

_ گاهی اوقات.

گفت:

_ اگه تا الان دست روت بلند نکردم دلیل نمیشه که اینکار رو نکنم. فقط بهم بهونه ی انجام

اینکار رو نده و ما با هم به مشکل نمی خوریم.

شاید داشت حقیقت رو می گفت، شاید نمی گفت. من اون رو خوب نمی شناختم تا بفهمم.

گفتم:

_ تو من رو مجبور به انجام دادن هیچ کاری نکردی.

_ اگه ازم اطاعت نکنی اینکار رو می کنم.

نگاهش رو بهم دوخت.

ادامه داد:

_ مچ هات رو بالای تخت می بندم و هر جوری که بخوام تو رو مال خودم می کنم. شاید

مالک روحت نباشم، ولی مالک بدنت هستم و هر جور بخوام ازش استفاده می کنم.

گفتم:

_ و تو انتظار داری که من همین جوری اونجا دراز بکشم!؟

_ تو اینکار رو با لوسین کردی!

گفتم:

_ مجبور بودم، ولی من به تو چیزی بدهکار نیستم. هیچ قولی بهت ندادم!

_ یا قبول می کنی یا من تو رو به لوسین بر می گردونم!

قلبم داشت از ترس بیرون می زد. این آخرین چیزی بود که می خواستم، ولی می دونستم که اون بخاطر یه دلیل من رو نگهداشته. اون می خواست لوسین رو مجازات کنه و من کلید اینکار بودم.

_ حرف رو باور نمی کنم.

بالتو با چهره ای بی حالت نگاهم کرد و من رو با نگاهی تهدید کرد.

_ وقتی بخوام تو رو تو تختم ببرم، تو کامل خودت رو وا میدی! فقط کافیه یه بوس اینور... و یه نوازش اونور بذارم! همین کافیه تا پاهات رو برام باز کنی!

شب های پر عطشمون رو به یاد میارم. اون بهترین سکس زندگیم رو بهم داده بود، ولی الان از پذیرش کسی که من رو بخاطر شکنجه ی دشمنش می خواست، سر باز می زدم.

گفتم:

_ به عنوان یه زن آزاد هر شب تو تخت بودم، ولی به عنوان یه زندانی... من تو رو حتی یه ذره هم جذاب نمی بینم!

گوشه ی لبش به نشونه ی لبخند بالا رفت.

_ پس چرا روی کاناپه منتظر موندی تا به خونه پیام؟

_ من منتظر تو نبودم...

_ تو اتاق خودت تلویزیون داری به علاوه ی یه اتاق نشیمن. هیچ دلیلی نداره نصف شب تو اتاق نشیمن روی کاناپه بخوابی، مگه اینکه منتظر صدای در باشی!

ساکت موندم. الان که من رو تو اتاق نشیمن دیده؛ پس یه حدس هایی زده و الان داشت از اونا بر علیه ام استفاده می کرد.

گفت:

_ چند تا دلیل هست که تو بخاطرشون منتظرم موندی! اول اینکه وقتی نیستم تو می ترسی. دوم اینکه تو نگرانی وقتی من میرم بیرون با زنای دیگه بخوابم و این تو رو ناراحت می کنه. سوم اینکه تو نگران منی و می خوای مطمئن بشی که من حتما به خونه بر می گردم و دلیل چهارم که البته این دلیل مورد علاقه ی منه اینه که واژنت برای آلت من دلتنگی می کنه. خب... کدومشونه؟ دلایلش یا یکی از ایناست یا همشونه.

یه هفته از زمانی که دزدکی به اتاق خوابم اومده و باعث شده بود بارها ارضا بشم، گذشته و من خیلی دلم براش تنگ شده بود، ولی از وقتی بهم گفته بود زندانش هستم دیگه دلتنگش نبودم، اما نمی دونستم تا کی می تونم در مقابل عطرش بدنم مقاومت کنم!

_ جوابم رو بده!

دستش رو پشت سرم روی مبل گذاشت و صورتش رو بهم نزدیک کرد. انقدر نزدیک بود تا بتونه بیوستم.

ادامه داد:

_ یا اینکه من فرض می کنم که با هم هی دلایل موافقی!

وقتی انقدر بهم نزدیک بود، می تونستم بوی الکل رو از نفسش حس کنم و همچنین بوی سیگار که از پیراهنش به مشام می رسید، ولی بویی که بلافاصله تشخیص دادم، بوی عطر زنونه بود. این بو عصبانیم کرد.

_ تو امشب با یه زن بودی، می تونم بوس رو حس کنم!

_ پس دلیل شماره دو درسته.

گفتم:

_ نه، ولی نمی فهمم چرا هر دومون رو گرفتار کردی وقتی که با زنای دیگه می خوابی. این با عقب جور درنمیاد.

حرفام رو نادیده گرفت.

_ پس اگه دليل دو نيست پس كدوم يكيه؟

_ تو اول جوابم من رو بده!

فكر اينكه يه آشغال بلوند روي آلتش نشسته باشه، من رو ديوونه مي كرد. برام مهم نبود كه اون براي سكس پول داده يا يه زن رو تور كرده. لوسين هرزه هاش رو داشت، ولي برام مهم نبود... اما با بالتو، اين مثل يه مشت تو شكمم بود!

_ تو هرگز نمي توني ازم سوال پيروي!

_ بله خيلي هم خوب مي تونم پيروم! تو با كسي بودي؟

_ تو هرگز ازم سوال نمي كني، تو فقط ازم اطاعت مي كني.

بالتو بهم نزديك تر شد، طوري كه لبامون همديگه رو لمس كردن.

گفتم:

_ جوابم رو بده.

گفت:

_ وقتي جوابت رو ميدم كه توام جواب من رو بدی. چرا كل شب منظر موندی تا من به خونه بيايم؟

داشتم از كنجكاوی مي مُردم و واقعا مي خواستم بدونم كه اون رو با كسي شريك شدم؟ چون نمي خواستم ريسك كنم و مريضی بگيرم. خيلي خوش شانس بودم كه از لوسين مريضی نگرفته بودم. اون هرموقع باهرزه هاش بود كاندوم استفاده مي كرد و الان نمي خواستم ريسك كنم و از اين به بعد بيماری مقاربتی بگيرم.

گفتم:

_ دليل يك و دو!

من بدون اون مي ترسيدم و مي خواستم بدونم كه او به زنای ديگه اس!؟

_ پس یعنی دلیل سوم و چهارم هم شامل میشه.

_ من نگفتم دلیل سوم و چهارم هم هست!

گفت:

_ اگه می خواى ازت مراقبت کنم پس به این معنی که می خواى من به سلامت به خونه

برسم و اگه از اینکه من با کس دیگه ای باشم ناراحت میشی، پس یعنی می خواى فقط با تو

باشم... پس بله، همه ی موارد رو شامل میشه!

گفتم:

_ من هرگز این رو نگفتم!

_ مجبور نبودى بگى عزیزم.

دستش پشت گردنم رفت و زیر موهام رو نوازش کرد.

سعى کردم در مقابل لمسش آروم نشم. عاشق این بودم که اینطور لسم کنه. اون فقط

بخاطر نوع بوسیدن یا سايـز آلتش جذاب نبود. اون دقیقا می دونست چطور یه زن رو لمس

کنه.

با اون چشم های زیبا بهم نگاه کرد.

گفتم:

_ نوبت توه.

گردنم رو فشار داد و چونه ام رو بالا آورد.

_ نه، من با کسی نبودم.

_ پس چرا بوى عطر زنونه میدی!؟

عصبانیت تو صورتش پخش شد.

گفت:

_ تو باید یه چیزی رو بدونی. من هیچ اهمیتی به احساسات تو نمیدم. من خیلی قدرتمندم و هر کثافتی رو تو روت میگم. من واقعیت رو بخاطر خوشحالی تو نمی پیچونم. همیشه حقیقت رو میگم، چون احتیاجی به دروغ گفتن ندارم. فقط بزدل ها و ترسوها دروغ میگن. من از هیچی نمی ترسم... خصوصا از حقیقت! پس وقتی یه چیزی بهت میگم این حقیقته.

من رو سوال پیچ نکن!

گردنم رو ول کرد و ایستاد.

گفت:

_ میرم بخوابم. اگه گاییدن می خوای، می دونی باید کجا پیدام کنی!

درحالیکه داشت ازم دور میشد به شونه های پهنش که پارچه تیشرتش رو می کشید نگاه کردم.

روی کاناپه موندم و دنبالش نرفتم. انقدر برای خودم احترام قائل بودم که یه جوری رفتار نکنم که انگار هیچی نشده. از اینکه با زن دیگه ای نبوده خیالم راحت شد و یه بار از روی دوشم برداشته شد.

اون متعلق به من نبود، ولی نمی خواستم مال کس دیگه ای هم باشه... البته اینکه امشب با کسی نبوده، دلیل نمیشد قبلا هم با کسی نبوده یا حتی در آینده!

* فصل پنجم *

+ کسینی +

روز بعد نزدیک های ظهر از خواب بیدار شدم. دیشب تا ساعت پنج نخوابیده بودم و از انجایی که هیچ کاری نداشتم که تو طول روز انجام بدم، هر چقدر دلم می خواست می خوابیدم. رفتم دوش گرفتم و آماده شدم و برای خوردن چیزی به آشپزخونه رفتم. بالتو جلوی گاز ایستاده بود و داشت یه تیکه از ماهی سالمون رو با سبزیجات می پخت. یه شلوار ورزشی مشکی و یه جفت کفش تمرین ورزش پاش بود. سینه اش بخت و پشتش خیس از عرق بود و یه گالن پلاستیکی که تا نیمه از آب پر بود، کنارش قرار داشت. سینه اش بر اثر فعالیت و پمپاژ خون زیاد قرمز شده بود، حتی پشت گردنش هم خیش عرق شده بود.

یه لحظه اونجا ایستاده و بهش نگاه کردم.

اون بدون اینکه به سمتم برگرده، گفت:

_ می خوای یکم واسه تو درست کنم؟

سالمون سبزیجات دوست نداشتم و تازه بیدار شده بودم. می خواستم یه کاسه غلات بخورم.

_ نه، مرسی. ورزشت چطور بود؟

_ سخت مثل جهنم!

اون غذاش رو داخل ظرف کشید و ماهیتابه ی کثیف رو روی گاز ول کرد.

وقتی برگشت صورتش خالی از عرق بود. احتمالا با حوله اون رو پاک کرده بود.

_ اگه دوست داری با بهم ملحق شو.

_ تو چی بهت ملحق شم!؟

یه بشقاب غلات برای خودم آماده کردم.

گفت:

_ تو ورزش.

یه مقدار شیر به غلاتم اضافه کردم و ابروم رو بالا انداختم.

گفتم:

_ ورزش تو باشگاه؟ یا ورزش با یه فعالیت دیگه؟

_ منظور من باشگاه بود، ولی گاییدن هم یه ورزش عالی محسوب میشه!

در حالیکه چنگالش رو برمیداشت، گوشه ی دهنش به علامت خنده بالا رفت.

رو به روش پشت میز نشستم.

گفتم:

_ چی باعث شده فکر کنی به باشگاه رفتن احتیاج دارم؟

لوسین بهم گفته بود اضافه وزن دارم، حتی با اینکه خودم فکر می کردم هیکلم خوبه!

یعنی بالتو هم مثل اون فکر می کرد؟!

یعنی اونم از اون عوضی هایی بود که اعتقاد داشت من باید همیشه سایز صفر باشم!؟

_ همه نیاز دارن به باشگاه برن. مهم نیست تو چقدر جذابی، این قانون برای تو هم صدق

می کنه.

بسیار خب! شاید اون فکر نمی کرد من باید وزن کم کنم. هرچیزی از خوار و بار فروشی

می خواستم برام می خرید و هرگز بهم نگفته بود رژیم بگیرم. من صبح ها غلات می

خوردم، برای ناهار ساندویچ و برای شام کلوچه.

_ خب چرا اینطوره؟

گفت:

_ جهت حفظ سلامتی بدن، سلامت عضلات و از بین بردن استرس.

یه تیکه از سالمون رو تو دهنش گذاشت و گفت:

_ و این لیست ادامه داره.

سینه اش از عرق می درخشید و عضلات بزرگش خودنمایی می کردن. اصلا عجیب نبود که همچین تناسب اندامی داره... قدرتمند و مناسب!

_ و کم کردن وزن؟

عمدا این سوال رو پرسیدم.

گفت:

_ این یه روش زندگیه، نه فقط برای وزن کم کردن... برای سلامتی هست و تو احتیاج نداری تا وزن کم کنی.

با حالتی غافلگیر بهش نگاه کردم. نظر لوسین کاملا باهاش فرق داشت. گفتم:

_ خودت دیدی که من تو طول روز چه غذاهایی می خورم. پوزخند زد.

_ بعضی مردم می تونن هر چی میخوان بخورن و همیشه عالی بنظر برسن و بعضی ها نمی تونن!

_ و تو فکر می کنی من یکی از اون افرادم؟

من از وقتی با لوسین زندگی می کردم، وزن اضافه کرده بودم و انحنای بدنم کمی برجسته تر شده بود، چون قبلا زندگی فعال تری داشتم و افسردگی باعث کم تحرکی و کم فعالیتی ام شده بود.

اون درحالیکه یه تیکه ی دیگه از ماهی رو تو دهنش میذاشت، گفت: _ آره.

_ تو متوجه ی انحنای من نشدی؟ طوری که شلوار جینم روشن کشیده میشه؟ گفت:

_ تو متوجه نشدی وقتی داخلتم چقدر سفت میشم!؟

به چشمام خیره شد و گفت:

_ زن ها با مردها فرق می کنن. مردها باید متناسب باشن، قوی و استوار... اونا باید توانایی محافظت کردن داشته باشن. زن ها همچین مسئولیتی ندارن، تنها وظیفه ی اونا سالم موندن و به دنیا آوردن بچه اس و این کارها رو می تونن تو هر سائیزی انجام بدن.

_ لوسین بهم گفت باید وزن کم کنم!

چنگالش رو داخل ماهی اش فرو کرد و عصبانیت تو صورتش درخشید.

_ اون کسی بود که نیاز داشت باشگاه بره نه تو! اون یه عوضی حرومزاده اس که بمب درست می کنه، چون قدرت این رو نداره که به کسی مشت بزنه!

ماریا همیشه برای من غذاهای کم چربی و کم کالری درست می کرد، غذاهایی که لوسین دستور می داد، ولی خودش هرچیزی که می خواست می خورد. این یکی از دلایلی بود که بالتو رو ترجیح می دادم... چون حداقل می تونستم هرچیزی که می خوام رو بخورم.

_ چرا دیشب به اتاقم نیومدی؟

حس کردم صورتم داغ شد.

گفتم:

_ مگه گفتم میام!؟

_ نه، ولی این رو می خواستی.

_ یادم نیاد همچین حرفی زده باشم.

گفت:

_ یادمه از فکر اینکه من با شخص دیگه ای خوابیده باشم داشتنی حرص می خوردی! پس

چرا سعی نمی کنی خودت سوار آلتی بشی و من رو مال خودت کنی؟

_ چون دلم نمی خواد!

لبخند زد. انگار خیلی خوب می دونست دارم مزخرف میگم!

_ صحیح!

_ نمی خوام...

گفت:

_ هر چی تو بگی عزیزم... تموم کاری که من باید بکنم اینه که به لباس زیری که دیروز

پوشیدی نگاه کنم و بعد همه ی چیزی که لازمه رو متوجه میشم!

رنگم پرید!

ادامه داد:

_ نگران نباش. من نمی خوام اینکار رو کنم. احتیاجی نیست که...

_ گاییدمت!

چشمام رو چرخوندم و مشغول خوردن غلات و شیرم شدم.

_ شاید فکر کنی اینکارت جذابه، ولی بی فایده اس!

_ نظرت چیه شورتت رو نگاه کنیم و ببینیم کی درست میگه؟

کاسه ی غلات رو برداشتم و شیرو غلات رو به طرف صورتش ریختم. اون با سرعت نور

دستم رو چرخوند و بدون اینکه حتی به قطره روش بریزه؛ کاسه رو ازم گرفت.

_ من مشکلی با حاضر جوابی ندارم، ولی بهت اجازه نمیدم تو خونه ی لعنتی خودم روم شیر

بریزی. الانم صبحونت رو از دست دادی!

قاشق رو به سمتش پرت کردم که با عکس العمل عالی تو هوا گرفتش.

_ من درک می کنم که چرا داری با این میل می جنگی، ولی بی خیالش شو! و یادت باشه به

نفعته که برای من با ارزش باشی. تا وقتی برام مهم باشی پیش خودم نگهت میدارم. تا

وقتی تو تخت من باشی باید فانتزی های من رو اجرا کنی و اون وقت حفاظت شده ترین

زن جهان میشی. آزادیت رو به دست میاری، ولی اگه برام بی فایده باشی، تو رو پرت می

کنم تو خیابون یا خیلی راحت می کشممت تا بیشتر لوسین رو زجر بدم! تو که اینا رو نمی
خوای، درسته!؟

_ داری تهدیدم می کنی!؟

گفت:

_ نه. فقط دارم بهت میگم اگه بی فایده باشی چه اتفاقی میوفته. این یه حقیقته نه یه تهدید!

_ تو یه زن بی گناه رو می کشی!؟

_ من تو رو به عنوان زندانی ام گرفتم، درسته؟ هیچ مرزی برام وجود نداره عزیزم. فکر
کنم بهتره م نرو امتحان نکنی!

اون من رو " عزیزم " خطاب کرد و در عین حال تهدیدم کرد که می کشتم! اون یه
حرومزاده اس!

_ بهم گفתי اگه ازت اطاعت نکنم من رو مجبور می کنی، خب چرا مجبورم نمی کنی!؟

با صدایی بم گفت:

_ دوست داری مجبورت کنم؟

و بدون پلک زدن ادامه داد:

_ احتیاجی نیست مجبورت کنم، چون می دونم این رو می خوای . این چیزی که هر دو ما
می خواهیم. من منتظر می مونم تا واژنت تو رو دیوونه کنه. می دونم خیلی طول نمی کشه!

_ خیلی رو خودت حساب باز کردی!

_ نظرت چیه من دوتا انگشتم رو تو واژنت فرو کنم و اون موقع واقعا رو خودم حساب باز
کنم؟

اون واقعا هیچ شرمی نداشت!

_ تو بهم گفتی آرزو داری زندگیت متفاوت باشه، اینکه راحت باشی و با هر کسی که
دوست داری خوابی. من این زندگی رو بهت دادم. تو هرچی می خوای رو می تونی داشته

باشی و می تونی با تنها مردی که می خوای بخوابی. تنها کاری که باید بکنی اینه که دست از جنگ و دعوا با من بکشی!

گفتم:

_ بهت گفتم من یه مبارزم و یه مبارز می مونم.

_ پس باید عواقب کارهات رو بپذیری!

از جاس بلند شد و ظرف ها رو به آشپزخونه برد. سرجام موندم و به آخرین تهدیدش فکر کردم. دوست داشتم باور کنم تهدیدش الکی، ولی اون هرگز دروغ نمی گفت.

اون من رو می خواست تا لوسین رو زجر بده و اگه بالتو من رو نمی کرد، نمی تونست انتقام بگیره. اون برادر لوسین رو کشته بود.

یعنی منم مش کشت!؟

بالتو بدون نیم نگاهی به من از کنارم رد شد.

همون وقت ازش پرسیدم:

_ ازم چی می خوای؟

صدای پاش قطع شد و من به زمین خیره شدم.

_ فایده ی این کارها چیه؟

به آرومی به سمت برگشت. صدای قدم های محکش تو گوشم پیچید و عطرش مشامم رو پر کرد.

پشت صندلی ام ایستاد و دستش رو زیر موهام برد و گردنم رو گرفت.

_ دوست دارم دشمنام رو زجر بدم و چندین راه برای اینکار هست. می تونی با قطع کردن

انگشت یا کشیدن ناخناشون شروع کنی، یا می تونی یه کار هیجان انگیز تر انجام بدی...

مثل آزار روحی و روانی! من می خوام لوسین هر روز از فکر اینکه من با تو چکار می کنم؛

عذاب بکشه. من تو رو از واژن، باشن و دهنت می کنم. می خوام هروقت با تو اجتماع

ظاهر میشم اون عذاب بکشه و وقتی بقیه بفهمن که من تو رو از اون گرفتم، اون بخاطر آبروش سعی می کنه تو رو پس بگیره و من روی تو یه قیمت میذارم! و بعدش اون رو دور می زنم و یه تیر به پشت سر تو شلیک می کنم و این پایان کارش میشه! ولی چون واقعا از کردن تو لذت می برم، پس فرض می کنم تو از اون الماس لعنتی و سلاح های اون با ارزش تری... پس یا مثل گذشته باش... یا بمیر!

The Skull Crusher

* فصل ششم *

+ بالتو +

تو سالن خصوصی بار با یه لیوان نوشیدنی نشسته بودم. بار امشب خلوت بود، چون ساعت دو شب سه شنبه بود و فقط مردهایی تو این ساعت هفته به اینجا میومدن که جای دیگه ای برای رفتن نداشتن و البته خلافکارهایی که هرگز نمی خوابیدن!

هیت تو قسمت پایین میز نشسته بود و یه اسلحه زیر ژاکتش قرار داشت. اون تو خط دید نشسته بود که اگه اوضاع جلسه خراب شد، بتونیم هوای هم رو داشته باشیم. بالاخره مردی که باهاش جلسه داشتم پیداش شد. اون درحالیکه یه نوشیدنی تو دستش و یه سیگار گوشه ی لبش بود، روی صندلی در کنارم نشست و درحالیکه سیگارش رو دود می کرد، به دخترایی که دور میله می رقصیدن نگاه می کرد.

یه جای زخم قابل توجه از روی دستش تا روی ساعدش ادامه داشت. مشخص بود جای ضربه ی قمه اس! یه نفر در حد مرگ بهش آسیب زده بود و احتمالاً قصد داشت پوستش رو زنده زنده بکنه!

گفت:

_ هانتر رِیسی داره زیر آبی میره. اون خیلی بیشتر از چیزی که بهت گزارش میدن؛ پول درمیاره، ولی اونا رو براش خودش بر میداره. داریم درمورد یه مبلغ خیلی بالا حرف می زنیم!

گفتم:

_ مدرک داری؟

نمی تونستم یه مر رو بدون دلیل و مدرک شکنجه بدم یا بکشم.

دنیا بهم احترام میذاشت، چون همیشه سعی می کردم عدالت رو رعایت کنم. فقط اگه کسی واقعا گناهکار بود، مجازاتش می کردم. اگه من یه مرد بی گناه رو می کشتم، این مرد رو احمق و بی دقت نشون می داد، به علاوه قصد نداشتم مردی که کلی پول برام در میاورد بکشم!

_ مدرکی ندارم، ولی این رو دیدم.

خیلی سخت بود که بدون ریسک کردن روی جونت مدرک به دست بیاری، ولی وقتی جاسوس هام برام خبر می آوردن، می دونستم که اون خبر درسته. اونا همیشه نمی تونستن برام مدرک کاغذی، عکس یا صدای ضبط شده بیارن، ولی گزارش اشتباه نمی دادن.

_ خودم بررسی می کنم.

تنها کاری که باید می کردم این بود که به صورت سر زده به سراغش برم و یه نگاه بندازم. اگه مدرکی پیدا می کردم همون جا کار رو تموم می کردم و اگه هم چیزی نبود، همون سر زدنم انقدر اونا رو می ترسوند که دیگه زیر آبی نرن و رفتارشون رو درست کنن.

_ چقدر پول رو داره می دزده؟

گفت:

_ می دونم که ده درصد از آخرین معامله اش کسب درآمد کرده، ولی فقط پنج درصد رو گزارش داده.

درست می گفت. هانتر پنج درصد گزارش کرده بود و همین بود که جاسوسای من رو با ارزش می کرد.

یه دسته پول نقد درآورده و روی میز گذاشتم.

_ برو.

اون پول رو داخل جیبش گذاشت و بار خصوصی رو ترک کرد.

نگاهی به دخترها میندازم، اما فکرم پیش هانتر رِیسی بود. اون یکی از بزرگ ترین تولیدکنندگان من بود. اون از فروش مواد به کشورهای شرقی کسب درآمد می کرد و بیشترین ارتباطات و بیشترین افراد رو داشت و خیلی سریع مواد تولید می کرد. بعد از اون برادران کاردلو داشتن به بزرگترین تولیدکنندگان من تبدیل میشدن.

کیس کاردلو خیلی شجاع بود، ولی انقدر احمق نبود که بخواد من رو دور بزنه. یه زن کنارم نشست. لباسش انقدر کوتاه بود که به زور واژنش رو پوشونده بود. اون لباس رو برای جلب توجه پوشیده بود.

دستش رو روی بازوم کشید و گفت:

_ بالتو بنظر عصبی می رسه.

صداش و موهای قهوه ای تیره اش رو شناختم.

_ شب طولانی بوده.

بهم نزدیک تر شد و بوسه ای روی گردنم نشوند.

گفت:

_ بیا امشب رو طولانی تر کنیم!

بیوان یکی از هرزه هایی بود که معمولا با اونا ارتباط داشتم. اون دقیقا می دونست من چه چیزایی رو دوست دارم و همون کارها رو انجام میداد.

دستم رو کنار خودم نگه داشتم و با وجود اینکه دو هفته سکس نداشتم، خودم رو کنترل کردم. می دونستم کسینی به زودی پاهاش رو برام باز می کنه، حالا یا از روی اشتیاق و یا از روی ترس!

_ امشب نه بیوان.

به آرومی دست هاش رو از روی بازوم کنار زدم.

لب هاش رو جمع کرد و گفت:

_ کاملاً مشخصه استرس داری. هیچ مشکلی وجود نداره که ساک زدن نتونه درستش کنه!
 قبلاً بیوان برام جذاب بود، اما الان آلتَم اصلاً هیچ حسی از خودش نشون نمی داد. تموم
 گرایش های سکسی ام فقط به سمت یه زن بود... همسر بزرگترین دشمنم! می خواستم تا
 ته تو واژن اون فرو کنم و اون رو به اوج برسونم. بنظرم سکس با یه نفر دیگه وقت تلف
 کردن و اشتباه بود.

_ امشب نه!

ابروهاش رو بالا انداخت.

گفت:

_ هیچوقت قبلاً نشنیدم نه بگی!

به سمتش چرخیدم.

عصبانیتم داشت خودش رو نشون می داد.

گفتم:

_ الان دارم بهت میگم شب بخیر بیوان!

_ بسیار خب، عوضی!

از کنارم بلند شد و تو تاریکی بار گم شد.

همونطور که نوشیدنی ام رو می نوشیدم، به دخترها نگاه می کردم.

هیت روی صندلی کنارم نشست.

_ چطور پیش رفت؟

گفتم:

_ هانتر رِیسی داره درمورد درصداش بهم دروغ میگه.

_ چقدر؟

_ نصفشو!

هیت سرش رو تگون داد.

گفت:

_ اون بی شرف باید بمیره!

_ به همراه چند نفر دیگه!

هیت نگاهی به تاریکی انداخت و گفت:

_ اون زن زیبا تو لباس مشکی کی بود؟

_ یکی از هرزه هام.

_ واقعا؟ یعنی اونم غیر قال دسترسه؟

_ نه.

من هیچوقت یه هرزه رو غیر قابل دسترس اعلام نمی کردم. اونا از این طریق امرار معاش می کردن. قبلا هم پیش اومده بود که من و هیت یه زن رو کرده بودیم. این چیز عجیبی نبود، ولی قضیه ی کسینی فرق می کرد.

_ خوبه، قیمتش چنده؟

_ اون گرونه... ولی ارزشش رو داره!

_ بنظر می رسید ناامیدش کردی.

_ آره همین کار رو کردم.

هیت یه جرعه از نوشیدنی اش رو نوشید و بهم نگاه کرد.

_ چون زندانی کوچولوت حسابی بهت می رسه؟

_ نه. اون باهام نمی خوابه.

_ واقعا؟! چرا؟

_ چون ازم عصبانیه.

قبلا کسینی باهام سکس می کرد، انگار این همه چیزی بود که از دنیا می خواست و من تنها خواسته ی اون تو دنیا بودم. یه لذت گناه آلود که براش شادی به همراه داشت، اما از وقتی زندانی من شده، همه ی اونا ناپدید شدن.

می دونستم که هنوزم من رو می خواد، ولی زیادی لجباز بود که بخواد این رو نشون بده. هیت گفت:

_ کی اهمیت میدی که اون عصبانیه؟! اون زندانی توئه... و باید به وظایفش عمل کنه. این ایده که اون رو مجبور کنم آلت رو سفت می کرد، ولی ترجیح می دادم یه زن مشتاق رو به تخت ببرم. اون عادت داشت باسنم رو بگیره و من رو عمیق تر داخل خودش کنه. من اون زن رو می خواستم... اون حرارت و اشتیاق رو!

_ خودش درست میشه.

_ ولی لزومی نداره که منتظر بمونی وقتی این وسط یه همچین جیگری تو رو می خواد! اون فقط به این خاطر من رو می خواست، چون من بهش پول می دادم. گفتم:

_ تو برو سراغش هیت.

_ تو کسی هستی که سکس نداشتی. من باید بهت لطف کنم.

_ لازم نیست نگران آلت من باشی، نگران مال خودت باش.

گفت:

_ هر جور راحتی مرد!

نوشیدنی اش رو تموم کرد و گفت:

_ خواستم بهت کمک کنم.

_ لازم نیست.

پرسید:

_ خب... کی میریم سراغ هانتر؟

_ یه روز تو این هفته، سر زده میریم اونجا. اگه بهش هشدار بدم اون به خودش میاد. می خوام غافلگیرش کنم و باید حضوری باشه، پشت تلفن بی فایده اس.

_ می خوای همراهت باشم؟

گفتم:

_ می خوام شباهتمون رو مثل یه راز نگهدارم.

_ چرا؟

_ این ممکنه یه جایی به درد بخوره.

_ کسینی می دونه؟

سرم رو تکون دادم. اون می دونست من یه برادر دارم، ولی نمی دونست یه دوقلو دارم.

هیت پرسید:

_ لوسین باهات تماس گرفت؟

_ نوچ!

اون بزدل تر از اونی بود که در مقابل من قرار بگیره. اگه اون با خواسته هام کنار نمیومد، هرگز نمی تونست همسرش رو پس بگیره. هیچ کاری از دستش بر نمیومد. شاید می تونست با بمب هاش کل شهر رو بترکونه، ولی من یه ارتش داشتم که می تونستن کل دنیا رو نابود کنن.

اون احمق بود، اما نه در این حد!

هیت پرسید:

_ فکر می کنی زنگ بزنه؟

گفتم:

_ به زودی... اون می خواد کسینی رو پس بگیره.

_ و تو اون رو پس میدی؟

_ بستگی داره.

پرسید:

_ دقیقا به چی بستگی داره؟

_ اینکه اون چه پیشنهادی بده و کسینی چقدر ارزشمند باشه!

ساعت چهار صبح از آسانسور خارج شدم و نگاهم به سمت کاناپه چرخید. اون اونجا بود. مشخص بود چند دقیقه ای به خواب رفته و صدای آسانسور بیدارش کرده. به سمت کاناپه رفتم.

یه لبخند روی لبم بود. این زن مدت کوتاهی بود که اینجا بود، ولی از همین الان از جهات زیادی بهم وابسته شده بود. تا وقتی نمیومدم احساس راحتی و امنیت نداشت و درعین حال سعی می کرد نشون بده که اینطور نیست.

از جا بلند شد و یه رشته از موهاش رو پشت گوشش برد. نگاهش رو ازم دزدید. از لبخندم خجالت کشیده بود.

_ داشتم تلویزیون می دیدم که خوابم برد. نمی خواستم...

گفتم:

_ دروغگو!

به تیشرت بزرگ و شورتش نگاه کرده و آرزو کردم ای کاش می تونستم اونا رو تو تنش پاره کنم. آلتهم همیشه در اطراف این زن سفت بود. خودارضایی آلتهم را راضی نمی کرد. دستام رو زیر بدنش بردم و از روی کاناپه بلندش کردم. پوست لطیفش به دستم کشیده شد.

اون رو به سینه ام چسبونده و بدنش رو به سینه ام مالیدم. بازوهاش دور گردنم حلقه شد. اون رو به سمت اتاقش بردم، بعد نگاهش به گردنم افتاد و چشم هاش باریک شد.

اون رو روی تخت گذاشتم و امیدوار بودم پاهاش رو برام باز کنه، ولی با نگاهی که روی صورتش اومد فهمیدم این اتفاق نیوفته!

_ امشب با یکی از هرزه هات بودی!؟

سرم از این اتهام گیج رفت.

_ بهم اون مزخرفات قبلی رو تحویل نده. می تونم اثر رژلب لعنتی رو روی گردنت ببینم! اگه فکر کردی بهت اجازه میدم بدون کاندوم باهام سکس کنی در اشتباهی. وقتی با هرزه هات هستی باید این رو فراموش کنی.

به یاد لحظه ای افتادم که ییوان گردنم رو بوسید. احتمالا اثرش اون رژ صورتی مثل تتو روی گردنم مونده. دستم رو روی گردنم می کشم تا اثرش رو پاک کنم. چشم هاش رو چرخوند.

گفت:

_ هرچی می خوای درمورد لوسین بگو، ولی حداقل اون تظاهر نمی کنه که کس دیگه ایه! اصلا دلم نمی خواست با اون مرد مقایسه بشم، خصوصا وقتی اون طرف خوب قضیه قرار می گرفت!

_ من امشب با کسی نخوایدم!

گفت:

_ حرفت رو باور نمی کنم.

اون هم نمی خواست حرفم رو باور کنه، هم نمی خواست از شدت حسادت باور کنه که من با زن دیگه ای بودم.

گفتم:

_ من امشب تو یه بار خصوصی بودم، با یکی از جاسوسام ملاقات کردم و وقتی اون رفت یکی از هرزه هام پیشم اومد. اون گردنم رو بوسید و پیشنهاد داد برام ساک بزنه، ولی ردش کردم!

کسینی همچنان بهم خیره شده بود و خشم تو چشم هاش می درخشید.
ادامه دادم:

_ بعدش اومدم خونه.

_ انتظار داری حرفت رو باور کنم!؟

_ اصلا برام مهم نیست باور کنی... فقط دیدم داری از حسادت می میری. اگه می خوای من به تو تعلق داشته باشم، پس من رو بگیر.
بازوهاش رو روی سینه اش حلقه کرد و نگاهش رو ازم گرفت.
گفتم:

_ اگه نمی خوای با زن دیگه ای باشم پس بهتره خودت سوار آلتَم بشی. این بهترین نصیحت من به توه!
_ برو بیرون.

صداش ضعیف و آتیشش از بین رفته بود.

می خواستم براش توضیح بدم از اون شبی که دیده بودمش، اون تنها زن زندگی من بوده. آلتَم برای کس دیگه ای بلند نشده، چون اون همه چیزی بود که من می خواستم... ولی این اطلاعات بهش قدرت زیادی می داد، به همین دلیل به سمت در رفتم و گفتم:
_ هرچی تو بگی عزیزم.

_ من عزیز تو نیستم. من رو اینجوری صدا نکن!

_ اگه تو عزیز من نیستی، پس نباید از دیدن اثر رژلب یه زن دیگه روی گردنم ناراحت بی... پس آره، تو عزیز منی... چه خوشت پیاد، چه نیادا!

* فصل هفتم *

+ کسینی +

وقتی اثر رژ لب رو روی گردنش دیدم، از تصور اینکه زنی باهاش بوده؛ داشتم دیوونه میشدم! من روی کاناپه منتظرش می موندم تا اون به خونه برگرده، بعد اون با یه زن هرزه جای دیگه سرش گرم بود!

نباید به این موضوع اهمیت می دادم، ولی نمی تونستم بی تفاوت باشم. اون گفت هیچ کاری نکرده، اما نمی دونستم حرفش رو باور کنم یا نه. اون مردی بود که سر حرفش می ایستاد، از کسی نمی ترسید و هرکاری می خواست؛ می کرد.

اون برای سکس با من دزدکی و بدون ترس از گیر افتادن به خونه ی لوسین اومد. اون به هیچ چیزی اهمیت نمی داد، پس چرا باید دروغ بگه؟

دفعه ی اول حرفش رو باور کردم، اما این اثر رژ لب من رو دیوونه کرده بود!

تموم روز اتاقم رو ترک نکردم، چون نمی خواستم صورتم رو ببینم. نمی خواستم اجازه بدم اون چشم های زیبای آبی رنگ و اون صورت بی نقص عصبانیت رو کم کنه. حدود دو هفته بود که گوشی نداشتم و به برادرارم زنگ نزده بودم. اگه خیلی طولش می دادم، اونا نگران میشدن.

من باید به زودی آزادی ام رو به دست میاوردم و این به این معنی که باید با بالتو می خوابیدم. ساعت سه بعدازظهر ضربه ای به در اتاقم خورد، نمی خواستم در رو باز کنم. گفتم:

_ برو پی کارت!

صدای چیزی که روی زمین قرار گرفت و بعد صدای پا رو شنیدم. بخاطر کنجکاوی در رو باز کردم. روی زمین یه سینی بود... یه ساندویچ بوقلمون با یه بسته چیپس و تنقلات و یه شیشه آبجو و یه لیوان آب!

قلبم کمی نرم شد، ولی باز چشم غره رفتم. سینی رو داخل آوردم، خیلی گرسنه بودم، همه چیز رو خوردم و به حموم رفتم و بعد ساعت ها کتاب خوندم. ساعت هشت شب دوباره به در اتاقم ضربه زد، در رو باز نکردم.

_ چیه؟

گفت:

_ دارم کل شب رو میرم بیرون.

دوباره اضطراب تو وجودم جوشید. اون هر شب بیرو نبود. چیزی رو زمین گذاشت.

_ برات یه گوشی گذاشتم. شمارم هم توشه، کاری داشتی زنگ بزن.

گفتم:

_ از کجا معلوم به پلیس زنگ نزدم؟ یا به خانوادم؟

بالتو با صدای کلفتش خندید.

_ هرکاری می خوای بکن عزیزم.

صدای پاش رو که دور میشد شنیدم.

نمی دونستم که دوباره با اثر رژلب به خونه بر میگرده؟

واقعا برای کار رفت؟

اصلا برام مهم نبود لوسین چکار می کنه، اما تصور اینکه بالتو با کس دیگه ای باشه من رو

از حسادت می کشت! ولی لجباز تر از این بودم که قبول کنم به این مرد احساساتی دارم...

به مردی که من رو زندانی کرده!

مثل شب های قبل نتونستم بخوابم. کنار پنجره ایستاده و به چراغ شهر و خیابون ها نگاه

می کردم. به زمان هایی فکر می کردم که آزاد بودم و ایوان هر شب پیش من می خوابید.

ما با هم شام می پختیم، عشق بازی می کردیم و اون صبه به سرکار می رفت... ولی بعد

همه چیز عوض شد و زندگی ام هرگز مثل قبل نشد.

وقتی با لوسین بودم، تکلیفم معلوم بود، اما با بالتو همه چیز عجیبه. اون برای من جذاب بود! از تموم مردایی که دیده بودم جذاب تر بود. وقتی اولین بار تو بار دیدمش قلبم به تپش افتاد و وقتی پشت در اتاق غذا گذاشت بنظرم خیلی شیرین بود. اون می تونست بهم دستور بده از اتاق بیرون برم یا حتی من رو با موهام به بیرون بکشه...

لوسین به شکمم مشت زده بود، ولی با اینکه می دونستم بالتو خیلی خطرناکه، نمی تونستم تصور کنم که بالتو با من اینجوری رفتار کنه!

نصف شب بود و اون تا چند ساعت دیگه نمیومد. روی کاناپه نشستم و گوش هام رو برای شنیدن هر صدایی تیز کردم. می دونستم امکان نداره کسی به آسانسور برسه، اما انقدر از لوسین می ترسیدم که همش فکر می کردم دنبال میاد.

از طرفی هم بالتو من رو غیرقابل دسترس کرده بود. اون به راحتی به خونه ی لوسین اومده بود و مثل یه جنس که از سوپرمارکت خریداری میشه من رو ازش گرفت. اون یه قدرت بی چون و چرا داشت، ولی وقتی کنارم نبود، احساس بی پناهی و ترس می کردم.

تلویزیون رو روشن کرده و یه پتو روم کشیدم. حس کردم چشمام داره سنگین میشه، مغزم منتظر شنیدن صدای آسانسور بود، ولی بالاخره تسلیم شد و من به خواب رفتم.

خواب می دیدم... یه خواب درباره ی زندان بانم!

تو اتاق قدیمی ام تو خونه ی لوسین بودم. هوا تاریک بود، ولی تنها نبودم!

بالتو لباس هام رو درآورده بود، حلقه ام دستم نبود، چون متعلق به بالتو بودم. اون روی تخت و روی من اومد. تموم عضلات و اون پوست زیباش روی من خوابوند و اون آلت بزرگش رو داخلم کرد. بدن و پوست هامون بهم برخورد می کردن.

نالیدم:

_ بالتو...

اون رو بین پاهام حس می کردم، نوک سینه هام سفت شد. عرق از بدن هامون سر ریز شده بود. بازوم دور گردنش حلقه شد و در حالیکه داخلم بود؛ بوسیدمش. بدنم آماده ی ارضا شدن بود. صورتم رو داخل گردنش فرو کردم و شونه اش رو گاز گرفتم. تموم تلاشم رو می کردم که ساکت بمونم، چون نمی خواستم شوهرم صدامون رو بشنوه. پاهام رو دور کمرش حلقه کردم، چون نمی خواستم بذارم بره!

یهو حس کردم پاهام داره باز میشه و شورتم از پاهام به پایین کشیده شد و پتو از روم به کنار رفت. از خواب پریدم و بالتو رو دیدم که کاملاً لخت و آلت باشکوهش کاملاً آماده ی وارد شدن به من بود!

اون من رو بیشتر به طرف کوسن ها هول داد و داخلم شد. بدنم از خواب شهوت انگیزم خیس بود و اون به راحتی واردم شد و گفت:

__ لعنتی...! آره تو خیزی.

به آرومی داخلم ضربه زد و از ته گلوش نالید و تا آخر درونم فرو رفت. تازه از خواب بیدار شده بودم و نمی تونستم فرق خواب و واقعیت رو تشخیص بدم. یه دقیقه پیش خونه ی لوسین بودم و الان این مرد تا انتها درون من فرو رفته بود! و این حس از خواب هم بهتر بود.

دستم روی سینه اش گذاشته و پاهام رو بیشتر براش باز کردم. اون درحالیکه زانوهایم رو محکم گرفته بود، درونم ضربه میزد. اون فقط من رو نمیکرد، بلکه با هر ضربه آلتش رو کامل تا داخلم فرو میکرد. تموم چیزی که می خواست حس کردن من بود.

بالتو با فک سفت شده بهم نگاه کرد و ناله ای از ته گلوش بالا اومد. اون داشت جلوی چشم هام از هم می پاشید!

نمی تونستم با حس عالی بین پاهام مقابله کنم.

__ یا مسیح...! باورم نمیشه انقدر من رو منتظر گذاشتی!

کمرش رو گرفتم و خودم رو بیشتر بهش فشردم. آلتش من رو تا آخرین حد باز کرد. نفسم بند اومد و اورگاسم در حال شکل گرفتن بود.

غریدم:

_ بالتو...

لبم رو گاز گرفتم، این حس خیلی عالی و دردناک بود. ناله ام به جیغ تبدیل شد و بیشتر خودم رو بهش فشردم، چون تموم آلتش می خواستم.

_ آره...

بالتو پیشونی اش رو به پیشونی ام فشرد و آخرین ضرباتش رو زد. آلتش رو عمیقا واردم کرد و تا آخرین قطره ی آبخش درونم خالی شد. اون معمولا زمان به اوج رسیدن ساکت بود، ولی الان از شدت لذت غرش می کرد. دست هاش داخل موهام مشتم شد و ضربه ی دیگه ای بهم زد.

_ عزیزم...

حتی وقتی کارش تموم شد، هنوز به ضرباتش ادامه می داد... انگار نمی خواست این لذت تموم بشه. الان که لذت از بین رفته بود، واقعیت جلوی چشم هام اومد! خیلی دلم برایش تنگ شده بود! دلم برای این ارتباط و این عطش تنگ شده بود، شاید این فقط سکس بود، ولی این قوی ترین ارتباط انسانی بود که من بعد از مدت ها تجربه می کردم. اون هنوزم برای من مثل راه فرار بود، حتی اگه خودش زندان بانم باشه! بالتو گفت:

_ لعنت! اون (آلتش) دلش برات تنگ شده بود!

منم حس خیس بودن داشتم. من و واژنم هم دلمون برایش تنگ شده بود.

_ این از خوابت بهتر نبود!؟

حس عطشی که تا یه ثانیه پیش داشتم یهو دود شد!

از کجا می دونست من درموردش خواب می دیدم؟!
اون در حالیکه هنوز آلتش درونم بود، من رو بلند کرد و به سمت اتاق خوابش برد. چشم هاش پر از حس خودپسندی که من رو اذیت می کرد، روی من بود.
گفت:

_ تو به خودت می پیچیدی و اسم من رو صدا می کردی!
داشتم از خجالت می مُردم! ولی نمی خواستم این رو نشون بدم. من هیچ کنترلی روی ناخودآگاهم نداشتم. هیچ مردی تو این دنیا نبود که من درموردش فانتزی داشته باشم.
لیست معشوقه های من طولانی نبود و بالتو در صدر لیست قرار داشت.
گفتم:

_ خفه شو و من رو بکن!
به صورت چهار دست و پا روی تخت رفتم. می خواستم بدون دیدن اون صورت از خودراضی از سکس لذت ببرم. مهم نبود که چه پوزیشنی داشته باشیم، من همیشه به اوج می رسیدم.
بالتو کمرم رو گرفت و من رو برگردوند.
گفت:

_ نه، می خوام بهم نگاه کنی.
_ خب... نمی خوام بهت نگاه کنم...
اون با یه بوسه من رو ساکت کرد!
یه بوسه ی لطیف و آروم. بدن قدرتمندش رو بالای من قرار داد و خودش رو آروم بین پاهام جا داد. درحالیکه دهنش روی دهنم حرکت می کرد، آلتش رو بین دو لبه ی واژنم حرکت می داد. حرکت لب هاش سریع تر شد، دهنش باز و بسته میشد و آروم تو دهنم

نفس می کشید. لب پایینی ام رو مکید و زبانش رو داخل دهنم فرستاد، اون یه بوسنده ی فوق العاده بود.

دست هاش پشت زانوهام رفت و بدون قطع کردن بوسه آروم داخل واژنم رفت. طوری ناله کردم که انگار بار اولمه و انگار نه انگار همین الان تو اتاق نشیمن به اوج رسیدم. آلت بزرگش تا انتها درونم فرو رفت و بوسه رو ادامه داد... کاملاً سکسی و پر حرارت!

_ دوست داری تنها زنی باشی که آلت من رو داره؟
نگاهمون بهم گره خورد. دستام عضلات محکم سینه و شکمش رو نوازش داد، انقدر غرق سکس بودم که نمی تونستم درست فکر کنم.
درحالیکه بیشتر خودش رو درونم می فشرد، گفت:
_ عزیزم...

متنفر بودم که رژ لب روی گردنش ببینم. اینکه ندونم تا آخر شب چکار می کنه؟! متنفر بودم که اون رو با کس دیگه ای شریک بشم، حالا چه هرزه باشه و چه نباشه...!
_ ازت متنفرم...!

این مرد به اندازه ی لوسین شیطان بود. اون من رو زندانی کرده بود، اون خطرناک و خلافاکار بود...

من یه زندگی عادی می خواستم، ولی این گیرم نمیومد!
اون درحالیکه عمیقاً خودش رو درونم فرو کرده بود، چشم هاش رو باریک کرد.
_ ادامه دادم:

_ ولی نمی خواستم تو رو با کسی شریک بشم...!
شرم وجودم رو فرا گرفت...

تمام وجودم برای مردی داغ شده بود که حتی بهش علاقه ای هم نداشتم!
بین تنفر و علاقه گیر کرده بودم.

در حالت عادی اون یه لبخند پسرونه بهم میزد، اما این دفعه لبخند نزد، فقط نگاهش عمیقاً
تو نگاهم گره خورد.

علاقه و شهوت سنگینی تو صورتش موج میزد.

__ منم دوست ندارم شریک داشته باشم!

The Skull Crusher

* فصل هشتم *

+ بالتو +

وقتی صبح روز بعد بیدار شدم؛ حس کردم بیشتر از همیشه احساس گرما می کنم و به وزن روی سینه ام بود!

چشمام رو باز کردم.

کسینی درحالیکه روی شکمش خوابیده و موهایش روی شونه های من ریخته بود، سرش رو روی بازوم قرار داده و خواب بود. زیر ملحفه ها لخت بود و عضلاتم بدنش رو طی شب گرم نگهداشته بود. اون با وجود اینکه روی عضلات مثل سنگ من خواب بود، ولی راحت بنظر می رسید!

اولین بار بود که به زن اینجوری روی من خوابیده بود!

معمولا زنایی که باهاشون بودم، شب رو نمی موندن و اگر می موندن، طرف دیگه ی تخت می خوابیدن! ولی این زن کاملا فضای شخصی من رو گرفته بود و من این رو دوست داشتم! از عطر و پوست لطیفش خوشم میومد. عاشق گودی عمیق کمرش بودم. این زن از سر تا پا انحنای بود... اون عالی بود و من عاشق به منحنی خاص بودم!

لوسین بهش گفته بود باید وزن کم کنه...!

این فقط ثابت می کرد که اون چه جونور چندشیه!

آخه کدوم مردی این رو به زنش میگفت!؟

کدوم مردی این حرف رو به به زن میگفت!؟

مخصوصا اینکه اصلا درست نبود! عاشق بدنش بودم. من هرگز جذب زن های لاغر نمیشدم. با وجود اینکه خودم هیکل عالی داشتم، ولی دنبال زن های ورزشکار و عضله ای نمی رفتم. عاشق زن هایی ام که باسن و سینه ی برجسته دارن.

اگه لوسین نمی تونست زیبایی این زن رو ببینه، پس حتما یه مشکل جدی داشت! البته که این اصلا مهم نبود... کسینی الان مال من بود!

شنیدن اینکه کسینی بهم گفت میخواد من مال اون باشم، سکسی ترین چیزی بود که تا به حال شنیده بودم! حتی از رقص های رقصنده های بار هم سکسی تر بود. از هر تجربه ی سکسی من هم سکسی تر بود!

اینکه همچین زن جذاب و زیبا و نفس گیری از من درخواست کنه که مال اون باشم، چیزیه که تا آخر عمر فراموش نمی کنم!

آروم از کنارش بلند شدم. اون چرخید و ملحفه از روی سینه اش کنار رفت. نگاهم به نوک سینه هاش افتاد. دلم می خواست دوباره اون رو بکنم! ولی در هر حال باید روزم رو شروع می کردم و می دونستم وقتی برگردم اون هنوز اینجاست.

باشگاه تو طبقه ی پایین ساختمون بود. وقتی به اونجا رسیدم، هیت هم اونجا بود و داشت ورزش میکرد. وزنه های سنگین رو بلند کرده و به نفس نفس افتاده بود.

_ امیدوارم این فقط گرم کردن باشه!

هیت نفس نفس زنان گفت:

_ خفه شو عوضی!

من هر روز از باشگاه استفاده می کردم، چون زندگی ام بهش بستگی داشت. اگه یه ماشین جنگنده نبودم، هیچ احترامی هم نداشتم. اگه یه هیکل خوب نداشتم، نمی تونستم با هرکسی که می خواستم سکس کنم... بیخود نبود که کسینی نمی خواست من رو با کسی شریک بشه!

_ بنظر سر حال میای!

به دستگاه پرس سینه یه وزنه اضافه کرده و پرسیدم:

_ چی باعث شده فکر کنی سرحالم؟

__ چون مثل گوه بنظر نمی رسی!

__ من هرگز مثل گوه بنظر نمی رسم!

هیت گفت:

__ خیلی هم بنظر میای... بهم اعتماد کن!

اون شیشه آب رو برداشت و یه جرعه ازش نوشید.

گفت:

__ می دونم که نظرت رو درمورد ییوان عوضی نکردی، چون من دیشب اون رو بردم خونه

و بهترین دو هزار یوروی عمرم رو خرج کردم! اون می تونه مثل آب خوردن یه آلت

بزرگ رو تو سوراخ باسنش جا بده.

اصلا دلم نمی خواست این چیزا رو بدونم.

__ دقیقا مثل کاری که تو زندان می کردی!؟

لبخندش از بین رفت.

گفت:

__ باید این وزنه رو تو سرت بکوبم!

__ انگار می تونی بلندش کنی!

عصبانیتش آروم از بین رفت.

__ دیدی...؟! تو واقعا سرحالی!

__ چرا؟ چون چرت و پرت میگم؟

گفت:

__ نه، چون داری شوخی میکنی. دیشب شبیه یه دختر بچه ی نق نقو بودی و طوری فکت رو

فشار میدادی که انگار می خوای یه نفر رو جر بدی!

__ خب تو کنار من نشسته بودی... شاید دلم می خواست تو رو جر بدم!

یه مدت بهم نگاه کرد. سعی داشت از صورتم چیزی رو بخونه.

_ دختره رو گاییدی!؟

تمام طول شب!

_ گمشو هیت!

گوشه ی لبش به نشونه ی لبخند بالا رفت، دقیقا مثل خودم!

_ بالاخره بهت پا داد؟ یا تو مجبورش کردی؟

هرگز تو زندگی ام زنی رو مجبور نکرده بودم. احتیاجی نداشتم اینکار رو بکنم... فقط

مردهایی مثل لوسین اینکار رو می کردن.

_ سوالت خیلی شخصیه!

_ کدومشون؟

_ همشون.

درحالیکه ورزش میکردم، گفتم:

_ میخوام زودتر ورزش رو تموم کنم تا به کارام برسم.

_ پس عجله داری زودتر بری خونه و دوباره سوار دختره بشی!؟

هدفون رو تو گوشم گذاشته و اون رو نادیده گرفتم.

وقتی از حموم بیرون اومدم، اون هنوز خواب بود... اصلا قصد داشت بیدار بشه!؟

درحالیکه باکسرم رو می پوشیدم بهش نگاه کردم. دستش رو به سمت قسمتی که من

خواایده بودم دراز کرده بود و انگار دنبال من میگشت. نگاه کردن بهش آلت من رو سخت

میکرد. دوباره باکسرم رو درآوردم و داخل تخت رفتم.

اون دمر خواایده بود. دستم رو روی باسنش گذاشتم و پشت گردنش رو بوسیدم. بوسه

هام رو آروم به سمت کمرش ادامه دادم و دستم رو روی ستون فقراتش کشیدم و تا

سوراخ باسنش ادامه دادم. انگشتم رو آروم داخل واژنش کردم. اونجا مثل همیشه خیس بود. می تونستم آب خودم رو درون واژنش حس کنم... چسبناک و گرم! کسینی ناله ای کرد و چشم هاش آروم باز شدن و از روی شونه اش بهم نگاه کرد و واژنش دور انگشتم تنگ شد.

_ روش بدی برای بیدار کردن نیست!

_ پس ازش استفاده کن.

انگشتم از واژنش درآورد و روش رفتم. اون همچنان دمر خوابیده بود و سینه هاش رو نمی دیدم، ولی با دیدن صورت بسیار زیباش، آلتم کاملاً سفت شده بود. آروم خودم رو داخل کردم. وقتی عمیقاً درونش فرو کردم، یه لذت خالص بدنم رو پر کرد. هیچ چیزی تو دنیا بهتر از فرو کردن آلتم تا انتها تو این واژن نیست!

پول گذرا بود، قدرت گذرا بود، ولی این یه نعمت واقعی بود... کردن این زن!

موهایش رو چنگ زده و اون رو عقب کشیدم و دهنم رو روی لب هاش گذاشتم. درحالیکه آلتم رو محکم درونش فرو می کردم و کمر می زدم، اون تو دهنم ناله می کرد. بوسه ام رو جواب نداد، لذت بین پاهاش انقدر شدید بود که روی چیز دیگه ای نمی تونست تمرکز کنه. خیلی دلم براش واژنش تنگ شده بود.

دو هفته بود که ازش محروم بودم، از وقتی که بدون کاندوم تو خونه ی لوسین اون رو کردم دیگه نتونستم تحمل کنم که کسینی رو با اون احمق شریک باشم. می خواستم هرشب آبم رو درونش خالی کنم... بدون داشتن شریک!

خیس بودن خیلی زیادش بیشتر تحریکم می کرد. یاد وقتی افتادم که برای اولین بار تو بار دیدمش و اون طوری زیتون های نوشیدنی اش رو می مکید که انگار تخم های من هستن! اون تحریک کنندگی یه هرزه رو با مقام یه ملکه به همراه داشت.

خودم رو بیشتر بهش کوبیدم. به سمت تاج تخت هولش دادم و کلیتوریسش روی ملحفه ها کشیده شد. ثانیه ای بعد به اوج رسید و ناخن هاش رو روی ملحفه ها کشید و کمرش رو قوس داد.

وقتی ارضا شد، منم خودم رو رها کرده و آبم رو داخل واژنش که همین الان هم پر از آبم بود؛ خالی کردم. روش خوابیده و به چشم هاش خیره شدم. می خواستم بفهمه چقدر ازش لذت بردم.

از وقتی باهاش آشنا شدم با هیچکس دیگه ای نخواایده بودم، چون احمق نبودم. می دونستم اون بهترین واژنی که می تونستم پیدا کنم رو داره.

آروم خودم رو بیرون کشیدم، آبم از واژنش بیرون ریخت... همین کافی بود تا دوباره تحریک بشم! اگه لوسین می دونست که من پشت سرهم تو واژن زنش به اوج می رسم، از خشم دیوونه میشد!

به زودی انقدر درونش به اوج می رسیدم که لوسین حتی دیگه نخواد اون رو پس بگیره! از تخت پایین اومده و باکسرم رو پوشیدم. اون دوباره چشم هاش رو بست. به بدن زیباش که روی تخت بود؛ نگاه کردم. به انحنای زیبای بدنش و پوست جذاب زیتونی رنگش. اون تنها زنی بود که حتی بعد از ارضا شدن هم توجهم رو جلب می کرد. بقیه بعد از رابطه فراموش می شدن.

_ ناهار میخوری؟

_ اگه فرنچ تست درست کنی!

_ اونکه مال ناهار نیست، مال صبحونه اس.

_ حالا هرچی.

گفتم:

_ نه، من فرنچ تست نمی خورم.

_ تا حالا غذاهایی که توش پنیر داره خوردی؟

و ادامه داد:

_ این همه ورزش میکنی، ولی اصلا لذت نمگیری.

_ خیلی هم لذت می برم... از واژن لذت می برم.

اون بالاخره بلند شد و از تخت بیرون اومد.

گفت:

_ این تنها دلیلی نیست که زن ها دوست دارن با تو بخوابن!

_ پس چیه؟

می دونستم اون کاملا جذبه شده. این رو تو چشم هاش می دیدم. طوری که کمرم رو می

گرفت و من رو عمیقا درون خودش فرو می کرد.

کسینی یه پیراهن از کمدم درآورد.

_ نمی خوام از اینی که هست از خودراضی تر بشی!

درحالیکه یه شورت و تیشرت من رو پوشیده بود به سمت آشپزخونه رفت. به دنبالش

رفتم و به حرکت سکسی باسنش که با هر حرکت بالا و پایین میشد، نگاه کردم.

اون برای خودش غلات ریخت و منم سالمون همیشگی رو آماده کردم.

_ من همین الانم از خودراضی هستم، فکر نکنم تو باعث بشی از خودراضی تر بشم.

گفت:

_ فراموشش کن، بهت نمیگم.

_ اصلا؟

_ اصلا!

گفتم:

_ این غیرمنصفانه اس. من چیزایی که درموردت دوست داشتم رو بهت گفتم.

سالمون رو زیر و رو کردم تا طرف دیگه اش هم سرخ بشه.
کسینی درحالیکه غلات می خورد، دستش به موهاش کشید. موهاش نامرتب بودن، چون
من اونا رو دور دستم پیچونده بودم.
_ تو همچین چیزی رو بهم نگفتی.

_ مخالفم!

_ خب الان بگو... بنظرت چه چیزی درمورد من نفس گیره؟

_ اول تو بگو، بعدش من میگم.

ماهی ام آماده شد و من اون رو داخل بشقاب کشیدم و به سمت میز رفتم. اونم به دنبالم
اومد.

_ باشه... پس اول تو بگو.

یه گاز زده و گفتم:

_ باشه... من از همون لحظه ای که دیدمت می خواستم بکنمت! چون با چنان اعتماد به
نفسی اون زیتون ها رو مک میزدی که بدون کوچیک ترین شرمی تونستی کارهایی رو که
با آلت بکنی رو به نمایش گذاشتی و تو کاملاً من رو به سمت خودت جذب کردی و این
تحسین برانگیز بود، چون من به راحتی سمت کسی نمیرم... اما اون شب نتونستم بی خیال
پوست زیتونی و اون سینه های درشت که به لباس فشار میاورد بشم! تو خیلی وسوسه
انگیز و مرموز بودی. تو نفس گیر ترین زن دنیایی... به همین دلیل لوسین تو رو به عنوان
همسرش انتخاب کرد. اون می تونست تو رو به عنوان معشوقه نگهداره، ولی تو باارزش تر
از اونی بودی که بی خیالت بشه... و الان هر وقت که می کنمت انگار که بار اوله... تو کسی
بودی که ازم درخواست کردی جلوی ماشین بکنمت، درحالیکه چند دقیقه ی قبل چندین
بار به اوج رسونده بودمت. تو سیری ناپذیر و بی نظیری... از اون مدل زن هایی که بهم
حس مرد بودن میدن.

اون بدون هیچ حرفی به صحبت هام گوش داد، احتمالا چون نمی دونست به این همه تعریف چه واکنشی نشون بده.
به کاسه غلاتش نگاه کرد. گلوش رو صاف کرد و بعد سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.
گفت:

_ زن ها فقط بخاطر سیکس پک و سینه ی محکمت نمیخوان باهات بخوابن. اعتماد به نفست، جذابیتت، مرموز بودن. این نگاه تو چشمت که خیلی سوزانه... حتی وقتی لباس می پوشم درمقابلت احساس لخت بودن می کنم. تو قوی هستی، بهم احساس امنیت میدی، طوری که انگار هیچ چیزی نمی تونه بهم آسیب بزنه! لوسین مرد قوی هست، صرف نظر از چیزی که تو درموردش فکر می کنی... اون مردای زیادی رو جلوی چشم من فجر کرده، ولی من هرگز کسی رو ندیدم که مثل تو بهش بی احترامی کنه و اون رو با خاک یکسان کنه!

متوجه شدم که اون به ثروتم هیچ اشاره ای نکرد. زن های زیادی بودن که می خواستن بخاطر پول و جواهرات خودشون رو بهم بچسبونن. اونا پول و قدرت من رو می خواستن که البته برای کسینی مهم نبود!

تنها چیزی که می خواست، این بود که ازش محافظت بشه. احتمالا چون مدت هاست که حس امنیت نداشت. مردی که بهش اعتماد کرده بود، بهش خیانت کرده و اون رو تبدیل به یه زندانی کرده بود و کسینی به اجبار با کس دیگه ای ازدواج کرده بود. یه مرد ظالم که هر روز زندگی اش رو غیرقابل تحمل کرده بود... و الان یه مالک جدید داشت. اون بیشتر از هر چیزی تو دنیا احساس امنیت می خواست.

هیچ جایی تو دنیا براش امن تر از کنار من نبود!

درحالیکه سالمون رو می خوردم، گفتم:

_ خب... تو ازم متنفری؟

کسینی ازم متنفر بود، اما هنوزم من رو می خواست.
درحالیکه با غذاش بازی می کرد، گفت:

_ آره!

_ تو ازم متنفری، ولی من رو برای خودت می خوای؟!

_ شهوت و تنفر با هم فرق می کنه.

_ ولی با هم جور درنمیان... و چرا انقدر ازم متنفری؟

من به هیچ عنوان دستم رو روش بلند نکرده و اون رو مجبور به انجام هیچ کاری نکرده بودم، حتی وقتی باهام قهر بود پشت در اتاقش غذا گذاشتم تا گرسنگی نکشه. زندگی اش می تونست خیلی بدتر از این ها باشه!
گفت:

_ این قضیه رو کاملاً روشن کردم.

_ نه برای من!

چشم های سبزش از خشم درخشید.

_ من تو این ساختمون زندانی شدم، بدون داشتن هیچ حقی. تو غوزک پاک ردياب گذاشتی و حق ترک کردن اینجا رو ندارم. تو احتیاجی نداشتی من رو زندانی کنی، به عنوان یه زن آزاد من بهت علاقه داشتم... فقط نامردها زن ها رو مجبور میکنند!

_ من هیچوقت مجبورت نکردم!

_ دیشب درحالکه درون م نبودى از خواب بیدار شدم...

_ چون تو درحالیکه انگشتات تو شورتت بود داشتی اسم من رو صدا میزدی. هر دوتامون می دونیم که توام این رو می خواستی، پس انقدر تظاهر نکن.

اون هنوزم عصبانی بود، اما قصد دعوا نداشت.

ادامه دادم:

_ هردومون می دونیم که من بهت لطف کردم. تو میلیون ها بار بیشتر من رو به اون (لوسین) ترجیح میدی!

_ این مال قبل از این بود که زندانی ام کنی!

_ پس می خوای تو رو برگردونم؟ چون اینکار رو میکنم!

اون درمورد بلوف من چیزی نگفت. برگشتن پیش لوسین بیشتر از حد تحمل بود! گفت:

_ فکر کردم من رو نجات دادی!

_ من نجات دادم!

_ پس چرا هیچ حقی ندارم!؟

_ بهت گفتم اگه آزادی میخوای باید براش تلاش کنی.

و اون دیشب با گفتن اینکه نمیخواد من رو با کسی تقسیم کنه این تلاش رو شروع کرده بود! شاید ازم متنفر باشه، ولی نسبت بهم وسواس داشت. تخت من تنها جایی بود که اون می خواست شب ها درش بخوابه.

_ پس دیشب چی بود؟

_ یه شروع خوب!

پرسید:

_ من چجور آزادی ام رو به دست میارم؟

اون اگه درست بازی میرد، می تونست هرچیزی که می خواست رو داشته باشه.

گفتم:

_ هروقت بخوای جایی بری یه تیم ویژه همراهیت میکنه و بهت پول میدم تا هرچیزی که

خواستی رو بخری. اگه دوست داری خانواده ات رو ببینی مشکلی نیست. اگه دوست داری

دوستات رو بینی مشکلی نیست... اما همیشه اینجا می خوابی، چون اینجا امن ترین جا برای توئه!

اون احتمالا برای استقلال بیشتر می خواست به آپارتمان خودش بره، ولی دراین مورد بحثی نکرد.

_ و کی این امکانات شروع میشه؟

_ به محض اینکه به وظایف عمل کنی.

گفت:

_ برادرانم مدت هاست ازم خبر ندارن، اونا نگرانم میشن.

_ من بهت گوشی دادم.

_ شمارشون رو یادم نیست، کی شماره حفظ میکنه!؟

_ پس باید بیشتر نگرانت بشن.

عصبانی شد، انگار می خواست کاسه رو دوباره به سمتم پرت کنه.

گفت:

_ فقط دوتا خیابون با اینجا فاصله دارن. تو ازم میخوای واسه چیزایی که می خوام؛ کار کنم،

ولی تو باید چیزایی که نیاز دارم رو بهم بدی. خانواده ام همه چیز منن و من نمی تونم

اینجوری عذابشون بدم. تو باید من رو پیششون ببری تا براشون توضیح بدم.

هیچکس هرگز باهام بحث نکرده بود. همه چیزی رو که می گفتم، قبول می کردم... به غیر

از این زن! اون برای خواسته هاش بدون ترس می جنگید.

گفتم:

_ به خواستت فکر می کنم.

_ نه، تو باید...

_ گفتم بهش فکر می کنم!

از جام بلند شده و بشقاب رو به آشپزخونه بردم. از اینکه برای خواسته هاش می جنگید خوشم میومد، ولی در عین حال باید اون رو سر جاش می نشوندم!

نمی تونستم هر چیزی که می خواد رو به راحتی بهش بدم، من به عمل امتیاز می دادم نه به حرف!

The Skull Crusher

* فصل نهم *

+ کسینی +

اگرچه با کلیه ی نظرات زندان بانم مخالف بودم، اما مجبور بودم شرایط رو قبول کنم. بالتو به ظالمی لوسین نبود و خیلی بهم احترام میداشت، ولی تمام کنترل دست خودش بود و عقب نشینی نمی کرد. مجبور بودم کوتاه بیا!

باید هرکاری که ازم می خواست رو انجام بدم تا ثابت کنم انقدر ارزشمند هستم که من رو به لوسین نده! اون می خواست معشوقه اش باشم، زنی که تمام نیازهایش رو برطرف کنه و شاید اون موقع کمی آزادی به دست میاوردم! زندگی عادلانه نبود...

و اصلا در حق من عادلانه نبود!

کل روز تو اتاقم بودم و خودم رو راضی می کردم...

دیدم که هیچ راه فراری ندارم! و اصلا ممکن نیست بتونم آزاد بشم.

حتی اگه می تونستم لوسین من رو می گرفت و به زندانش برمیگردوند. بالتو درمورد یه چیز درست می گفت. اون تنها کسی که می تونه از من محافظت کنه. تنها راهی که داشتم کنار اومدن با شرایط بود.

به اتاق غذاخوری رفتم. بالتو پشت میز نشسته و تازه شامش رو که مرغ پخته و کلم بروکلی بود، داشت میخورد. من اگه تلاش می کردم هم نمی تونستم مثل اون غذا بخورم. خانواده من صاحب یه کارخونه ی پاستاسازی بودن و حذف کربوهیدرات از زندگی ما غیرممکن بود! مامانم حداقل سه شب در هفته پستا می پخت و من اینجوری بزرگ شده بودم.

بالتو نگاهی بهم کرد و گفت:

_ اگه از این میخوری بازم هست.

_ نه ممنون!

اون بی تفاوت از جاش بلند شد. ظرف هاش رو به آشپزخونه برد و بعد به سمت اتاق خوابش رفت.

_ امشب هم میری بیرون؟

از اینکه کل شب تنها باشم متنفر بودم و بی اراده روی کاناپه می نشستم و منتظر اومدنش می موندم.

اون فقط یه شلوار گرمکن مشکی پوشیده بود و عضلات پشتش مثل همیشه قوی و محکم بودن.

_ نه.

نتونستم حس آرامشم رو پنهان کنم. دیشب که باهاش تو تخت خوابیده بودم خیلی راحت بودم. هیچ کابوس و ترسی نداشتم، چون اون کنارم بود.

بالتو طوری نگاهم کرد که انگار منتظر بود چیز دیگه ای بگم. وقتی چیزی نگفتم چرخید و وارد اتاقش شد و در رو بست. به در بسته ی اتاق زل زدم. من کل روز اون رو نادیده گرفتم و الان که آماده بودم باهاش باشم اون رفت!

ساعت هشت بود، پس شک دارم اون قصد خوابیدن داشته باشه.

به اتاقم رفته و لباس های داخل کمدم نگاه کردم. به لباس زیرهایی که برام خریده بود نگاهی انداختم. همه ی اونا مشکی و توری بودن. بالتو سلیقه ی خاصی داشت. اون هرگز ازم نخواستنه بود اونا رو بپوشم، اما بی دلیل اونا رو برام نخریده بود.

یکی از اونا رو می پوشم. سوتین توری اش سینه هام رو بهم می فشرد و شورتش مثل یه نخ باریک بود. به خودم تو آینه نگاه کردم. شبیه یکی از اون هرزه های رقصنده ی بار شده بودم!

به سمت اتاق خوابش رفتم و صدای شلیک گلوله شنیدم! یا داشت فیلم می دید یا بازی میکرد! بدون در زدن در رو باز کردم و دیدم که به تاج تخت تکیه داده و به دسته بازی تو دستشه و چشم هاش قفل تلویزیون بود. از اینکه می دیدم این مرد قوی همچین سرگرمی های بچگانه ای داره غافلگیر شدم!

به سمت تخت رفتم و بالاخره تونستم توجهش رو جلب کنم. اون نگاهی بهم انداخت و بی تفاوت دوباره به تلویزیون نگاه کرد و انگار به صدم ثانیه طول کشید تا متوجه بشه من چی پوشیدم! دوباره سرش سریع به سمتم چرخید و به لباس زیری که بدنم رو قاب گرفته بود نگاه کرد.

دسته ی بازی رو کنار گذاشت و چشم ازم برداشت. صدای شلیک گلوله ادامه پیدا کرد تا قهرمان مرد مُرد و بازی تموم شد. چشم های آبی رنگش می سوخت و عضلات شکم و سینه اش منقبض شده بودن.

من هرگز مقابل اون لباس زیر نپوشیده بودم و عاشق نگاه خیره اش به روی خودم بودم و وقتی اون اینجوری بهم نگاه می کرد، حس می کردم سکسی ترین چیز دنیا هستم. بالتو درحالیکه نگاهش بهم بود، کمر شلوارش رو گرفت و کشید پایین و اجازه داد آلت سفت شده اش بیرون بیاد.

_ بیا اینجا عزیزم...!

از تخت بالا رفته و به سمت پاهاش رفتم.

دست هاش کمرم رو گرفت و انگشت هاش رو درون پوستم فرو کرد. اون من رو روی پاش نشوند، طوری که آلتش رو روی کلیتوریسم حس می کردم. به لباس زیر توری که به سختی بدن لختم رو از دید پنهان می کرد، نگاه کرد. انگار که هرگز چیزی به این زیبایی ندیده. دستش رو داخل شورتم کرد و آروم کلیتوریسم رو ماساژ داد.

وقتی این لمس تحریک آمیز رو حس کردم، چشم هام بسته شد. دستش رو از روی کلیتوریسم برداشت و کمرم رو چسبید و آلتش رو به صورت عمودی روی واژنم کشید. دست هام به سینه اش چنگ زدن و فراموش کردم که بخاطر این اینجا اومدم تا بتونم با استفاده از سکس به خواسته هام برسم و اون رو راضی کنم که فردا من رو به دیدن برادرهام ببره.

نفسم سنگین شد و ناخن هام رو تو پوستش فرو کردم و شونه هاش رو چنگ زدم.

_ تو به طرز گاییدنی سکسی شدی.

و به سینه هام خیره شد.

ادامه داد:

_ به محض اینکه آلت من رو تو واژنت کنم ارضا میشم... پس احتیاج دارم الان ارضا بشی!

اون بیشتر آلتش رو بهم مالید و من رو دیوونه تر کرد!

شنیدن اون صدای کلفت و اون حرف های تحریک کننده و دیدن اون عطش تو چشم های جذابش من رو لب مرز رسوند. درحالیکه پیشونی ام رو به پیشونیش چسبوندم، بیشتر آلتش رو به خودم مالیدم و با وجود اینکه اون اصلا درونم نرفته بود به اوج رسیدم. حس کردم درحال سوختن هستم، اسمش رو زمزمه کردم و انقدر گفتم که غیرقابل شمارش بود.

دستش رو داخل موهام فرو کرد و به سختی من رو بوسید، طوری می بوسیدم که انگار عمیقاً تحریکش کرده بودم... انگار متعلق به اون و زنش بودم، نه زندانی اش.

دست هاش به بین پاهام برد و دوتا انگشتش رو داخل واژنم فرو کرد.

وقتی خیسی داخل واژنم رو حس کرد، غرید:

_ بیا رو آلت من... همین الان.

انگشت هاش رو ازم بیرون کشید و سر آلتش رو به سمت واژنم تنظیم کرد. تو شهوت گم شده بودم، اما نباید هدفم رو فراموش می کردم.

گفتم:

_ میخوام فردا خانواده ام رو ببینم.

و طوری روی زانو هام نشستم که نتونه به زور خودش رو واردم کنه. حالت صورتش هیچ تغییری نکرد، انگار یه کلمه هم نشنیده!

_ میگن هرگز نباید یه خرس گرسنه رو تحریک کنی، چون تو اون لحظه اونا خیلی خشن و غیرقابل پیش بینی هستن!

تهدید تو صداس رو تشخیص دادم.

کمرم رو گرفت و من رو پایین کشید.

_ بذار بکنمت.

باهاش جنگیدم و گفتم:

_ من رو فردا پیش خانواده ام ببر و منم میذارم بکنیم!

خشم تو چشم هاش درخشید و طوری فکش رو بهم فشرد که انگار سیلی خورده!

_ بهش فکر می کنم.

_ نه، بهم قول بده.

با چشم های باریک شده از خشم بهم نگاه کرد.

گفتم:

_ تا وقتی چیزی که می خوام رو بهم ندی، نمیذارم بکنیم!

_ تو تقاص اینکارت رو پس میدی!

دستش به سمت گردنم رفت و آروم گردنم رو فشرد.

_ تنبیهت میکنم.

بعدا با تنبیهش کنار میومدم، اما الان نیاز داشتم برادرانم رو ببینم.

_ برام مهم نیست!

بهم چپ چپ نگاه کرد.

گفت:

_ بسیار خب! فردا می برمت که خانوادت رو ببینی.

نفس راحتی کشیدم. بالاخره برادرهام رو می دیدم. اونا از نگرانی دیوونه شده بودن و شاید

حتی به لوسین زنگ زده بودن. اونا همه کار برام می کردم... حتی صحبت با اون عوضی!

_ و تو بهای این حيله گری رو میدی!

اون من رو محکم روی آلتش پایین کشید و خودش رو به زور داخل واژنم فرستاد، بدون

اینکه ثانیه ای بهم زمان بده و محکم من رو پایین و بالا کرد و گفت:

_ محکم تر...

خودم رو سریع تر بالا و پایین کردم و کاری که می خواست رو کردم. بالاخره به چیزی که

می خواستم رسیدم و بهاش رو می دادم.

اون به سینه هام که بر اثر ضرباتش می لرزید و به واژنم که باز و بسته میشد؛ نگاه کرد و

گفت:

_ فردا صبح واژنت کبود میشه عزیزم، بهت قول میدم!

* فصل دهم *

+ کسینی +

اون به حرف هاش عمل کرد!

صبح روز بعد با دردی که بین پاهام حس می کردم، بیدار شدم. اون تموم شب منو در بر گرفته بود، حتی وقتی که خوابم رفت همچنان بالای سرم بود و به هر حال من رو میکرد. سایز کوچیک من بیشتر از چند ساعت نمی تونست آلت بزرگش رو تحمل کنه و حالا باید بهای چیز بزرگی که مدت طولانی درونم بود، پرداخت می کردم... کردنِ من اونم سخت و بی حد و اندازه!

چشم هام رو باز کرده و به کنارم نگاه کردم. بالتو رو دیدم که به خواب عمیقی فرو رفته. قفسه ی عضلانی سینه اش با نفس های عمیقش به آرومی بالا و پایین می رفت و تعجب آور بود که اون چقدر به خرسی که به خواب زمستونی رفته، شباهت داره! بالتو حتی وقتی خوابم هست، بزرگ، ترسناک و وحشتناک به نظر میاد.

با وجود دردی که تجربه کردم، بازم خوب خوابیدم. داشتن بالتو و موندن کل شب تو ساختمونش عالی بود. می دونم بالتو سر حرفش می مونه و منو به دیدن برادرهام میبره، برای همین دوش می گیرم و برای روزی که در پیش دارم آماده میشم.

حالا که وسط پاییز بودیم، هوا سرد بود، بخاطر همین من یه شلوار جین و یه پیراهن آستین بلند یقه هفتی می پوشم. بالتو فقط برام پیرهن های جلف و اغوا کننده نخریده که مثل فاحشه ها به نظر بیام. اون همچنین شلوار جین، تیشرت و چیزهای معمولی که وقتی میخوام قهوه آماده کنم، می تونم بپوشم هم برام خریده بود.

لوسین متفاوت بود. اون ازم میخواست همیشه مثل ملکه ی زیبایی لباس بپوشم. وقتی بالتو از راهرو پایین میومد، یه کاسه غلات درست کردم. شلوار ورزشی سیاهی به تن داشت و

موهای کمی ژولیده بود. خودش یه فنجون قهوه ریخت و بعد در یخچال رو باز کرد. پشتش بهم بود و من به هیکل عضلانی اش خیره شده و به دیشب فکر میکنم. اون باعث شده بود تموم وقت حریصانه آلتش رو داشته باشم و روی آلتش بارها و بارها به اوج برسم تا اینکه دیگه جونی برام نمونه. اون ازم مثل یه عروسک بازی استفاده می کرد، نه یه انسان... تا وقتی که درد رو حس نکنم، انگار همچنان تنبیهم می کرد. نمی دونم این واقعا تنبیه یا چیز دیگه ای تو سرش می گذره؟!

بالتو یه ظرف تخم مرغ همراه با سبزیجات از یخچال بیرون کشید.

_ می دونم نباید پرسم، اما تو چیزی نمیخوای؟

_ اصلا!

_ خیلی خب، نمی پرسم!

بالتو سفیده ی تخم مرغ رو توی ظرف ریخت و صبحانه ی خودش رو آماده کرد. یه کاسه پر از میوه روی میز بود، پس من یه موز برداشته و همونطور ایستاده مشغول خوردنش میشم.

می پرسم:

_ کی میخوایم بریم؟

_ بعد از اینکه تمریناتم تموم شد.

_ یه ساعت و نیم دیگه.

حتی نمی تونستم مدت طولانی تلویزیون تماشا کنم، چه برسه به اینکه بخوام ورزش کنم! بالتو پرسید:

_ اونا کجا زندگی میکنن؟

_ هر دوشون طی روز تو محل کارشون هستن.

_ پس ما باید صبر کنیم تا اونا به خونه برن؟

گفتم:

_ نه، اونا باهم کار میکنن، پس بهترین راه دیدن همزمان هر دوشونه.
بالتو غذاش رو توی بشقاب ریخته و یه چنگال برداشت و به جای اینکه غذاشو روی میز
آشپزخونه بخوره، کنار میز ایستاد و مشغول خوردن شد.

_ اونا چکار میکنن؟

گازی به غذاش زد و اونو جوید. با اینکه دیشب خیلی دلخور بود، اما الان عصبی بنظر
نمیرسید.

_ اونا کارخونه ی پاستا سازی رو اداره میکنن. اونجا مال پدربزرگ و مادربزرگم بوده و
بعد به پدر و مادرم سپرده شد و حالا متعلق به ما سه نفره.

اون از جویدن و غذا خوردن دست کشید و قبل از اینکه دوباره خوردن رو از سر بگیره،
نگاه خیره اش به آرومی روی من چرخید. وقتی کارش تموم شد، حتی با اینکه غذاش رو تا
آخر نخورده بود، بشقاب رو روی میز و در کنارش گذاشت.

_ این کارخونه ی پاستا سازی چیه؟

_ غذاهای ایتالیایی کار دلو.

بالتو با نگاهی خالی بهم خیره شد. مثل اینکه اسمی که گفتم درواقع براش معنی چیزی رو
داشت.

_ چی؟!

سکوتش همچنان ادامه داشت و دست هاشو روی سینه اش چفت کرد.

_ شک دارم این اسمو بشناسی، چون هیچوقت غذاهای کربوهیدرات دار نمیخوری!

_ گفتم اسم جدیدش چیه؟ کار دلو؟

_ آره.

نگاهش در امتداد آشپزخونه قرار می گیره، بعد به حرکت درومد. غذای خودشو پشت سر گذاشت و یهو مکالمه رو بی خیال شد.

یعنی اون برادرامو می شناسه!؟

غیر ممکن بنظر می رسه!

برادرهای من کارهای قابل احترامی انجام میدن، درحالیکه بالتو یه خلافاکاره!

اما از اونجایی که بالتو این شهر رو قلمرو خودش میدونه، شاید همه ی صاحب مشاغل های اینجا رو بشناسه. دنبالش رفتم تا اینکه وارد اتاق خوابش شدیم. پرسیدم:

_ اونا رو می شناسی یا چیز دیگه؟

بالتو لباس ورزشیش رو از تو کمدمش بیرون آورد و اونا رو پوشید و بدون اینکه جواب سوالم رو بده، کفش ورزشیش رو پوشید... بعد انگار که چیزی ازم نشنیده باشه، از کنارم رد شد!

_ میخوای جوابمو بدی!؟

جواب سوالم رو می خواستم و از سکوتش دلخور شده بودم. گفت:

_ یه ساعت نیم دیگه بر می گردم.

اون به پیاده روی رفت و من رو تنها گذاشت. نظری درمورد رفتار سردش نداشتم، اما امروز یه قسمت هایی از این موضوع رو می فهمم!

ما خونه رو ترک کرده و با ماشین به سمت شهر و جایی که کارخونه واقع شده حرکت می کنیم. بالتو حتی یه بارم نپرسید که کسب و کار برادرهام کجا قرار داره. اون دقیقا به سمتی

رانندگی میکرد که انگار دقیقا می دونست که باید کجا بره، بعد ماشین رو جلوی ساختمون و کنار جدول پارک کرد.

_ من باید تنها برم.

بالتو موتور ماشین رو خاموش کرد و مستقیم به مقابلش خیره شد.
گفت:

_ پونزده دقیقه بهت وقت میدم.

_ این کار بیشتر از پونزده دقیقه طول میکشه.

_ پونزده دقیقه تا اینکه منم پشت پیام.

_ من واقعا فکر نمیکنم این ایده ی خوبی باشه!

برادرهام هرگز لوسین رو تحمل نمی کردن و قطعا بالتو رو هم تحمل نمی کنن! به خصوص کیس که از آدم های خلافکار خوشش نیاد. بالتو از هیچی نمی ترسید، پس اگه یکی از اونا بیش از حد حرف میزد، ممکن بود که بالتو به برادرهام صدمه بزنه.

_ من مخالفم!

اگه می دونستم اینجوری میشه، سعی نمی کردم برادرهام رو تو اولین موقعیت ببینم.

_ تو نمیتونی دست روی اونا بذاری، منظورم اینه.

_ من می تونم روی هرکی که بخوام دست بذارم!

_ تو خودت منظورم رو متوجه شدی بالتو!

بهش خیره شده بودم تا اینکه متوجه ی نگاهم شد. اون با چشم های آبی رنگش بهم خیره شد. به عنوان یه پسر بچه، اون قابل ستایش بود، اما الان که یه مرد هست صاحب چشم های زیبا و شیرینی که حتی ذره ای پاکی درشون وجود نداره.

گفت:

_ تو دنیای من هیچکس مصون نیست. اگه اونا بخوان ازم رد بشن، منم چاره ای ندارم! بهترین توصیه ام بهت اینه که مطمئن بشی همچین اتفاقی نمیوفته.

_ من نمی تونم اونا رو کنترل کنم...!
گفت:

_ و تو نمیتونی من رو کنترل کنی!
صورتش دوباره به سمت مقابله کشیده شد.

_ پونزده دقیقه!

از ماشین پیاده شده و به سمت ساختمان راه افتادم. بعد از پایین رفتن از راهروها به آشپزخانه ای رسیدم که کیس و دیرک دستورالعمل های مختلفی رو امتحان میکردن. هیچکدومشون اونجا نبودن، برای همین دورتر و جایی که کیس تموم کاغذبازی های اداریش رو نگه میداشت رفتم. کیس اونجا نشسته بود و یه بطری خالی اسکاچ هم کنارش قرار داشت.

حلقه ی سیاهی زیر چشم هاش رو در بر گرفته بود و بنظر می رسید چند روزی نخوابیده و من دلیلش رو می دونستم.

_ کیس؟

سر کیس به سرعت به سمتم چرخید، یه واکنش تیز و غیر عادی! چشم هاش شوکه و حیرت زده همراه با آرامشی که با دیدنم به دنبال داشت، منو نگاه میکرد.

_ کسینی!

از روی صندلیش پرید و به سمتم اومد.

_ عیسی مسیح! کدوم جهنمی بودی؟! من تموم هفته رو بهت زنگ زدم و گوشت خاموش بود. حتی سعی کردم لوسین رو بگیرم، اما اونم جواب نداد!

بهم رسید و بازوهاش رو دورم حلقه کرد. من رو به شکلی در آغوش کشیده بود که تقریباً هرگز همچین اتفاقی نیوفتاده بود! آخرین باری که اون اینطوری بغلم کرده بود، زمانی بود که پدرمون مُرد.

_ کیس، من خوبم!

قبل از اینکه ولم کنه، لحظه ای من رو بین بازوهاش نگه داشت.

_ اگه خوبی، پس کدوم جهنمی بودی؟! تو معمولاً چند روز یه بار میای و بعد ناپدید میشی.

اون حرومزاده باهات کاری کرده!؟

_ نه! یه اتفاقی افتاده...

_ باید به دیرک زنگ بزنم!

کیس گوشی اش رو از روی میز برداشته و تماس رو برقرار کرد.

_ کسینی بالاخره خودش رو نشون داد!

اون درحالیکه دستش رو به کمرش زده اونجا ایستاده بود و با وجود اینکه فکر میکردم

همه چی آرام شده، هنوزم عصبی بود.

_ آره، اون حالش خوبه، پس اون بی عرضه رو از اونجا دور کن!

بعد از تموم شدن حرفش گوشی رو سرجاش، روی میز گذاشت.

_ ما آماده بودیم براش کمین کنیم تا به نتیجه برسیم.

_ این من رو متعجب نمیکنه!

بعد بهش میگم که واقعا چه اتفاقی افتاده. اون باید برای شخص دیگه ای کمین میکرد.

لحظه ای بعد دیرک با دو وارد شد و با دیدنم آرامش به صورتش برگشت، اما وقتی فهمید

من اینجا و در امنیت هستم، به همون برادر کوچیکتر لاقید و سردم تبدیل شد.

_ دوباره از این شیرین کاریا نکن، خب؟ کیس و من عقمون رو از دست دادیم!

به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

گفتم:

_ سعی میکنم!

دیرک کنار کیس ایستاد. بازوهاش رو روی سینه اش قفل کرد.

_ چه اتفاقی افتاد؟ گوشیت رو از بین برد یا چیز دیگه ای؟

_ اون قبلا هرگز همچین کاری انجام نداده!

کیس شلوار جین و یه تیشرت خاکستری پوشیده بود. قطره های ریز سس روی لباسش پراکنده بود، قطعا قبلا تو آشپزخونه بوده. بازوهای عضلانی و باسن باریکی داشت و هیکلش به نوعی شبیه بالتو بود.

_ داستانش مفصله.

شروع کردم:

_ و شما ازش خوشتون نمیاد...!

چهره ی کیس به طرز چشم گیری تیره میشه و دیرک با نفس عمیقی خودش رو آماده ی شنیدن میکنه.

_ لوسین یه دشمن داره که واقعا ازش می ترسه! هرگز ندیدم اون اینطوری مثل یه خوک عرق کنه! هرگز ندیدم مثل مُرده ها بی روح بشه... اما وقتی اون مرد پا به اتاق گذاشت، تعریف ضعیف بودن لوسین جالب بود! اون من رو تو منگنه گذاشت و من تحمل میکردم چون به راحتی همه چیو قبول کردم، اما وقتی یه حریف واقعی جلوش ایستاد، اون به بزرگ ترین بزدل و عوضی دنیا تبدیل شد!

اون به بالتو اجازه داد دستش رو بسوزونه، بدون اینکه حتی سعی کنه جلوش رو بگیره، چون لوسین می دونست این یه مبارزه اس که احتمالا نمی تونه پیروز بشه.

_ ما وقتی به اُپرا رفتیم، اون مرد خودشو نشون داد و با یه سیگار دست لوسینو سوزوند و بدون اینکه سرو صدایی ایجاد کنه تموم مردهای اون رو کشت. من حدس میزنم لوسین ازش چیزی دزدیده و معامله باهاش رو به پایان نرسونده.

کیس پرسید:

_ هدف از این حرفا چیه؟

دیرک گفت:

_ اینا ربطی داره؟

گفتم:

_ خیلی!

می دونم تنها چند دقیقه مونده تا بالتو به اینجا هجوم بباره و باعث دردسر بشه.

_ بعد اون مرد، همون شب به خونه اومد و به لوسین گفت اونچه که دزدی رو پس بده یا

معامله ی ناتموم رو کامل کنه و وقتی لوسین قبول نکرد... اون من رو گرفت!

کیس بلافاصله واکنشی نشون نداد، چون میخواست اطلاعات بیشتری بگیره و ابروهای

دیرک عملاً تا پیشونی اش بالا پرید.

ادامه دادم:

_ از اون وقته دارم باهاش زندگی می کنم. اون تا الان بهم گوشی یا آزادی نداده و یه

ردیاب تو مچ پامه، پس هیچ راهی برای فرار کردنم نیست و این مرد... باعث میشه لوسین

مثل یه بچه بنظر برسه. قبل از اینکه شروع کنی به تهدید...

_ این آدم عوضی کیه؟

کیس عصبی بود.

_ من فقط با همین مداد گردنش رو سوراخ میکنم و مُردنش رو تماشا میکنم.
اون عوضی فکر میکنه کیه؟ تو یه آدمی، نه یه اسب با ارزش که به هر دلیلی روت قیمت
بذارن و برای تعویض دست روت گذاشته بشه!

از اینطور رفتار کردن متنفرم!

من مدت طولانی که یه زن آزاد نیستم.

من یه تیکه دارایی ام که آدما سرش مبارزه میکنن!

اونا زیبایی و غنیمتی که بین پاهامه میخوان!

دیرک پرسید:

_ اون کیه؟

_ شما هیچ کاری نمی تونید انجام بدید، پس لطفا کاری رو شروع نکنید!

اگه اونا مشکل ساز میشدن، بالتو از اینکه به برادرهام آسیب برسونه، دریغ نمیکنه. مجبورم

قبل از اینکه بالتو وارد ساختمون بشه، اونا رو آروم کنم.

_ اون بهم گفت اگه بخواید مقابلش باشید هردوتون رو میکشه!

انگار از بینی کیس آتیش بیرون میومد.

_ خوشم میاد تلاشش رو بینم.

گفتم:

_ اون چند دقیقه ی دیگه به اینجا میاد. اون الان بیرون تو ماشینش نشسته.

کیس پرسید:

_ اون میخواد با این کارش ما رو عذاب بده؟ برای آویزون کردن جایزه اش جلوی صورتِ

ما؟

_ نه... اون اینجاست چون من ازش خواستم من رو بیاره.

نمیخوام که برادرهام نگرانم باشن. من می خواستم اونا بفهمن من تو امنیتیم.

_ اون مرد بی رحمیه، اما اگه من صادق باشم... اون رو به لوسین ترجیح میدم! چیزی که بیشتر میخوام... آزادیمه، اینکه دوباره خودم باشه، چیزی که مشخصه هرگز اتفاق نمیوفته، بنابراین... حداقل اون بهتر از لوسینه!

بینی کیس دوباره شعله ور شد.

_ اون کیه کسینی؟

گفتم:

_ مطمئنم شما اونو نمی شناسید. اون رهبر فرقه ی جنایتکارهاست. اون بیشتر شب ها بیرون میاد و خدا میدونه چجوریه. اگه اون لوسین رو ترسونده، پس باید واقعا خطرناک باشه. وقتی اون اومد اینجا، شاید بهتره که شما چیزی نگید...

_ اون عوضی کیه!؟

کیس قدمی به جلو گذاشت. چشم هاش با خصومت توی حدقه می لرزید. برادرهام مردای درستکاری بودن که کارخونه ی پاستا رو می چرخوندن. اونا ساعت های طولانی کار می کردن و محصولات با کیفیتی درست میکردن که نسل در نسل تو خانوادمون بوده. حتی وقتی قیمت کالاها بالا رفت، اونا تلاش کردن کالاهاشون رو با قیمت مناسب به مشتری ها عرضه کنن.

اونا زندگی خوبی از طریق این سرمایه گذاری دارن، اما به قیمت خون، عرق و اشک. مردهای درستکاری مثل اونا هیچ ایده ندارن که زندانبان من کیه. اونا پیامدهای واقعی این اوضاع رو درک نمیکنن!

_ اسمش بالتوئه. فامیلیش رو نمیدونم.

تموم بدن کیس به طور آشکار شل شد، مثل اینکه این اسم معنی چیزی رو براش داشت! دیرک هم جلوتر اومد.

_ بالتو... پادشاه جمجمه!؟

قبلا هرگز این لقب رو نشنیده بودم.

__ چي جمجمه!؟

__ پادشاه جمجمه.

دست های کیس روی سینه اش قفل شده بود، اما اونا کم کم شل میشن و کنارش میوفتن.

__ اون بالتوئه!؟

با ابروهای بالا رفته می پرسم:

__ شما اون رو می شناسید!؟

کیس سر تکون داد.

__ متأسفانه! اون یه حلقه تو دست چپش داره. تصویری از جمجمه ی حک شده با یه الماس

بی عیب نقص؟

لعنتی! اونا میشناسنش!

__ آره...!

دیرک دستشو روی صورتش میکشه و اون رو تا امتداد چونه اش پایین میبره.

__ لعنت!

کیس همچنان بهم خیره بود. فکش محکم بهم گره خورده و چشم هاش بدون پلک زدن

خیره بود، بعد درحالیکه آه کشید، چشم هاش رو برای مدت طولانی بست.

پرسیدم:

__ چطور اون رو می شناسید!؟

من با یه خلافتکار ازدواج کرده بودم و تا همین اواخر چیزی درمورد بالتو نشنیده بودم!

چطور این دو نفر که سازنده ی پاستا هستن بزرگترین جنایتکار این شهر رو میشناسن!؟

کیس در این مورد اصلا جوابم رو نداد.

__ چند وقته اینطوره؟

_ تقریباً سه هفته اس که کنارشم.

و حالا بیشتر از اینکه تو تخت خودم باشم، تو تخت اون بودم و از سکس به عنوان یه حربه استفاده می کردم، اما شک دارم که به این زودی پشیمون بشم!
کیس پرسید:

_ تو گفتی اون بهتر از لوسینه!؟

_ یعنی به این معنی که رفتار بهتری باهات داره؟

کیس نمیتونه دردی که تو چشم هاشه رو پنهان کنه، این واقعیت که اون نمیتونه من رو از چیزای وحشتناکی که تو دنیا هست محافظت کنه، دردناکه!
_ آره، اون اینطوره.

منی تونستم به چشم هاش نگاه کنم، چون این کار درد آور بود.
گفتم:

_ اون هرگز واسم برنامه نریخت، هرگز مجبورم نکرد کاری که نمیخوام رو انجام بدم. اون بهم اجازه میده هرچی که دلم میخواد بخورم. من هنوز آزادی که میخوام رو ندارم، اما بالتو گفت وقتی که به خواسته اش رسید منم آزاد میشم.

کیس نپرسید چطور این آزادی رو قراره به دست بیارم. اون نسبت به ارزش من برای مردها بی اطلاع نبود. اون می دونست اونا دقیقاً ازم چی میخوان، اما اینکه بخواد با صدای بلند تکرارش کنه خیلی مشوش کننده بود.

_ میدونم لوسین هرکاری میکنه تا من پیش خودش برگردم، اما فکر نکنم درمقابل بالتو شانس داشته باشه!

من تا وقتی که بالتو ازم مطمئن بود، در امنیت هستم.

_ نه، اون هیچ کاری نمیتونه انجام بده.

کیس بی هیچ حرفی قبول کرد. لحظه ای بعد، صدای قدمای سنگینی از پشت سرم اومد. تاثیر هر قدمی که برمیداشت با وجود هیکل و اندازه ی بزرگی که داشت کاملاً رسا بود. پشتم بهش بود، اما از پشت هم میتونم قدرت و سلطه اش که همه جا رو تحت شعاع قرار داده رو حس کنم، انگار که کنار یه آتیش در حال خروش ایستاده ام.

کیس سرش رو بلند کرده و بهش خیره شد. اون ناراحتی و آسیب پذیری که داشت با دیدن بالتو از بین رفت و جاش رو به مرد سخت و سرد داد. این تصویری بود که به غریبه ها و دشمن هاش نشون میداد، نه به خانواده اش.

دیرک هم شبیه اون بود، مثل یه دشمن درجه یک به بالتو خیره شده بود. بالتو به آرومی به طرفم اومد، اما لمسم نکرد. اونم با همون درنده خویی به برادرهام خیره شد. سکوت هشدار آمیزش میگفت که اسلحه کشیدن و جنگیدن غیر عاقلانه اس. بالتو هم قد کیس بود و بیشتر از چند فوت ازم قدش بلندتر بود. لباسی که پوشیده بود به هیچ وجه اونو کم تر از قدرتش نشون نمیداد. اون میتونه کاملاً لخت باشه و با این حال ترسناک ترین مرد کره ی زمین باشه.

_ کیس!

کیس همچنان خیره نگاهش میکرد.

_ حیوون!

از توهینِ کیس چشمام رو بستم و دعا کردم وضعیت از این بدتر نشه.

بالتو پرسید:

_ حیوون!؟

صدای پر از سرگرمی و تفریح بود.

_ من خواهرت رو از دست یه بیمار روانی نجات دادم!

_ پس حالا خودت ولش کن و... بذار اون بره.

کیس طوری بالتو رو مخاطب قرار داد انگار من اصلا اونجا حضور ندارم. اونا دو تا دشمنن که دو طرف میدون جنگ ایستاده بودن.

_ خواهرم مثل این حیوونایی که به نمایش میذارن نیست، اون لعنتی یه کاردِلوئه و تو آزادش می کنی!

کیس یا خیلی بی کله بود و یا خیلی شجاع، چون قدم به قدم به بالتو نزدیک شد و مقابل صورتش ایستاد. بالتو حتی یه اینچ هم عقب نکشید.

_ وقتی لوسین اون رو شکار کرد چه اتفاقی افتاد؟ هردومون میدونیم که تو هیچ گُهی نمیتونی بخوری. اگه میتونستی، دفعه ی اول نجاتش میدادی... اما تو هیچکاری نکردی، هیچ غلطی نکردی.

بالتو یه قدم جلو رفت و کیس رو عقب نگه داشت.

_ من اونو گرفتم، پس مال منه.

_ اون هرگز مال تو نمیشه حیوون.

کیس با کف دست ضربه ای به سینه ی بالتو زد.

_ هیچ مردی نمیتونه صاحب زنی بشه که نمیخواد مال کسی باشه. یه مرد واقعی میتونه یه زن رو بدون پرداخت پول یا دزدیدن به دست بیاره. این حقیقت که تو اون رو مجبور کردی، نشون میده که واقعا کی هستی... یه کله خره رقت انگیز!

بالتو می تونست به رابطه و واقعیت سرتاسر رضایتی که داشتیم اشاره کنه. من کسی بودم که بیشتر اوقات بهش زنگ میزد. من کسی بودم که هرگز نخواستم آغوشش رو ترک کنم، اما اون این اطلاعات رو خصوصی و بین خودمون نگهداشت.

کیس گفت:

_ بذار اون بره!

کیس کار احمقانه ای کرد و با ضربه ای به سینه ی بالتو اون رو به عقب هول داد. بالتو مثل
 یه کوه تکون نخورد، به نظر می رسید که فقط سرگرم شده!
 _ مراقب باش کیس! خواهرت ازم خواست بهتون صدمه ای نزمن، اما اگه دوباره لمسم
 کنی... اونوقت باید دستت رو بشکنم!
 دقیقاً همونطور که پیش بینی کرده بودم، کیس مشتش رو عقب برد تا تو صورت بالتو بزنه.
 بازویش رو چنگ زده و اون رو عقب کشوندم.
 _ کیس... صبر کن! این هیچی رو تغییر نمیده!
 کیس من رو هول داد و من قبل از اینکه بیشتر یورش ببره بهش چسبیدم.
 _ اون به اندازه ی کافی واسه بوده، بذار بره.
 بنظر می رسید بالتو همونطور که از ابتدای مکالمه تفریح میکرد، داره لذت میبره.
 _ هرگز!
 امید با نفس عمیقی که کشیدم از ریه هام رها شد. نمیدونم چه مدت زندانی این مردم، اما
 تا ابد بودن بار سنگینی بود و من به سختی می تونستم تحمل کنم.
 بالتو گفت:
 _ لوسین ازم رد شد... و کسینی کلید آزار رسوندن به اونه!
 بالتو قدمی به جلو گذاشت.
 _ من یکی از دارایی های بارزشش رو ازش گرفتم و این محرکيه که اون رو سریع عصبانی
 میکنه! اون در عوض کسینی باید چیزی که میخوام رو بهم بده یا علیه ام حرکتی کنه... و
 ببازه! پس هیچ انتظار نداشته باشید اون رو بهتون برگردونم!
 شنیدن صدای نهایی اش باعث شد متوجه بشم که هیچ امیدی نیست. من تا وقتی می تونم
 برای بالتو ارزشمند باشم که اون به اندازه ی کافی ازم بهره ببره... تا وقتی که ارزشم از

دست بدم و لوسین من رو نخواه! یا می تونم در ازای کالاهای گرون قیمت به لوسین برگردونده بشم!

هر دو گزینه های خوبی نبودن، اما با بالتو بهترین فرصت آزادی رو داشتم یا شاید خوش شانس باشم و شخص دیگه ای لوسین رو بکشه!

با بالتو میتونم از راه دیگه، ردیاب رو از مچم خارج کرده و فرار کنم. اینجور نبود که بخوام دهه ی بیست سالگیم رو تو این اوضاع بگذرونم، اما قبول شرایطی که دارم از جنگیدن دردناک تره. بالتو برای جنگیدن بیش از حد قدرتمنده. اون بی رحم ترین مرد تو این کشوره و من هیچ هیچکدوم از برادرهام شانس نداریم.

کیس بی حرف همونجا ایستاده بود. عصبانیت چهره اش رو در بر گرفته بود، اما هیچ کاری نمی تونست با بالتو انجام بده. همونطور که ایستاده بود، دست هاش رو از سر درموندگی مشت کرد. دیرک طوری به بالتو خیره شده بود که انگار میخواست دل و روده شو از تو شکمش بیرون بیاره.

_ کیس!

بازوش رو گرفتم و اون رو به همراه دیرک عقب کشیدم.

_ شما باید بی خیال این کار بشید.

_ چطور انتظار داری اینکار رو انجام بدم!؟

صداش بی نهایت آروم و زمزمه وار بود.

گفت:

_ تنها قاره با این شرایط مچ بشم؟ تو هیچ تصویری از اینکه اون مرد کیه نداری. اون یه

قاتل روانیه! هیچ راهی نیست که از این مرد رد بشی. شاید در حال حاضر تو اون رو به

لوسین ترجیح بدی، اما وقتی که واقعا بشناسیش... همچین حسی نخواهی داشت!

شاید این درست باشه، اما این شخصیه که باهاش سروکار دارم.

گفتم:

_ بالاخره اون ازم خسته میشه. امیدوارم این اتفاق وقتی بیوفته که لوسین مُرده باشه یا حرکت دیگه ای بزنه! پس هیچ دلیلی وجود نداره که بالتو من رو ول نکنه.
_ یا اینکه اون تو رو بکشه!

کیس از روی شونه هاش بهم خیره شد. شاید من اونطور که فکر میکنم این مرد رو نمیشناسم، اما نمیتونم تصور کنم که اون بی دلیل بخواد من رو بکشه. من بارها و بارها ازش نافرمانی کردم و خلق و خوش رو محک زدم، اما اون یه بارم تحت فشارم نداشت. بی موقع مقابلش ایستادم و اون هیچ عکس العملی نشون نداد. بالتو گفت بخاطر شاهکار دیشب تنبیهم می کنه، اما اگه میخواست بهم صدمه بزنه قبلا اینکار رو میکرد.
_ فکر نمیکنم اون همچین کاری انجام بده!
دیرک گفت:

_ پس تو اونو خیلی خوب نمیشناسی!
_ تو حتی نمیتونی تصور کنی که این مرد کیه! اون پادشاه جمجمه اس، اون با یه نگاه ساده یه کشور رو اداره میکنه! اون صاحب پلیس ها، زندان ها و تمومی جنایتکاراست! این مرد با یه انگشت شست همه رو نابود میکنه!
در هر حال شک ندارم که اون مرد وحشتناکیه، اما من جنایتکار یا دشمنش نیستم... من فقط یه زنم!
_ من فقط سعی میکنم خوش بین باشم!
کیس گفت:

_ این ممکنه شبا تو خوابیدن کمکت کنه، اما هیچ کمکی به ما نمیکنه! تو سزاوار آزاد بودنی، خوشحال بودن حق توئه!
_ خب... من یاد گرفتم زندگی منصف نیست!

به چشم های برادرم نگاه کردم.

_ ما با دستی که بازی میکنیم سرو کار داریم و امیدواریم کارت بهتری گیرمون بیاد. من تو این وضعیتم چون تصمیم بدی گرفتم و حالا با عواقبش رو به رو هستم.
کیس گفت:

_ آره. تو باید از درستو یاد بگیری، اما نباید تا ابد مجازات بشی. ما برای بیرون آوردن تو یه راهی پیدا می کنیم کسینی، اینو بهت قول میدم!
بازو شو فشردم.

_ آخرین چیزی که میخوام اتفاقی که برای شما بیوفته. ما هیچ کاری در مقابل این مرد نمی تونیم انجام بدیم. کشته شدن شما فقط صدمه ی بیشتری بهم میزنه. بهترین کاری که میتونیم انجام بدیم آروم موندنه و... به بهترین وجه امید داشتن!
بالتو بی تاب از گفتگوی خصوصی ما گفت:

_ بریم عزیزم.

از اینکه اینجوری من رو تو ملاءعام صدا کرد متعجب شدم. بنظر میرسید این کاریه که فقط تو لحظات خصوصی انجام میدی، مگر اینکه سعی داشته برادرام رو عاصی کنه!
_ به زودی می بینمت.

هر دو رو در آغوش می کشم.

_ هر دوتون رو دوست دارم.

_ ما هم دوستت داریم.

کیس با اکراه من رو از آغوشش آزاد کرد، مثل اینکه این سخت ترین کاری بود که انجام داده.

_ همه چی خوب میشه.

این دروغ نبود، اما حقیقت هم نبود. من فقط خواستم چیزی بگم تا اون رو در نگرانی دریارم و این طاقت فرسا بود.

_ زود زود می بینمت.

به سمت بالتو برگشتم، کسی که شبیه کوه یخ بود. لباس تماما سیاه رنگ با موهای کوتاه، درست شبیه مرد ترسناکی بود که برادرهام توصیفش کرده بودن. حتی بدون انگشتر تو دستش، اون مثل یه فرمانده ی جنایی که درموردش شایعه پراکنی کردن. من هدف و قربانی بی رحمیش نشدم، اما باور دارم که اون توانایی انجام کارهای وحشتناک رو داره. با حالتی دردمند به طرفش رفتم. از اینکه برادرهام رو ملاقات کردم آروم شدم، اما از حال و هوای غمگینی که پشت سر گذاشتم، خوشحال نیستم.

اونا می خواستن ازم محافظت کنن، چون حالا که بابا رفته این وظیفه ی اوناست... اما این کار ممکن نبود. بالتو با همون چهره ی سرسختش به چشم هام که پر از تلاطم بود، نگاه کرد. این مرد مثل یخ سرد و مثل اسفنج خشک بود. اون نمی تونست احساسات اطرافیانش رو جذب کنه، چون توان اینکار رو نداشت. بالتو قبل از اینکه برگرده، چشم هاش لحظه ی طولانی عمیق خیره ام شد.

_ تنها دلیل زنده بودنِ کیس تویی!

* فصل یازدهم *

+ بالتو +

من می تونستم عملکرد ساخت مواد مخدر تو کارخونه ی کیس و دیرک رو متوقف کنم، اما از اونجایی که آدم موش صفتی نبودم، اونا رو زیر تیغ نبردم!
(کنایه از آدم فروشی و زیر تیغ انداختن)

واضح که کسینی هیچ تصویری از برادرهایش نداره، ولی اونا میتونن این اطلاعات رو باهاش درمیون بذارن، این به عهده ی من نبود. همچنین اشاره ای به این واقعیت که من و کسینی حدود یه مکاه قبل از اینکه اسیرش کنم، با هم رابطه داشتیم نکردم. رابطه ی پنهانی ما گرم، پرشور و انقدر سوزانه که علاقه ام رو نسبت به بقیه ی زن ها از دست دادم.
می تونستم بهشون بگم خواهرتون دوست داره من رو بین پاهاش داشته باشه، اما بازم موش صفت نبودم... برای همین همه ی اسرار رو پیش خودم نگه داشتم. به نظر میرسه بیشتر از خودشون درمورد خانوادشون میدونم! ما به سمت ساختمان برگشتیم و ماشین رو پارک کردم.

کسینی گفت:

_ نیازه که آزادی بیشتری بهم بدی!

جوری این درخواست رو بیان کرد که انگار این حقشه. طرز برخوردش همیشه من رو سرگرم میکرد.

گفتم:

_ لازم نیست کاری انجام بدم.

از ماشین بیرون اومده و به سمت آسانسور راه افتادم، کسینی هم همراهم اومد.

_ شبایی که میری میتونم پیش کیس بمونم، از اینکه اینجا تنهام متنفرم!

به طبقه بالا رسیدیم و وارد اتاق نشیمن شدیم.

_ تو تنها نیستی!

_ اما تو اینجا نیستی، پس دلیلی برای حضور من تو اینجا وجود نداره.

برگشتم و بهش نگاه کردم.

_ میخوام وقتی میام خونه تو اینجا باشی.

_ خب قبل از برگشتنت من برمیگردم...

_ من احتیاج ندارم یه مرد دیگه از زنی که مال منه مراقبت کنه! چون اینجا نیستم به این

معنی نیست که مراقبت نیستم! چون اینجا حضور فیزیکی ندارم به این معنی نیست که تو

رو نگاه نمیکنم! جواب نه... همیشه نه!

نگاه ناامید کننده ای که روی چهره اش نشست رو نادیده گرفته و برای درست کردن

ناهار به آشپزخونه رفتم. برای خودم یه لیوان اسکاچ ریختم و درحالیکه با ماهیتابه کار

میکردم، از نوشیدنش لذت میبردم. کسینی روی میز ناهارخوری نشست، چونه اش رو

روی زانوش تکیه داد و نگاهش پر از دلگیری بود. افکار و خاطراتش دور از اینجا و به فکر

برادرش بود. درست کردن ناهارم رو تموم کرده و بعد مقابلش نشستم.

_ نمیخوای چیزی بخوری؟

_ گرسنه ام نیست.

حین خوردن غذا به لب های پررنگش خیره شده بودم و بعد...

گفت:

_ خب... چطور میخوای مجازاتم کنی!؟

_ می بینی!

_ میخوای بهم صدمه بزنی!؟

هر دو دستش رو از روی صندلی پایین آورد و به انگشتاش خیره شد. قادر به دیدنم نبود،

چون منتظر جوابم بود.

من مشکل قابل توجهی از اینکه یکی مقابلم بایسته نداشتم، حتی اگه این زن باشه... اما هیچ میلی نداشتم بلایی سر دستش بیارم. آخرین چیزی که میخواستم، صدمه دیدن کسینی بود، اینکه پوست زیباش کبود بشه و از درد به خودش پیچه. از صدمه دیدن دشمن هام لذت میبرم، چون اونا سزواراش هستن!

_ نه!

چشم هاش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

_ در آینده بهم صدمه میزنی؟

نمیخوام صادق باشم، چون اون وانمود میکرد میتونه با همه چیز کنار بیاد، اما من به خشونت نیاز ندارم تا اون چیزی رو رعایت کنه... یه میلیون کار دیگه ای وجود داشت که می تونستم انجام بدم.

_ نه!

چشم هاش کمی نرم شدن.

_ خشونت تنها راه برای نگهداشتن کسی نیست.

_ تنبیه و مراقب ازم دو چیز متفاوته. فکر نکنم تو همیشه بتونی ازم مراقبت کنی. گفتم:

_ برای این چالش آمادم!

هرچیزی که تو بشقابم بود خوردم و حین اینکه نگاهش میکردم از نوشیدن اسکاچم لذت بردم.

_ هنوز برای نوشیدن کمی زود نیست؟

_ هرگز زود نیست.

تو همه موقعیت ها برنامه ام همین بود. گاهی اوقات زود به رخت خواب میرفتم و گاهی اوقات اصلا نمی خوابیدم. زمان برای من همون معنی رو نمیده که برای دیگران هست.

_ چقدر میخوای؟

لیوانو روی میز به سمتش هول دادم که کسینی عقب کشید.

_ من از اون خانمایی که اسکاچ می نوشن نیستم!

دستم از بین صندلی به سمتش لغزید.

_ این باید تغییر کنه.

_ چرا!!؟

لیوان رو جلوی خودش گذاشت.

_ تو قرار تو تشکیلات زیرزمینی سخت کار کنی.

_ تشکیلات زیر زمینی چیه!؟

_ مرکز فرماندهی ما! وقتی از لوسین گرفتمت یه مدت کوتاهی اونجا بودی.

یا حداقل تو پارکینگ ساختمان کناری بوده. در آخر کسینی اسکاچ رو نوشید و وقتی

قورتش داد چهره اش تغییری نکرد.

_ هنوزم نمی فهمم بحث درمورد چیه و اگه من به اندازه ی تو بنوشم، همه وقت مست می مونم.

_ دوست دارم مست بینمت.

_ سرگرم کننده نیست، معمولا زیادی ساکتم.

_ پس میخوام مستت کنم.

_ تو چطور مست میشی؟

من همیشه مست بودم!

گفتم:

_ همین الان هستم!

ابروهاش بالا پرید.

_ حداقل یه دهه اس که هوشیار نبودم.

_ این برای کبدت خوب نیست!

گفتم:

_ به هر حال من جوان می میرم، پس مهم نیست.

_ چرا!!؟

کسینی لیوان رو جلوی من گذاشت.

_ این راه تجارت و کسب و کار منه، یه شغل کوتاه.

حالا که با هم حرف می زدیم، کسینی تو مود غرغر کردن و ترشرویی نبود. اون تیشرت سفیدی پوشیده بود که در برابر رنگ پوستش دوست داشتنی بنظر میرسید و موهای خوش حالتش دور سینه اش در حال حرکت بود. تار تار موهایش تیره و نرم به نظر میرسیدن.

_ این تو رو اذیت نمیکنه؟

_ نه اصلا.

گفت:

_ همه از مُردن میترسن!

_ من از پیر شدن بیشتر می ترسم. ما تو سنین مشخصی ضعیف میشیم. ترجیح میدم تو قوی ترین حالت ممکن بمیرم تا اینکه تو ضعیف ترین وضعیت کشته بشم. میخوام با افتخار بمیرم، نه اینکه مثل یه حیوون ضعیف شکار بشم!

_ چرا کسی بخواد شکار کنه؟! تو درنهایت بازنشسته میشی و بعد از اون زندگی آرومی در پیش میگیری.

_ بازنشستگی برای همه نیست، مخصوصا برای من!

من تنها تو یه خونه ی بزرگ می شینم و تا زمان مرگم روزها رو میشمارم. شاید برادرم هنوزم تو سازمان باشه، اما احتمالا اینطور نیست! اون یه زندگی آروم و تنهایی داره... یه زندگی بدون هدف!

پرسید:

_ تو نمیخوای با همسر و بچه هات زندگی ملایمی داشته باشی؟!
تقریبا در برابر سوالش خم شدم، چون سوالش پوچ بنظر می رسید.
_ بنظرت من مثل یه مَرِد خانواده ام؟! من برای هرزه ها پول پرداخت می کنم و تو رو بخاطر تلافی و انتقام اسیر کردم! و تو فکر میکنی من یه روزی ازدواج میکنم؟!
کسینی شونه ای بالا انداخت.

_ آدما عوض میشن.

_ آره، اما نه به این شدت!

_ یعنی تو اینو هرگز نمیخوای؟

زحمتی برای جواب دادن به سوالش نمیکشم و وقتی جوابش رو نگرفت، شروع کرد به حرف زدن.

_ می دونم این چیزیه که من میخوام. یه همسر، دوتا بچه و یه خونه بیرون شهر با حیاط.
کسینی هیچوقت چیزی که میخواد رو به دست نمیاره. اون یا برای همیشه زندانی منه و یا وقتی به لوسین برگرده میمیره. تو آینده ی کسینی هیچ تصویری از یه خانواده ی کامل وجود نداره.

چنگی به لیوان زده و نوشیدنی رو سر کشیدم. تقریبا سه هفته گذشته و لوسین تماسی باهام نگرفته. انتظار داشتم تا امروز حداقل یه کاری کنه.

_ پس... اونا صدات میکنن... پادشاه جمجمه؟!

دست چپم رو بلند کرده و حلقه ای که نشونگر قدرتمه رو نشون میدم.

_ آره.

_ و اونا بخاطر این حلقه اینجور صدات میکنن؟

_ نه، من پادشاه جمجمه ام، چون مسئولیتش رو دارم. حلقه ربطی به اون نداره. اون نترس بودن منو نشون میده... اینکه من یه حلقه ی چند میلیارد یورویی رو به طور مداوم می پوشم، چون از اینکه کسی بخواد ازم بدزدتش ترسی ندارم. درواقع... امیدوارم اونا انجامش بدن، هیچ چیز لذتبخش تر از این نیست که گردن یه عده خرفت رو بزnm! پرسید:

_ نمی ترسی کسی از لوسین دزدی کنه؟! شونه ای بالا انداختم.

_ مطمئنم که یه جای امن مخفیش کرده، اون میدونه که ما سرش با هم دشمنی داریم.

_ پادشاه جمجمه یعنی چی؟ تو دقیقاً چکار میکنی؟

_ پادشاه جمجمه از ده سال پیش به عنوان گروهی از آدمکش ها شروع به کار کرد. اگه قیمت مناسبی پرداخت می کردی، پادشاه جمجمه هرکسی که میخواستی رو میکشت. با گذشت زمان، اونا به راه و روش دیگه ای هم روی آوردن. خیلی زود به فروشنده های اسلحه تبدیل شدن و بعد بیشتر و بیشتر گسترش پیدا کردن. زیر نظر حکمرانی من... ما به همه چیز تو این کشور نظارت می کنیم. از همه ی مجرمای تحت نظرم مالیات میگیرم و درصدی سود بهشون تعلق میگیره.

_ چرا اونا قبول میکنن که درصد روپردازن؟

_ چون اونا میخوان زندگی کنن!

به سادگی گفتم!

_ و حفاظت! من صلح رو بین گروه ها حفظ میکنم. اطمینان حاصل میکنم که هیچ شخصی حق نداره به قلمرو شخص دیگه ای تجاوز کنه. اگه کسی مشکلات زیادی به وجود بیاره، من اونا رو رفع میکنم.

_ این یعنی اینکه لوسین هم بهت مالیات پرداخت میکنه!؟

_ نه. همه تحت نظر و سلطه ی من نیستن. منم مثل هر شخص دیگه ای دشمن دارم. اونا هم اتحاد خودشون رو دارن.

کسینی کمی سرشو تکون داد.

_ برای همینه که همیشه مشغول کاری.

سر تکون دادم

_ و چرا دوست دختر نداری؟

_ نه من دوست دختر ندارم، چون داشتن دوست دختر همون کردنه. من یا کسی رو میکنم یا نه.

_ پس تو منو میکنی!؟

سر تکون دادم.

_ اما تو گفتی من زنی هستم که برای توئه!

_ آره. تو زنی هستی که من میکنمش. این موضوع آسونه.

کسینی هرگز معنی دیگه ای برام نخواهد داد، همونطور که تا حالا هیچ زنی برام معنی دیگه ای نداشته.

_ بنظر میاد این مثل یه زندگی که کاملاً تو تاریکی فرو رفته. تموم کاری که انجام میدی کار کردنه و هیچ رابطه و وابستگی واقعی نداری! تو هیچکس رو دوست نداری و هیچکسی هم تو رو دوست نداره. نکته ی خطرناکی که هرشب گردنت رو به خطر میندازه چیه؟ تو فوق العاده ثروتمندی، پس پول بیشتر واقعا یه تفاوت میسازه؟

_ این فقط به پول مربوط نیست.

_ پس درمورد چیه!؟

گفتم:

_ قدرت!

من توانایی انجام هرکاری که می خواستم رو داشتم، حتی اعدام هرکسی بدون اینکه اعتراضی به دنبال داشته باشه. من این شهر رو کنترل میکنم و این بهم اهدافی میداد. شاید تو زندگیم چیز مشخص و معنی داری نداشته باشم، اما این هدفم رو دارم.

کسینی تحت تاثیر قرار نگرفت.

گفت:

_ من بهترین خاطراتم شبایی بود که خانواده ام دور میز جمع میشدن و ما شراب می نوشیدیم و نون می خوردیم. ماما یکی از غذاهای خوشمزه اش رو می پخت و بابا خیلی زیاد می نوشید و داستانی رو تعریف می کرد که میلیون ها بار برامون گفته بود. مهم نبود چقدر پول داشتیم، هیچوقت وابستگی به قدرت نداشتیم، فقط با هم بودنمون ما رو به ثروتمندترین آدمای دنیا تبدیل می کرد.

پدر و مادرم مدت ها پیش مُرده بودن و تنها خانواده ای که برام باقی مونده، برادر نفرت انگیزم بود. ما کودکی خوبی نداشتیم، ما اصلا دوران کودکی خوبی نداشتیم!

_ همه نمی تونن به خانواده ی بی نقص داشته باشن.

_ ما هم خانواده ی بی نقصی نبودیم، نکته همین جاست!

دلخوری و آزرده گی به ستم پیشروی کرد. اون طریقه ی زندگی منو قضاوت کرد اونم وقتی که پاهای لعنتیشو برای آدمی که لیاقتشو نداشت باز می کرد!

گفتم:

_ توام بهتر از من نیستی! پس اینکه نقش بازی کنی رو تموم کن!

_ من هیچوقت نگفتم که هستم!

_ تو داری نقششو بازی میکنی! طوری دماغت رو بالا گرفتی، انگار از همه چی با خبری یا انگار عقل کلی!

_ تکرار میکنم، هیچوقت اینو نگفتم! من فقط سعی میکنم تو رو بفهمم.

_ این خیلی ساده ست، چیز زیادی برای فهمیدن نیست.

_ آره... متوجه شدم!

کسینی بعد از فهمیدن عصبانیتم به سرعت ساکت شد.

_ کی پادشاه جمجمه شدی؟

_ پنج سال پیش.

پرسید:

_ و چطور اونکار رو کردی؟ مردی که قبل از تو بود مُرد؟

_ نه. اون زیاد تصمیم گیری های بد و نابه جا می گرفت. بچه ها بهش گفتن کناره گیری کنه و اون عقب نشینی نمیکرد، پس اونا منو انتخاب کردن تا با مبارزه شکستش بدم.

کسینی ابرویی بالا انداخت.

_ چی؟!

_ برای جایگزینی پادشاه حاضر، باید اون رو تو مبارزه شکست بدی. بدون صلاح و فقط با مشق.

ناباورانه پرسید:

_ و تو جنگیدی تا طرفت تسلیم بشه؟

_ نه. میجنگی تا مرگ!

بلافاصله چهره اش وا رفت.

_ دو پادشاه نمی تونن همزمان زندگی کنن، نه وقتی اولین نفر از کناره گیری کردن امتناع کنه. اینجوری مشکلات زیادی ایجاد میشه.

_ پس تو کشتیش!؟

اون هنوزم درمورد همه چیز تو شوک بود.

_ آره، جمجمه اش رو با دست های خالیم خرد کردم!

حالا دیگه به هیچ وجه نگاهش نمی لغزید، انگار بالاخره فهمید من چقدر خطرناکم.

_ پس... کسی می تونه تو رو به چالش بکشونه؟

_ حرف زدنی آره، اما نمی تونن.

_ چرا نمیتونن!؟

گفتم:

_ چون من بهترین پادشاهی ام که این سازمان تا حالا داشته. تمرکز من روی صلحه، نه رقابت. من روی مردای بی نیازم ریسک نمی کنم، همچنین سود بیشتری نسبتبه پادشاه های قبلی به دست آوردم و زمانی که تو مبارزه هستیم، من خط اولش قرار دارم و مثل رهبرای قبلی اون پشت قايم نمیشم! دستام رو کثیف می کنم و مثل سربازام خودم رو در معرض گلوله هایی که در حال پروازن قرار میدم. من مردای خودم رو به جنگ نمی فرستم، مگر اینکه خودمم در کنارشون باشم.

بنظر می رسید کسینی غرق فکر شده، مثل اینکه اون وسعت حرفه ام رو درک نمیکرد. نگاهش به صندلی بود، اما چشم هاش نشون میداد که افکارش میلیون ها کیلومتر از اینجا دوره. شاید درک اینکه واقعا من کی هستم بهش انگیزه ای برای درست رفتار کردن بده، اما با شناختی که ازش دارم... در هر صورت اون ازم سرپیچی میکنه!

* فصل دوازدهم *

+ بالتو +

هیت پرسید:

_ پس کی ما میخوایم اینکار رو انجام بدیم؟

ما با دو مردی که بیشتر بهشون اعتماد داشتم، روی صندلی نشسته بودیم. بروتوس سمت چپ من و توماس در کنار اون. بروتوس دقیقاً بهم گفت هانتر رِیسی این هفته رو مشغول تجارت، پس فریب دادن نگهبان هاش باید ساده باشه. بروتوس گفت:

_ ما با هر چیزی که به دست میاریم، می چرخیم.

_ این اون عوضی رو می ترسونه.

توماس گفت:

_ من میگم فقط تعدادی کمی از آدماش رو بکشیم و با یه پیغام براش بفرستیم.

بروتوس گفت:

_ ترجیحاً بچه هاش رو!

گفتم:

_ ما هیچکسو نمی کشیم، مگه تا وقتی که هیچ تردیدی نداشته باشیم!

من تکیه به پشتی بلند صندلی ام که روی چوبش جمجمه حک شده، نشسته و با دستی که دور لیوان پیچیده، استراحت میکنم.

_ ما می رسیم و نگاهی به اون منطقه میندازیم، بسته به اونچه که پیدا کردیم اونوقت تصمیم می گیرم.

هیت با اینکه تو موقعیت جدیدی قرار گرفته بود، اما خیلی سریع جایگاهش رو پیدا کرد. اون با وجود تصمیمات احمقانه اش یه مرد باهوش بود و آقایون مشکلی باهاش نداشتن.

_ اگه اون واقعا این مقدار پول زیادی دستش داره، ما باید ثابت کنیم... چون نمی تونیم
 بهش اجازه بدیم اون با این چرت و پرتا دورمون بزنه.
 یکی از آدم هام داخل اتاق شد.
 _ بالتو... من اینجا دو مرد برای دیدنت آوردم.
 گفتم:
 _ فعلا تو جلسه ام، بعدا باهاشون حرف میزنم.
 گفت:
 _ اونا گفتن اینکار ضروریه!
 چشمام رو دوباره بالا آورده و بهش نگاه کردم.
 _ این برام به معنی چیزیه؟! اون بچه های تُخمی کین؟!
 _ کیس و دیرک کاردلو.
 شکی نیست که برادرهای کسینی برای صحبت درموردِ اون وارد منطقه ی من شدن. از
 اینکه همشون به ملکم اومدن متعجب شدم. اونا توسط گروه من محاصره شدن و اگه حتی
 یه ثانیه از خط تعیین شده ی من خارج بشن، می میرن!
 اونا واقعا شجاعن!
 گفتم:
 _ بفرستشون داخل.
 به سمت بروتوس برگشتم.
 _ ترتیب تموم کارا رو بده. فردا شب بهشون ضربه می زنیم.
 بروتوس گفت:
 _ بسیار خب.
 بروتوس و بچه ها بیرون رفتن. هیت برای ثانیه ای با تعلل برگشت.

_ اگه اونا فکر میکنن تو نظرتو عوض میکنی... پس باید خرفت باشن!
من هیچوقت کسینی رو آزاد نمیکردم، مهم نیست چه داستان غم انگیزی قراره بگن.
گفتم:

_ برو بیرون!

هیت قبل از بیرون رفتن تلنگری بهم زد. لحظه ای بعد، کیس و دیرک وارد شدن. در پشت سرشون بسته شد و دو مردپشت در نگهبانی میدادن. هر دو مسلح بودن و اگه کیس و دیرک حرکتی مقابلم انجام میدادن، اونا رو می کشتن.
کیس ژاکت چرمی سیاه رنگی پوشیده بود و دیرک پیراهن آستین بلند به رنگ زیتونی به تن داشت. اونا از خصوصیات کلاسیک ایتالیایی برخوردار بودند، چیزی که کسینی هم دارا بود. اگه هر سه ی اونا تو جشن کریسمس ظاهر میشدن، مثل یه خانواده ی زیبا بنظر می رسیدن.

متصدی بار تو اتاق ظاهر شد و به بچه ها دو لیوان اسکاچ داد. اون جایگزینی برای نوشیدنی منم گذاشت، حتی با اینکه نوشیدنی ام تموم نشده بود، سپس اون ناپدید شد و به ما حریم شخصی داد.
کیس نوشیدنی اش رو لمس نکرد. چشم های سبز رنگش پر از خشم و ناراحتی بود و همه ی اینا معطوف من بودن. دیرک به همون اندازه سرد بود.
گفتم:

_ دارید وقتتون رو تلف می کنید پسرا!

قبل از اینکه نوشیدنی ام رو بنوشم، اونو به همراه مکعب های یخی که درونش بود، تکون دادم.

ادامه دادم:

_ من متوجه ی شکایتتون هستم، اما هیچ راهی برای حلش وجود نداره. خواهرتون برای منه و شما هیچ کاری نمی تونید انجام بدید تا اون رو از دستم آزاد کنید. بهتون پیشنهاد میدم اینکار رو بیخیال بشید.

کسینی ممکنه آزادی خودش رو نداشته باشه، اما به خوبی از خودش مراقبت میکنه.

_ ما چیزِ پیشکشی برات داریم!

نگاه کیس به لیوانش بود، اما دست بهش نزد.

_ ما تو مذاکره درمورد تجارتمون پونزده درصد قبول کردیم. کسینی رو بهمون بده و ما پنجاه درصد بهت میدیم. خودت میدونی چه عددی پیشنهاد دادیم و میدونی که چقدر سوددهی داره، این یه پیشنهاد سخاوتمندانه اس!

این یه پیشنهاد سخاوتمندانه بود، اما در برابر کسینی ارزشی نداشت!

_ نه!

کیس با صدای بلند آهی کشید.

ادامه دادم:

_ حتی اگه من موافقت کنم، هیچ راهی ندارید تا اونو از دست لوسین در امان نگهدارید. اون سریع متوجه ی قضیه میشه و شما در برابرش ضعیفید! راستش... امن ترین جا برای کسینی، کنار من بودنه!

کیس گفت:

_ ما یه چیزی مد نظرمونه... ما می تونیم درصورت لزوم کار و تجارتمون رو بفروشیم و اینجا رو ترک کنیم.

گفتم:

_ اینکار اتفاق نمیوفته، چون نمیخوام کارمون با هم قطع بشه!

کیس شونه ای بالا انداخت.

_ بالاخره یه راهی پیدا میکنیم، نمیخوایم خواهر خودمون رو تسلیم کنیم!

اگرچه بیهوده و بی معنی بود، ولی عزم راسخش رو تحسین میکردم.
گفتم:

_ من پیشنهادتتون رو رد میکنم، پس می تونید اینجا رو ترک کنید.

من قبل از اینکه کسینی رو ترک کنم، اونو از پشت میکنم! اون رو خوب میکنم و قبل از ترکش میخوام تموم شب به سختی اون رو روی تختم داشته باشم.
کیس پرسید:

_ نظرت درمورد این چیه...؟ کسینی رو بهمون بده و ما صد در صد تجارت رو بهت میدیم!
توجهم بهش جلب شد، چون این دیگه فداکاری زیادی بود!
گفتم:

_ یعنی شما رایگان کار میکنید!

_ به هر حال کارخونه ی پاستا رو داریم. ما فقط برای هر اونچه که نیاز داشتیم تلاش کردیم، ما بقیش برای تو. صحبت ما درمورد بیست میلیون یورو در ماهه... برای انجام ندادن هیچ کاری!

کیس به سمت جلو خم شده و با اشتیاق بهم خیره شده و امیدوار بود بود که من رو دچار وسوسه کرده باشه. وقتی برادرهای کسینی اینطوری خواستار آزادیش هستن، بخش کوچیکی ازم بابت نگهداشتن کسینی احساس گناه میکرد.

واضح بود که اونا حاضرن همه چیزشون رو برای کسینی فدا کنن! چقدر اون رو دوست داشتن! اون شام و نهار های خانوادگی که کسینی میگفت، باید به همون اندازه که یادآوری میکرد، شگفت انگیز باشه.

شنیدن اینکه این آقایون همه چیزشون رو فدای کسینی میکنن، یکم مایه ی دل شکستگیه!
من یه نفرم نداشتم که چنین کاری رو برام انجام بده. هیت برادرمه، ولی شک دارم که از
همچین پول زیادی بخاطر من بگذره!
این فداکاری بزرگی بود.

کیس همچنان من رو تماشا میکرد.
پرسید:

__ ما معامله کردیم؟

وسوسه انگیز بود، ولی نه به اندازه ی کافی!
__ نه!

کیس مشتش رو روی میز کوبید.

__ پس چه چیز جهنمی میخوای بالتو؟! اسم ببر و ما اونو بهت میدیم!

در حقیقت، هیچ چیزی وجود نداشت که کسی بهم پیشنهاد بده و بتونه من رو به وسوسه
بندازه! از لحظه ای که چشمم به کسینی افتاد، اون تموم علاقمندی های من رو متعلق به
خودش کرده بود!

بدون اون تو تخت من، ملحفه هام به سردی یخ میشن و سکس یه روال عادی و مبتذل به
خودش میگیره. اون دنیای من رو آتیش زده و من رو گرم نگه داشته.

__ من چیزی بیشتر از کسینی نمیخوام!

دیرک سرش رو توی دست هاش گرفت.
گفت:

__ همه چیز قیمت داره.

گفتم:

__ نه کسینی!

کیس پیشنهاد داد:

_ ما می تونیم در برابر لوسین یه کاری انجام بدیم... هرچیزی که تو بخوای!

_ زحمت نکشید! لوسین حریفیه که نمی تونید باهاش مقابله کنید. بخاطر کسینی ارزش دور
بمونید. شما زنده بر نمی گردید!

کیس به سردی گفت:

_ تو ما رو دست کم گرفتی!

گفتم:

_ نه. من فقط واقعیت رو بهتون نشون دادم... اما باهاتون یه معامله میکنم! کسینی رو هفته
ای یه بار پشتون میارم تا بتونید باهاش وقت بگذرونید. وقتی من و کسینی کارمون به
سرانجام رسید؛ اون می تونه به تنهایی شما رو ببینه.
کیس آهی کشید، انگار فقط در حال عذاب کشیدن.

_ اون حیوون نیست!

_ و من مثل یه حیوون باهاش رفتار نکردم! اون زن ثروتمند، بی خطر و مطمئنه. اون نمی
تونه فرار کنه و یا هرکاری که میخواد انجام بده، ولی باهاش مثل یه ملکه رفتار میشه.
من به اون زن هر اونچه که میخواست رو میدادم... یه زندگی لوکس!
دیرک نیش دار گفت:

_ ملکه ها تو یه برج اسیر و گرفتار نمیشن!

_ این بهترین پیشنهادی بود که بهت دادم. یا بگیرش یا ولش کن!

کیس به برادرش خیره شد.

دیرک نوشیدنی اش رو برداشت.

کیس پرسید:

_ میخوای با کسینی چکار کنی؟

ادامه داد:

_ وقتی لوسین خواست کسینی رو برگردونه، تو با اینکه ازت چیزی دزدیده باهاش معامله میکنی؟

دست چپم رو بالا آوردم.

_ اون یکی از الماسای جمجمه ام رو ازم گرفت و من مطمئن نیستم باهاش معامله میکنم یا نه. هنوز تصمیمی نگرفتم و اون هنوز پیشنهادی نداده.

دیرک سرزنش گرانه گفت:

_ کسینی یه شخص بیخودِ عوضی نیست! نه پول نقده و نه الماس! گفتم:

_ اون از هر دوی اینا با ارزش تره! و اجازه بدید تظاهر نکنیم که چطور دنیای حقیقی کار میکنه! شما دوتا باید خوشحال باشید که من شخصی ام که دارمش، نه کسی دیگه! بهم اعتماد کنید، این می تونست خیلی خیلی بدتر باشه! کیس گفت:

_ نه. من نمیتونم کسی رو بدتر از تو تصور کنم!

من مکان های خصوصی تو زیر زمین داشتم، پس شب رو همونجا موندم. قصد نداشتم چند روزی رو به خونه برم.

فردا عصر، به هانتر رِیسی، وقتی کمترین انتظار رو داشت، ضربه می زدم. کمی طول می کشید. وارد تختم شدم، تختی که بیشتر فاحشه ها رو درش گاییده بودم.

وقتی طلوع آفتاب شروع به شکافتن پرده ها کرد، به سقف خیره شده بودم. تقریباً ساعت شیش صبح بود، تلفنم تو تاریکی شروع کرد به زنگ خوردن. کسینی بود... جواب دادم. لبخند زدم، چون دقیقاً می دونم چرا تماس گرفته.

_ عزیزم...

_ کی میای خونه؟

خستگی تو صداش موج میزد، انگار اصلا نخوابیده بود. اون احتمالا روی کاناپه، همون جای همیشگیش نشسته. از اینکه کسینی گفت " خونه " خیلی خوشم اومد، اینکه ساختمون من رو محل سکونت خودش می دونست.

_ نمیدونم.

پرسید:

_ منظورت چیه؟ تو نمیدونی؟

_ ممکنه یه چند روزی طول بکشه.

از این بحث خیلی لذت میبرم.

پرسید:

_ چرا؟ حالت خوبه؟

_ من خوبم. تو زیرزمین می خوابم.

_ متوجه نمیشم! چرا فقط به خونه نمیای؟

_ چون این تنبیه توئه!

اونور خط به خاموشی رفت.

اون خبرهای هولناک رو بدون التماس و پاسخ دادن به سرانجام می رسوند. اون ادعا میکرد که ازم متنفره، ولی اون بیشتر از وقتی که من کنارش حضور نداشته باشم، متنفره.

اون بدون حضور و توانایی من برای دور کردن هیولا، احساس آسیب پذیر بودن، میکرد.

کسینی نمی دونست قل من فقط یه طبقه باهاش فاصله داره، پس اگه اتفاقی بیوفته... اون اونجا حضور داره.

_ من چند روز دیگه خونه میام.

گوشی رو گذاشتم. کسینی دوباره تماس گرفت. حالا لبخندم وسعت پیدا کرده بود.

__ بله؟

__ گوشی رو روی من قطع نکن!

__ یا چی؟

می تونستم تب و تابش رو پشت گوشی حس کنم.

گفت:

__ چون من میگم... و الان داری جدی میگی؟! تو فقط رفتی تا من رو تنها بذاری!؟

__ من کمی مواد غذایی تو یخچال گذاشتم.

گفت:

__ مشکل این نیست!

__ قبل از اون شیرین کاریت باید به فکر می بودی.

کسینی فکر میکرد با لباس زیرش تونسته زرنک بازی دربیاره، ولی من همیشه به همه چی برتری داشتم. اون یکم وقت با برادرهاش گذرونده بود، اما حالا از ضعف های خودش در برابر خودش استفاده میکنم. اون تا وقتی که من در آخر از در وارد بشم و تموم ترس هاش وادار به فرار کردن بشن، ناراحت نمیشه.

__ چند روز آینده می بینمت.

پرسید:

__ مثلا چند دروز؟! دو روز، سه روز؟

__ نمیدونم. بین دو تا شیش روز.

__ شیش یعنی تقریبا یه هفته!

__ اما نه کاملا.

مخالفت کرد.

_ چي ميشه اگه من اينجا رو ترک کنم؟

ادامه داد:

_ مي تونم از اينجا بيرون برم و فرار کنم!

گفتم:

_ ميتوني تلاش خودت رو کنی، اما مردای منم دستورات خودشون رو دارن. اگه تو سعی

کنی اونجا رو ترک کنی، اونا فقط تو رو به آسانسور مي رسونن!

کسينی آهي تو گوشي کشيد.

_ اين خيلي بي رحمانه اس!

_ خب... من مرد بي رحمی هستم، شب بخير عزيزم.

_ تو شهامت اينکه گوشي رو روی من...

کلیک!

* فصل سیزدهم *

+ بالتو +

تو زیر زمین موندم و برای ماموریتمون تو گرفتن گاردِ هاترِ رِیسی آماده شدم. هاتر جایی تو توسکانی که توسط دیوارهای سنگی و باغ ها برای حفظ حریمش محاصره شده، بود. اون محصولات خودش رو اونجا که از دید پنهان بود، تولید می کرد. گردشگران از کنار این خونه می گذشتن و ازش عکس می گرفتن، چون این ملک بسیار زیبا بود، اما اونا نظری درمورد اینکه چه چیزای شومی داخلش هست؛ نداشتن. مردهای من جلیقه های ضد گلوله پوشیده بودن، اما من تقریباً هرگز اینکار رو نکرده بودم. من به عنوان پادشاه جمجمه، مجبورم تو این شرایط رعب آور ظاهر بشم. اینکه توسط مردی بی باک و نترس تحریک بشه، وحشتناک تر بود. کسی که انقدر شجاع هست که بدون هیچ حفاظتی خودش رو نشون بده، حتی تو شرایطی پرخطر! لبخندی روی صورتم آوردم و تظاهر کردم که همه چیز یه شوخیه! من رو اعصاب بودم! مردی بودم که از مرگ نمی ترسه و باعث میشه دشمنام تحریک بشن، که این برام سرگرم کننده بود. به مردانم نگاه می کنم که وسایل نقلیه رو با تموم سلاح های مورد نیازمون آماده می کردن. ما آماده ی یه جنگ تمام عیار شده بودیم، حتی اگه این فقط یه بررسی دوستانه باشه! امیدوارم امشب مجبور نباشم هاتر رو اعدام کنم. اون مرد پول زیادی برام درآورد، اما در غیر این صورت... شرم آورده اگه جمجمه اش رو نشکونیم، چون اون بیش از حد برای پرداخت سهمش حریص شده!

گوشی ام شروع به زنگ زدن کرد. کسینی دوباره بهم زنگ نمیزد، احتمالا به این دلیل که اون فهمیده بود این راهش نیست. به صفحه ی گوشی نگاه می کنم و امیدوارم اسمش رو ببینم، اما این شماره ای بود که من نمی شناختم!

این می تونه هرکسی باشه. از آدامام دور شدم و به طرف گاراژ زیرمینی شروع به حرکت کردم. پوشی رو کنار گوشم نگه داشتم.

_ بالتو.

حین اینکه بازوم یه سمتم بی حرکت افتاده بود، به دیوار خیره شدم. می دونستم این تماس ها می تونه برای اعلام جنگ یا مزخرف گویی باشه. تو یه لحظه... زندگیم می تونه تغییر کنه! تو قوانین من، جنگ هیچوقت تموم نمیشه. یه دشمن تسخیر میشه... و بعد یکی دیگه ظاهر میشه!

قبل از اینکه صدایش ناخوشایندش از پشت خط بیاد، مکث طولانی به وجود میاد. صداش مثل یه راسوی لزج که از روغن پوشیده شده، به گوش رسید.

_ خدمتکارم وسیله های کسینی رو گشت... و متوجه شد که اون دوتا گوشی داره!

قبل از اینکه حتی بخواد توضیح کاملی بده، می دونستم به کجا داره میره! تصور اینکه اون از وقتی که متوجه شده زیر دماغش چه اتفاقی افتاده؛ وحشت زده شده، لبخند غیرممکنی رو روی لبم نشوند. اون از اینکه همسرش رو گرفته و باهاش سکس داشتم، خشمگین بود، اما حالا از زمانی که فهمیده همسرش رو به مدت طولانی که میکنم، چقدر عصبانی شده؟

گفتم:

_ شاید اون به یه برنامه ریز بزرگتری نیاز داشته!

طرز برخورد لوسین مثل یه تیکه یخ بود.

پرسید:

_ چه مدت؟

_ این مهمه؟

_ آره. این لعنتی مهمه!

گفتم:

_ وقتی فکر می کردی واژنش برات خیسه، درواقع اون برای من خیس میشد. من ترکش می کردم.

شکنجه ی این مرد تقریبا کسل کننده بود، چون این خیلی آسون بود... ولی با این وجود ازش لذت می بردم. اون بزرگترین اشتباه زندگیش رو وقتی از من گذشت، انجام داد. حالا تا زمانی که ممکن بود شکنجه اش میدادم تا اینکه این سرگرمی برام تموم بشه. وقتی که دوباره ازش چیزی خواستم، از جمله بمب های اون رو که به دست آوردم... درنهایت اون رو اعدام می کنم. آدما فکر می کنن مرگ بدترین مجازات هست...

اما این اشتباهه!

مرگ یه چیز زیبا و بخشایشگر هست. زمانی که بدن بیش از حد ترمیم و درد غیرقابل تحمل شد، مرگ بهترین مسکن هست. فقط افراد سالم از مرگ می ترسن... افرادی که شکسته و آماده هستن، اون رو پرستش می کنن!

لوسین دقایق طولانی سکوت کرد، احتمالا به این خاطر که من فقط با حرف هام بهش سیلی زدم!

گفتم:

_ اون چیزی که می خوام رو بهم بده و... ممکنه اون رو بهت برگردونم!

گفت:

_ من هیچ چیز لعنتی رو بهت نمیدم، ولی به هر حال کسینی رو بر می گردونم!

_ براش موفق باشی!

اینکه تلاشش رو بینم خوشم میاد. شکستن و از بین بردن قدرت و دفاع من غیر ممکن هست، ولی دیدن اینکه لوسین تلاشش رو می کنه، مضحک و خنده دار خواهد بود. گفتم:

_ هرچی بیشتر این مسئله رو کش بدی، برام سرگرم کننده تره!

_ شوخی در این مورد رو تموم کن!

_ در این مورد نمی دونم! هر شب وقت کافی تو زندگی دارم که آلتَم رو درون همسرت جا بدم. به هر حال... اون تنگ ترین واژن رو داره. تو باید دلت واقعا براش تنگ شده باشه! می خواستم تا حد ممکن بهش طعنه بزنم تا از هر طریقی عذابش بدم. هیچ توجیحی وجود نداره که لوسین بتونه اظهار نظر کنه، برای همین تنها کاری که می تونست انجام بده... عصبی و خشمگین شده بود!

زمانی که یک مایل مونده بود تا برسیم، من تماس گرفتم. قبل از اینکه هانتر جواب بده، پوشی چند بار زنگ خورد. با توجه به لحن زننده ی صداش، اون هیچ نظری نداشت که من قصد داشتم با دوجین هامِر و شصت آدم مسلح وارد ملکش بشم. _ بالتو، چه سوپرایز خوبی!

_ آره. امیدوارم سوپرایز خوبی باشه، تصمیم گرفتم برای یه دیدار توقف کنم. کمتر از یه دقیقه ی دیگه به دروازه های شما می رسم. بهتره درها تا رسیدنم باز بشه، فهمیدی؟! برای گپ زدن بیشتر از یه لیوان اسکاچ صبر نمی کنم. دلیل محکمی داشتم که باور کردم این مرد از من رد شده، به پادشاه جمجمه خیانت کرده تا بتونه پول بیشتری به جیب بزنه. این چیزی بود که نمی تونستم اجازه بدم.

شوق هانتر پشت پوشی فروکش کرد.

_ و هدف این دیدار غافلگیرانه؟!

_ نا مربوط!

ما به راه ورودی رسیدیم و از اینکه دیدم دروازه ها به تازگی باز شدن، راضی بودم. همونطور که جلوتر از همه در ورودی رانندگی می کردیم، ناراحت از پنجره به بیرون خیره شدم. مردهای من همه جا قرار گرفتن و در تلاش بودن تا وَن خاکستری رنگ رو که در نزدیکی عمارت اصلی بود، بارگیری کنن.

جلوی ورودی خونه هانتر رو می بینم که از ورود رعب آور من عصبانی بود. هامر بعد از هامر همه جا رو محاصره کرده بودن. پر از افراد مسلح با امکانات کافی برای از بین بردن سرتاسر این مکان.

اگه هانتر باهوش بود، می فهمید که من درباره ی اقدامش می دونستم. هامر من متوقف شد و من ازش پیاده شدم، آدم هام هم همین کار رو انجام دادن. اونا با جلیقه های بسته شده، اسلحه هاشون رو روی سینه نگه داشتن.

تموم اونچه که داشتم یه هفت تیر بود که پشت شلوار جینم قرار داشت. هانتر بهم خیره شد، چشم های آبی رنگش متمرکز و حالت دفاعی داشت. دست هاش کنارش قرار داشتن و هفت تیرش روی رون پاش قابل مشاهده بود. اون صحنه رو با چهره ی مقتدر بررسی کرد. انگار هیچ حس و انکاری تو قیافه ی سختش نبود.

چراغ هایی که در اطراف ملک قرار گرفته بودن، باعث شده بود همه چیز به راحتی قابل دیدن باشه. ما خوش شانس بودیم وقتی که محصولات روبرای توزیع داخل وَن گذاشتیم، وارد اونجا شدیم.

وقتی به سمتش قدم برداشتم، کفش هام روی شن ها به صدا دراومدن. صدای هر قدمم، سکوت پر تنش رو پر میکرد. وقتی بهش رسیدم، دیدم که چقدر عصبی و رنجیده اس. چند دقیقه قبل... اون بی خیال و خوشحال بود، اما حالا می دونست که جدا گند شده!

_ هانتر.

__ بالتو!

اون یه قدم به سمتم برداشت و دستش رو روی رون پاش گذاشت.

__ این واقعا اجازه ی وروده!

__ پادشاه جمجمه کمی درهمه، اما قابل اجراس!

به وَن خیره شده و بعد دوباره بهش نگاه کردم. بیشتر از صد مرد تو این ملک وجود داشت، همه ی افراد مسلحه و منتظر اتفاقات بعدی بودن. ما در برابر اونا سه بر یک بودیم،

برای همین به نفعشون نبود که ماشه رو اول بکشن!

__ وضعیت انبارهای اینجا تو این ماه ها چطوره؟

هانتز نگاهش رو بهم دوخت.

گفت:

__ خوبه. تو پول خودتو مثل همیشه دریافت میکنی!

__ اما من همه ی اون رو به دست میارم!؟

فک هانتز سفت شد.

گفتم:

__ تو شخص خوبی هستی هانتز! محصولات عالی تهیه می کنی و مشکلی ایجاد نمی کنی. من

آدما رو خیلی دوست ندارم... اما فکر کنم از تو خوشم میاد! می خوام همچنان بهت علاقمند

بمونم... ولی این به اتفاقات بعدی بستگی داره!

هانتز با سکوت راه خودش رو در پیش گرفته بود. اگه تا الان چیز اشتباهی گفته بود، می

تونست حرفای آخری باشه که تا الان گفته!

__ چقدره؟

با سر وَن رو نشون دادم.

گفت:

_ حداقل بیست میلیون.

دستام رو روی سینه ام حلقه کردم.

گفتم:

_ از اونجا که ما مدت هاست با هم کار می کنیم، بهت یه فرصت میدم! یکی از آدمام بهم

اطلاع داد تو درامدت رو اشتباه گزارش میدی و سهم من رو به میزان قابل توجهی کاهش

دادی! این حرف حقیقت داره؟

هائتر پاسخی که می خواستم رو بروز نداد.

اون مدتی سکوت کرد و تلاش کرد تا بفهمه باید چکار کنه.

گفتم:

_ مردی که مسئولیت اشتباهاتش رو به گردن میگیره، میشه بازخیریش کرد. (یکبار

چشم پوشی کردن) اما مردی که دروغ میگه...

سرم رو تکون دادم.

_ اون بی ارزشه! پیشنهاد می کنم درمورد جوابت خوب فکر کنی و آماده ی زندگی باهاش

بشی یا... براش بمیری!

مردهای جنایتکار همیشه طماع بودن. دوست ندارم کسایی رو که تولید کننده هستن رو

بکشم، برای همین اگه اون بهم حقیقت رو می گفت؛ دندون هاش رو می شکستم، ولی

اجازه می دادم زنده بمونه. اگه بهم دروغ بگه... برگشتی وجود نداره!

بخاطر خودش و من، امیدوارم به دنبال حقیقت باشه!

گفت:

_ نه!

چشمام کمی باریک شدن، از جوابش ناامید شدم.

گفت:

_ نمی دونم کی بهت این رو گفته، اما اونا کاملاً احمقن! ما با هم کار می ک...

_ وَن رو باز کن!

_ چی!؟

گفتم:

_ اون وَن کوفتی رو باز کن!

به طرف وَن خاکستری رنگ بدون پنجره رفتم و انگشت هام رو بهم چسبوندم. آدم هام با یه اهرم بزرگ ظاهر شدن و در پشت رو باز کردن. هر دو در باز شد و مواد مخدر که کاملاً درون ظروف پلاستیکی بسته بندی شده بودن، تو دید قرار گرفتن. از کف تا سقف ماشین پر شده بودن و چیزی بیشتر از بیست میلیون ارزش داشتن. حداقل باید پنج برابر این مقدار بود. به سمت هانتر برگشتم.

_ من دقیقاً مطمئن نیستم چه مقدار اینجا وجود داره!

هانتر بلغور کرد:

_ این فقط یه حدسه که...

گفتم:

_ انتظار داری باور کنم مردی مثل خودت انقدر نفهمه که نمی دونه این به ارزش یکصد میلیون می ارزه نه بیست میلیون؟! الان داری بهم توهین میکنی! سوت بلندی زدم.

دوتا از مردهام دو بازوی هانتر رو گرفته و اون رو به زمین زدن و سرش رو روی بتون قرار دادن.

_ بسیار خب، من واقعاً متأسفم!

هانتتر تلاش کرد خودش رو آزاد کنه، اما تعداد اونا بیشتر بود. تموم آدم هام اسلحه شون رو روی گروهبش متمرکز کرده بودن. هیچکدوم از مردهای هانتتر نمی خواستن بمیرن، بنابراین دست به تلافی نزدن. اونا از ملک خودشون دفاع نکردن، چون این نبردی بود که اونا نمی تونستن برنده اش باشن!

هانتتر گفت:

_ من پذیرفتم!

ادامه داد:

_ من دروغ گفتم، اما اینکار رو تکرار نمی کنم. متاسفم، من لعنتی متاسفم!

ترس باعث شده بود صداش بلند بشه.

پر از ترس و وحشت...

اون مثل یه دختر کوچولو که نمی خواست لکه دار بشه، شروع کرد به داد و بیداد کردن.

_ من بهت فرصت دادم هانتتر، خودت گند زدی!

_ تو من رو تو موقعیتش قرار دا...

پام رو با قدرت روی جمجمه اش کوبیدم!

اون در اولین تماس فریاد کشید. سرش بر اثر ضربه ی محکمی که به بتون خورد، صدای خفه و کمی ایجاد کرد!

من دوباره و دوباره پام رو کوبیدم تا اینکه فریادش قطع شد. اونوقت فقط صدای ترک برداشتن جمجمه اش زیر چکمه های من به گوش رسید. چند ضربه ی پا طول کشید، ولی به سرعت بتون آغشته ی مغزش شد و خون روی چمن ها ریخت!

وقتی اون مُرد، کفش هام رو با چمن پاک کردم و به سمت اولین مردی که دیدم، حرکت کردم.

_ از الان تو مسئول هستی. از حمل و نقل مراقبت کن و به عملیات ادامه بدید. عبور از من... و همین اتفاق برای جمجمه ی توام میوفته!

The Skull Crusher

* فصل چهاردهم *

+ کسینی +

چهار روز اومد و رفت و بالتو به خونه نیومد!

این یه مجازات ظالمانه بود!

اوایل از اینکه فهمیدم بهم آسیب نمیزنه؛ خیالم راحت شد، اما بعد متوجه شدم چیزهای بدتری از آسیب جسمی وجود داره. مثل اینکه تو یه ساختمون اسیر شده باشی! من وقتم رو صرف خوندن، تلویزیون تماشا کردن و خوردن هرچیزی که تو یخچال گذاشته شده، می کردم.

زمان خیلی آهسته می گذشت، ولی من از تماس گرفتن باهاش خودداری میکردم، چون خیلی مغرور بودم! من تلاش می کردم بهش نفوذ کنم، اما اون همچنان ازم ناراحت بود. حرومزاده ی لعنتی...!

یه ایده ی اشتباه به ذهنم اومد...!

برای همین تیکه لباس جدیدی رو پوشیده و جلوی آینه ی تمام قد ایستادم. قبل از اینکه پیامی به بالتو بدم، چند عکس گرفتم.

" ببین چی دلتنگته! "

اون سه نقطه اصلا ظاهر نشد!

اون اصلا جوابی بهم نداد!

نره خر!

تو اتاق نشیمن نشسته و منتظر گذشت زمان شدم. اون به همون اندازه که ی از آزار دادنم لذت می بره، مجبوره که در نهایت برگرده. من تنها احساس آسیب پذیری نمی کنم، بلکه احساس می کردم مورد کم توجهی قرار گرفتم. مثل سگی که رها شده!

لحظه ای بعد...

قبل از اینکه عصبانیتم رو سرش خالی کنم باید دوباره فکر می کردم. اون کاملاً من رو تو خشم بی نهایتی قرار داده بود.

آسانسور به صدا درمیاد و قلبم تقریباً از سینه ام بیرون پرید. این چهار روز طولانی دردناک بود و حالا اون بالاخره برگشت. من باید خیلی مست باشم که هیجان زده بشم، اما از اینکه دیگه تو این ساختمون تنها نیستم؛ خیالم راحت شد.

قوی ترین مردی که تا حالا چشمم بهش افتاده، به تازگی به قلعه اش برگشته! حالا دیگه لازم نیست نگران آدمای شروری باشم که می خواستن کارای وحشتناکی باهام انجام بدن. بالتو مثل یه مترسک بود... اون می تونست همه ی پرنده ها رو از خودش دور کنه.

به همراه پوشیدن باکسرش که ده ها بار چرخ خورده تا زیر باسنم برسه، برای سلام دادن از جا بلند شدم. من یکی از پیراهن هام رو بدون سوتین پوشیده و اطراف خونه لم داده بودم، چون هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم.

درهای آسانسور باز شدن و مردی که از زمانی که اینجا رو ترک کرده و دلم براش تنگ شده بود رو می بینم. با همون چشم های آبی رنگ، گونه های تیز و شونه های قدرتمند... اون مرد زیبایی بود!

اون وارد شد، من رو از بالا به پایین برانداز کرد و بعد سوتی زد.

_ لعنت! به این پاها نگاه کن!

اون تیشترت آبی و شلوار جین مشکی رنگی پوشیده و بازوهای عضلانی اش رو پارچه ی نخی در بر گرفته بود.

بهم نزدیک شد.

چشم هاش حریصانه نگاهم می کرد، انگار که هرگز قبلاً من رو ندیده بود!
گفت:

_ عاشق اینم که حس کنم اونا دور سرم پیچیده شدن!
 وقتی چیز متفاوتی رو در اون تشخیص دادم، هیجان به آرومی توی رگ هام به جریان افتاد!
 دقیقاً شبیهش بود، همه چیز یکسان!
 اما با لبخند و انتخاب کلماتی متفاوت!
 بالتو مردی با چند کلمه ی کوتاه و به ندرت ازم تعریف می کرد. اگه اون واقعا من رو می خواست، تنها چنگی به موهام میزد و من رو میکرد!
 چشم هاش با میل و خواستن نمی چرخید، هیچوقت برای اینکار وقت نداشت!
 اون درست جلوم ایستاد و پشت سر انگشت هاش رو به بازوم کشید، از شونه ام شروع کرده و به سمت مچ دستم حرکت کرد. اون محافظه گرانه دستش رو روی بدنم می کشید، انگار که هرگز قبلاً بهم دست نزده!
 از وقتی که با بالتو ملاقات کردم، هیچ تغییری تو شخصیت نداشت! اون همیشه یکسان بود... حتی وقتی که عصبی میشد! با کمی تلاطم، اون مرد ساده ای بود... ولی این مرد خیلی شبیهش بود! اون باید مردی باشه که منتظرش بودم.
 گفت:

_ تو خیلی زیبایی عسلم!
 انگشت هاش به سمت موهام رفت و به آرومی تار موهام رو لمس کرد.
 چشم هام با هشدار گشاد شدن، چون بالتو هیچوقت اینطوری صدام نمی کرد!
 اون از اسم های مستعار زیادی استفاده میکرد، اما هرگز از انتخاب خودش منحرف نشد.
 نگاهش به دست چپش انداخته و متوجه ی نبودن حلقه ی نمادین شدم!
 جمجمه ی الماسی که هرگز اون رو از دستش در نمی آورد!

اون حتی حلقه رو حین خوابیدن و دوش گرفتن می پوشید. اون بهم گفت حلقه رو هرگز در نیاره! اگه حالا اون رو همراهش نداره، یعنی گم شده! و اگه گم شده بود، بالتو وحشتناک تر از یه طوفان بود!

پس اون نمی تونه بالتو باشه!

عقب رفتم.

_ بهم دست نزن!

دستش که در حال لمس کردن موهام بود تو هوا خشک شد. ابروهایش بالا پرید، اما لبخندش از بین نرفت.

_ من گاز نمی گیرم!

_ اوه، من انجامش میدم... برو بیرون!

گفت:

_ واو! تو واقعا رفتار درستی نداری!

_ آره، به ویژه وقتی که سلاحی داشته باشم!

آبازور رو که روی میز انتهایی قرار داشت رو برمیدارم و سیمش رو از پریز برق بیرون کشیدم.

فضا سنگین شده بود، پس حتما یه آسیب جدی وارد شده بود.

اون من رو نگاه میکرد و از عصبانیت سرگرم شده بود.

_ امیدوار بودم چیز بهتری از آبازور داشته باشی!

_ ناخنای من کاملا تیزن!

ابروهایش رو تو هم پیچوند.

_ اوه!

آبازور رو تو حالت آماده باش قرار دادم، اگه اون بهم نزدیک میشد... آماده بودم ضربه ای به سرش بزنم.

_ تو کی هستی؟

گفت:

_ تو من رو نمی شناسی عسلم!؟

_ کاری نکن که دوباره ازت سوال پیرسم!

اون دقیقا همون صدای بمی رو داشت که ازش مردانگی چکه می کرد و همون مشخصات شبیه! اندازه اش مشابه بود و بدنش پر از عضله! اما می دونستم این مردی نیست که باهاش خواایدم.

بالتو یه بار گفته بود که یه برادر داره، اما نگفته بود دوقلوئه!

گفتم:

_ می دونم بالتو نیستی، پس تظاهر کردن رو تموم کن!

لبخندش عمیق تر شد و دست هاش به عنوان تسلیم بالا برد.

_ عسلم آروم باش، من بهت صدمه ای نمیزنم.

_ نه! به نظر می رسه میخوای کار دیگه ای باهام انجام بدی!

حتی وقتی دست هاش رو پایین آورد، من همچنان آبازور رو تو حالت دفاعی نگه داشته بودم.

چشم هاش رو چرخوند.

_ انتظار نداشتم وقتی وارد خونه میشم همچین لباسی پوشیده باشی. من ازت محافظت

میکنم، خب؟ من نقطه ضعفم یه زن پوشیده تو پیراهن اونم بدون سوتینه! اونم سکسی

اندازه ی جهنم! نمی تونی بخاطرش من رو مقصر بدونی!

گفتم:

_ تو نباید وارد میشدی!

_ مثل اینکه زنگ در نبود، پس آروم باش! اون یه آباژور بی ارزشه؛ پس بندازش زمین.

_ من اون رو زمانی کنار میذارم که تو اینجا رو ترک کنی!

چشم هاش رو چرخوند و بعد اسلحه ای رو از پشت شلوار جینش بیرون کشید.

_ نگاه کن، اگه می خواستم بهت صدمه بزنم...

به طور غریزی، آباژور رو به سمت اسلحه پرت کرده و به سمت دیگه ای از اتاق به پرواز دراومدم. سرش به جهتی که اسلحه پرت شده بود، به حرکت دراومد. از اینکه اسلحه رو خیلی سریع ازش گرفتم، شوکه شده بود. قبل از اینکه بتونه حرکتی کنه و اسلحه رو برداره، با آباژور ضربه ای به سرش کوییدم و شیشه اش بر اثر ضربه خرد شد.

_ عیسی!

اون روی زمین افتاد و خرده های شیشه احاطه اش کردن.

اسلحه رو از روی زمین برداشته و دکمه ی ایمنی اش رو فشردم. با هر دو دست، لوله تفنگ رو به سمت مزاحم نشونه گرفتم تا اگه مجبور شدم اون رو بکشم.

گفتم:

_ حالا بگو تو چه کوفتی هستی!؟

اون با دستش خون روی پیشونی اش رو پاک کرد و از دیدن خون سرخ رنگ متعجب شد.

_ لعنت! تو من رو خونی کردی!

_ و دوباره هم می تونم خونیت کنم!

اسلحه رو بالا بردم. اون از جا بلند شد، ولی به نظر نمی رسید حتی یه کم از اسلحه ای که تو دست هاش؛ ترسیده باشه!

_ فکر می کنی من کی ام عسلم؟ برادر بالتو.

گفتم:

_ اینکه هی بهم بگی " عسلم " رو تموم کن!
_ چرا؟ تو خیلی... جذابی.
_ قدمی جلو گذاشتم.
_ بهت شلیک می کنم!
_ عالیه! فقط به صورت تم نه، بهش نیاز دارم.
_ اسلحه رو پایین آورده و بین پاهاش نشونه رفتم.
_ پس شاید اینجا شلیک کنم!
_ بالتو شوخی نمی کرد. تو قطعاً تعداد انگشت شماری از اونی!
_ با سر به آسانسور اشاره کردم.
_ برو بیرون. تو وهله ی اول نمی دونم چطور وارد اینجا شدی، ولی مطمئن میشم که دیگه
_ به اینجا بر نمی گردی!
_ ابروش رو بالا برد.
_ تو نمی دونی من چطوری وارد اینجا شدم؟! جدا بالتو بهت نگفته؟!
_ مَرِد، اون واقعا شرمنده ی منه، ها؟
_ سرش رو تکون داد.
_ اون خیلی خره!
_ اسلحه رو ثابت نگه داشتم و سعی کردم حواسم با حرف هاش پرت نشه. این می تونه حقه
_ ای باشه که من تمرکزم رو از دست بدم.
_ گفت:
_ من فقط به اینجا اومدم تا خودم رو معرفی کنم. تو تو این چهار روز تنها بودی، پس فکر
_ کردم می تونی تو این گفتگو شرکت کنی.
_ انگشتم روی ماشه مونده بود.

_ تو این رو معرفی کردن میگی؟ تو از پاهای من تعریف کردی و بعد انگشتات رو روی بازوم کشیدی!

_ بازم میگم، تو زن خیلی زیبایی هستی. یه لحظه خطا کردم، تو اون رو یه تعارف در نظر بگیر. علاوه بر این... من شیش ماه گذشته تو زندان بودم، تنها چیزی که بهش فکر می کردم زن ها بودن!
چیز خوبی بود که اسلحه داشتم!
گفت:

_ تعجب می کنم که چرا بالتو وقتی تو انقدر خوشگلی... یادت نیوفتاده!
_ این خوشحالم می کنه! ما فقط پای اشتباهاتمون وایستادیم.
_ منم قصد دارم پای اشتباهات وایسم! (اشاره ی ریزی به پاهای کسینی!)
هدفم رو تغییر داده و به سمت کفش هاش بردم.
گفت:

_ عسلم می تونم بگم تو هیچوقت تو زندگیت با اسلحه شلیک نکردی، پس اون رو کنار بذار...

_ فقط چون هیچوقت با چنین چیزی شلیک نکردم، به این معنی نیست که الان اینکار رو نمی کنم! پس برو به جهنم و...
آسانسور به صدا دراومد و در ها شروع به باز شدن کردن.
مرد آهی کشید.

_ عالیه... خیلی عالیه!

این فقط می تونه یه نفر باشه، پس خیالم راحت شد. در ها کاملاً باز شدن و بالتو وارد شد. با لباسی کامل سیاه رنگ، به نظر می رسید اون تموم عصر رو تو اعدام آدم ها گذرونده! ساکی روی شونه هاش بود، جلوی ورودی متوقف شد و به صحنه ی مقابلش خیره موند.

من هنوز هم اسلحه رو به سمت همزادش نشونه گرفته بودم و چراغ شکسته کف زمین خودنمایی می کرد.

برادرش سعی کرد اوضاع رو درست کنه.

_ این بد بنظر نمی رسه!

نیش دار گفتم:

_ دقیقا بد به نظر می رسه!

ادامه دادم:

_ اون وارد اینجا شد و انگشتاش رو روی بازوی من کشید. بهم گفت پاهای قشنگی دارم و بعد موهام رو لمس کرد.

بالتو صورتش رو به سمت برادرش چرخوند. ویژگی هاش هیچ تغییری نمی کردن، اما حالتش به تاریکی می رفت! بدون پلک زدن، خیره نگاهش کرد. بدنش انگار از سنگ ساخته شده بود.

اسلحه رو پایین آوردم، چون حس نمی کردم دیگه مورد هدف باشم. بالتو آروم آروم به سمت برادرش قدم برداشت.

_ این حرف درسته؟

دکمه ی ایمنی اسلحه رو فشرده و بعد روی میز گذاشتمش. به نظر نمی رسید دیگه نیازی بهش داشته باشم.

مرد به بالتو خیره شد. پره های بینی اش حین آه کشیدن تگون می خوردن.

_ آره، اما...

بالتو مشتی بهش زد و اون با زمین برخورد کرد. حتی با اون قد و هیکل بزرگش، بالتو با سرعت چشم گیری حرکت کرد. مثل ماری که طعمه ی خودش رو گیر انداخته، حمله انقدر سریع بود که اون رو ندیدم!

مرد چند ثانیه روی زمین موند. وقتی بعد از ضربه ای که خورده بود، بهبود پیدا کرد؛ چشم هاش می لرزیدن.

گفت:

_ من برای معرفی خودم اومده بودم... اما با دیدن بند و بساطش منحرف شدم. این کار

آلته دیگه، ولی بی ضرر هم بود!

_ وایستا تا یه ضربه ی دیگه بزنم.

_ این اتفاق نمیوفته اگه تو فقط این کار رو به عنوان یه معرفی تلقی کنی!

بالتو گفت:

_ و دقیقاً بخاطر همینکه معرفیت نکردم! حالا مثل یه مرد بلند شو یا مثل یه سگ لگد

بخور. کدوم رو ترجیح میدی؟

مرد قبل از اینکه دوباره بلند بشه، چشم هاش رو چرخوند. بالتو ضربه ی دیگه بهش زد و

اون روی زمین افتاد.

حقیقتاً حس بدی درمورد برادرش پیدا کردم، این دردناک به نظر می رسید.

_ این هنوز ادامه داره؟

برادرش حینی که به پاش می رسید، این رو پرسید.

بالتو گفت:

_ بهت گفته بودم به اینجا نیای.

_ تو این زن رو چهار روز تنها گذاشته بودی...

_ این زن برای منه و من می تونم هرکاری که بخوام انجام بدم!

بالتو گلوش رو چنگ زده و انگشت هاش رو دور خرخره اش فشرد.

_ نبودن من بهت این حق رو نمیده که به اینجا رفت و آمد کنی و اون رو مثل زنی که برای خودته لمس کنی. کره خر، اون مال منه! اگه شخص دیگه ای بودی، قطعاً کشته بودت... اما اگه دوباره اینکار رو انجام بدی، می کشمت!

انگشت هاش رو از دور گلوش برادرش برداشت.

مرد گلوش رو مالید، ولی از سرفه کردن خودداری کرد.

_ بدون دست زدنم فهمیدم!

بالاخره بالتو چرخید و نگاهم کرد. طولی نکشید که تو چشم هاش دلتنگی به خودم رو حس کردم. به نظر می رسید همونقدر از من عصبانی که از دست برادرش عصبی هست.

_ حالت خوبه؟

_ خوبم.

بازو هام رو روی سینه ام حلقه کردم. سعی کردم سینه هام رو پنهان کنم، اما پیراهن نازک و حریر مانند بود... پس عملاً در معرض نمایش بودم!

پرسید:

_ تو از این تنبیه راضی؟

پرسیدم:

_ این چه معنی میده!؟

بالتو پرسید:

_ میخوای بهش صدمه بزنی؟

ادامه داد:

_ چون انجامش میدم.

اون پسر احتمالاً آسیب دیده، پس فکر کنم به اندازه ی کافی تنبیه شده.

_ من راضیم.

بالتو به سمت برادرش برگشت.

_ کسینی این هیت... دو قلوی من.

هیت دستی به عنوان تشکر تکون داد.

گفت:

_ از ملاقات باهات خیلی خوشحالم.

با خونسردی گفتم:

_ ملاقات باهات چندان خوشحال کننده نبود!

بالتو توضیح داد:

_ اون تو ساختمونه، چون تو طبقه ی سوم زندگی می کنه، اما حالا که یکی از قوانینای من

رو زیر پا گذاشته، باید جای دیگه ای رو پیدا کنه.

هیت بحث کرد:

_ بی خیال! من فقط می خواستم دختره رو چک کنم!

ادامه داد:

_ خیلی خوب ظاهر نشدم، اما قصدم خوب بود. من رو بیرون نکن!

بالتو گفت:

_ تو می تونی جای دیگه ای تهیه کنی.

بالتو از برادرش دور شد و خرده زیرهای کف زمین رو بررسی کرد و بعد به سمتم قدم

برداشت.

هیت گفت:

_ می دونم که می تونم از عهده اش بر بیام، ولی من اینجا رو دوست دارم. این منطقی

نیست که هر دو تامون تو یه مکان باشیم؟ در هر صورت اگه ما حمله کنیم، همیشه من

مراقب توام و تو مراقب من.

__ قبل از اینکه عصبانیتم رو سرت خالی کنم، باید بهم توضیح می دادی.

نگاه بالتو روی دست هام و بازو هام حرکت کرد تا مطمئن بشه هیچ آسیبی ندیدم. اسلحه رو از روی میز برداشت و بعد اون رو به سمت برادرش پرت کرد.

__ حالا از کسینی عذرخواهی کن و بعد گورت رو گم کن.

هیت اسلحه رو پشت شلوار جینش جا داد و بعد به سمتم اومد.

__ متاسفم عسلم.

__ اینجور صدام نکن!

اون تموم تلاشش رو کرد تا لبخندش رو قایم کنه.

__ خیلی خب، بابتش متاسفم. از این به بعد بهتر رفتار میکنم. می دونی... اینطوری بالتو گلوم رو جر نمیده!

در سکوت بهش خیره شدم، این نشون میده که حاضر نیستم عذرخواهیش رو قبول کنم.

__ تو باید بهترین رفتار خودت رو داشته باشی، پس بهت شلیک نمیکنم... چون این قصد رو دارم!

هیت نتونست لحظه ای لبخندش رو متوقف کنه. چشم هاش رو به بالتو دوخت.

گفت:

__ ازش خوشم میاد!

هیت به سمت آسانسور رفت و بعد ناپدید شد. وقتی اون واقعا رفت، به سمت بالتو چرخیدم. درنهایت... از اینکه اون اینجا بود حس خوبی پیدا می کنم. لحظه ای که اون از در وارد شد، باعث شد تموم مشکلاتم از بین برن. اون به یک حفره ی ترسناک تبدیل شد و مهاجم من رو ترسوند.

__ این دوباره اتفاق نمیوفته.

دست راستش رو روی مو هام گذاشت و حین نوازش سرم، بهم نگاه کرد.

ادامه داد:

_ اما اون بی خطر، فقط بهت آرامش می بخشه.

_ اون گفت تازه از زندان آزاد شده.

گفت:

_ چون من اون رو اونجا انداختم. هیت در حال انجام یه سری خرده جنایات بود و پلیس

به دنبالش. من اون رو اونجا انداختم تا آدم بشه.

با تعجب پرسیدم:

_ تو می تونی اینکار رو انجام بدی؟

_ عزیزم... من می تونم همه کاری انجام بدم.

اون سرم رو کج کرد تا بتونه به سمت خم بشه و بعد به آرومی لبم رو بوسید. بیشتر از

چهار روز بود که دلتنگ این بوسه بودم. اشتیاقم بیشتر از عصبانیتم بود، پس فراموش

کردم که چرا ازش خشمگینم.

بالتو پرسید:

_ چطور فهمیدی اون من نیستم؟

_ این آسون بود.

انگشت هاش روی گردنم در حال حرکت بود و انگشت شستش گوشه ی لبم قرار گرفت.

گفت:

_ به سختی کسی می تونه ما رو از هم تشخیص بده. چطور تونستی؟

_ ممکنه به نظر شبیه هم باشید، ولی اصلا اینطور نیست. لحظه ای که دهنش رو باز کرد،

فهمیدم یه چیزی درست نیست. اون از پاهام تعریف کرد، اما این کاری که تو انجامش

نمیدی. تو اگه من رو جذاب و فریبنده می دیدی، فقط من رو می گرفتی. اون دایما صدام

میزد " عسلم "... چیزی که تو هرگز صدام نزدی! و اون انگشتر تو رو نداشت و من اینا رو تو سی ثانیه فهمیدم.

تحسین تو چشم هاش می درخشید.

_ چطور اسلحه اش رو گرفتی؟

_ به دستش ضربه زدم و با آباژور تو سرش کوبیدم و بعد اون رو گرفتم.
گفت:

_ شاید من دست کمت گرفتم!

دست هاش دور کمرم قفل شد. بازوهای بزرگش من رو به خود فشرد تا اینکه سینه به سینه اش ایستادم.

_ البته که دست کم گرفتی.

_ دیدن اینکه اون رو نشونه گرفتی خیلی جذاب بود. از زنی که مردا رو سر جاشون می نشونه خوشم میاد.

گفتم:

_ به زودی توام سر جات می نشونم!

گوشه لبش به لبخندی باز شد و من رو به خودش نزدیک کرد.

_ من مردی ام که هرگز سر جاش نمی شینه، اما خوشحال میشم تلاشت رو کنی!

قبل از اینکه رهام کنه، گوشه ی لبم رو بوسید.

پرسیدم:

_ عکسایی که فرستادم، برات اومد؟

_ فکر می کنی چرا به خونه اومدم؟!

کیفش رو از روی میز برداشت و به اتاق خواب برد.

_ اما من تو محدوده پدرخونده بودم، خب این یه مقدار گیج کننده اس!

به دنبالش به اتاق خواب رفته و اون رو که کیف رو تو کمد میذاشت، تماشا کردم.
_ خوشحالم که بالاخره تنبیه تموم شد!

گفت:

_ امیدوارم که درست رو یاد گرفته باشی!

_ آره، اما انتظار نداشته باش رفتار خودم رو داشته باشم!

بالتو لباسش رو تو کمد انداخت و بعد در رو بست.

_ هر زمان لعنتی که بخوای بازی دریاری، این رفتن... طولانی و طولانی تر میشه.

حالا فقط میخ خودش رو کوبیده بود و من دیگه نمی خواستم بازی های اون رو انجام بدم.

در حال حاضر چهار روز برام مثل یه ابدیت بود!

پس هشت روز احساس می کنم تو جهنم قرار دارم!

هر چیزی طولانی تر از این بی نهایت بی رحمانه اس!

پرسیدم:

_ وقتی رفتی... چکار می کردی!؟

یعنی اون هر شب تنها می خوابیدی؟

یعنی اون توسط زنایی احاطه شده بود که می خواستن بالتو درونشون باشه!؟

چرا مواظب نبودم!؟

بالتو پیراهنش رو از سرش بیرون کشید و به سمت کمد پرت کرد.

گفت:

_ بهت گفته بودم که بهم اعتماد کن. من مرد حرفم هستم.

_ هرگز نگفتم بهت اعتماد ندارم!

شلوار جینش رو باز کرد و از جاش بلند شد.

_ می تونم بهتر از اونچه که می فهمی، بخونمت.

اون حقیقت رو میگفت، چون حق با اون بود.

_ چهار شب طولانی تنها بودم.

_ هیچ چیز دست من درست نمیشه.

اون شلوار جینش رو درآورد و فقط پوشیده در باکسرش ایستاد. شصت و سه کیلو هیچ

چی جز ماهیچه و انسان نیست!

_ و چکار کردی وقتی من رفتم؟

گفتم:

_ تلویزیون تماشا کردم... کتاب خوندم... و کلی غذا خوردم!

_ خودت رو لمس کردی؟

با شنیدن این سوال موهام رو پشت گوشم دادم.

پوزخندی زد.

گفت:

_ تایید یا تکذیب... از قبل جواب سوال رو می دونم!

گفتم:

_ اگه تو اینجا باشی، دیگه نیازی به اینکار ندارم!

_ عالیه. تو دست من رو مجبور کردی، پس اجازه نده دوباره این اتفاق بیوفته!

بالتو دکمه ی پیراهنم رو چنگ زده و اون رو از سرم بیرون کشید.

سینه های سفت شده ام در معرض دید قرار گرفتن. بالتو حینی که با دست هر دو رو لمس

کرد، ناله ای از لب هاش بیرون اومد، مثل اینکه بازی با سینه هام به خوبی یه ماساژ بود.

_ تو اصلا به سوال من جواب ندادی!

باکسرم رو چنگ زد و اون رو تا روی رون پام پایین کشید. شورت روشن و براق نمایان

شد.

اون روی زانو نشست و هر دو رو درآورد و لب هاش همزمان رون پاهام رو نوازش کردن.
 _ واقعا می خواهی بدونی؟ یا میخوای حینی که دارم بهت میگم درونت باشم؟
 اون دوباره روی پاهاش بلند شد و دست هاش رو روی سینه هام گذاشت. لب هاش رو
 نزدیک لبم آورد و من رو به سمت تخت راهنمایی کرد.
 وقتی این مرد زیبا من رو می خواست، تموم عصبانیت و نارضایتی ام از بین می رفت. سینه
 ی قدرتمندش هیپنوتیزم کننده بود و طولی نکشید که آلت بزرگش درونم جای گرفت.
 درست مثل وقتی که عاشقش بودیم، من به چیزی که تو زندگی واقعی رخ میده اهمیتی
 نمیدم، فقط میخواستم تو اشتیاق و خوشی گم بشم.
 _ می خوام داخلم به اوج برسی...

* فصل پانزدهم *

+ کسینی +

بالتو درحالیکه دست هاش رو پشت زانوهام قلاب کرده بود، درونم رخنه کرده بود. اون تا الان چندین بار باهام سکس داشت، ولی اون دوباره تقریبا بلافاصله سخت شد و ما دوباره بهم برگشتیم. من پر از اون بودم، ولی قرار بود یه بار دیگه داشته باشمش.

_ آمادگی بیشتری داری؟

حین اینکه درونم در حال حرکت بود، چشم های آبی رنگش وجودم رو می سوزوند. تموم آلتش رو با هر فشار درونم جا می داد. بلند و کلفت... اون آلتی داشت که هر زنی رو خوشحال می کرد. بدن اون برای لذت بردن ساخته شده بود.

_ آره...

دست هام درون موهایش فرو بردم و بدنم هر بار که خودش رو عمیق تر درونم جا می داد، به تشک فشرده میشد. من به این مرد اجازه میدم که من رو داشته باشه، اجازه میدم که همه ی من رو داشته باشه.

اون به اندازه ی کافی من رو به آتیش کشونده تا چهار روز گذشته رو جبران کنه و حالا من می خواستم از خوشی آخرم لذت ببرم.

_ اون رو بهم بده.

با دست آلتش رو گرفته و اون رو به سختی درون خودم فشردم. با ناله ای به اوج رسید و لذت بیشتری بهم داد که به هیچ عنوان اندازه ی مابقی نبود.

زمانی که آلتش از تپیدن آزاد و در واکنشش بدن عضلانی قدرتمندش سفت شدن، اون به اوج رسید و به من نگاه کرد.

درحالیکه فکش از خشم محکم قفل میشه، خودش رو بهم می کوبه و سکسی ترین منظره ی اتاق خواب رو درست می کنه. حس پر شدن توسط اون رو دوست داشتم. هرگز با مرد دیگه ای انقدر لذت نبرده بودم.

هروقت که خودش رو درونم خالی می کرد، مثل این بود که میلیون ها بار به ارگاسم رسیده باشم. عاشق تماشای بالتو حین لذت بردن، بودم. عاشق اینکه ببینم اون هم همون اوجی که من تجربه می کنم رو حس می کنه.

زمانی که آلتش نرم شد، ازم بیرون کشید. آب ازش چکه می کرد. اون قبل از اینکه بچرخه و روی تخت بیوفته متعجب شد. حالا عصر بود... تقریبا زمانی که به خواب می رفتم.

من خیلی خوب باهاش نخوابیدم بودم، پس می دونم امشب خیلی سخت از هم می پاشم! حین اینکه عرق از پوستش متصاعد میشد، روی تختش موند. کم کم تنفسش به حالت عادی برگشت و با آرامش چشم هاش رو بست. ملحفه ها رو تا روی شونه هام بالا کشیده و به سمتش برگشتم. اینکه می تونستم همون لحظه بخوابم خیلی خوب بود، اما چشم هام باز موند تا بتونم اون رو نگاه کنم و اون همه عضله رو تحسین کنم. حتی وقتی در آرامش بود هم همچنان بدنش محکم و سفت بود.

حتما نگاه خیره ام رو حس کرد، چون سرش رو به سمتم برگردوند.

_ چیزی که می بینی رو دوست داری؟

به جای اینکه باهوش باشم، حقیقت رو گفتم.

_ آره. تو زیباترین مردی هستی که تا به حال دیدم!

بدون پلک زدن بهم خیره شد.

_ من هرگز ازت تعریف نکردم.

_ چون نیازی نیست بشنومشون.

اون می دونست می خوامش، اینکه همیشه می خوامش!

هر وقت سعی کردم زنگ زدن بهش رو کنار بذارم، اون می دونست که هرگز این اتفاق نمیوفته. من دوباره و دوباره باهاش تماس گرفتم، چون می دونستم که بدجور می خوامش! بالتو سرش رو چرخوند و به سقف نگاه کرد.

_ تو زیباترین زنی هستی که تا به حال دیدم!

می دونستم بیشتر از اونچه که ممکنه با زن های بسیاری بوده، پس متوجه شدم این زیادم جذاب نیست! اما اون گفت که دروغ نمیگه، نه حتی بخاطر صدمه نزدن به احساساتم. افکارش روشن و شفاف بود، دقیقاً همون چیزی که حس می کنه رو میگه... پس اگه این حرف رو گفت، دقیقاً همین معنی رو میده.
گفتم:

_ باور کردنش سخته، رقابت زیادی اینجا وجود داره!

_ نه، اینطور نیست.

برای تکیه دادن بازوهاش رو به زیر سرش برد. ملحفه ها تا دور کمر پایین رفتن.

_ ممکنه با زنای زیادی بودم، ولی به این معنی نیست که اونا خاص بودن. من مردی ام که فقط سکس میخواد، پس اهمیتی به همراهام نمیدم. تا وقتی که اونا سینه و واژن داشته باشن، هیچ فرقی برام نمی کنه!

_ اگه انقدر کم اهمیت داره، پس چرا فقط برای خودت جق نمیزنی؟

_ چون باسن و سینه ها رو بیشتر از دستم دوست دارم!

برای یه مرد بسیار خوشتیپ و ثروتمند، اون می تونه هر زنی رو که بخواد؛ داشته باشه. اون می تونه یه زن زیبا رو بخره و بکنه، دقیقاً همون کاری که لوسین با من کرد! اما بالتو... درست مثل ماشینش، بنظر نمی رسه که به چیزای ظریف زندگی اهمیت بده.
گفتم:

_ و تو واقعا فکر می کنی من زیباترین زنی هستم که تا حالا دیدی!؟

_ من این رو گفتم، مگه نه؟

دستش رو روی شکمش گذاشت.

_ من چیزایی نمیگم که معنی نداشته باشن.

گفتم:

_ بخاطر همینه که این مدت طولانی ادامه پیدا کرده؟

بالتو با توجه به جوابش، نفس آرومی کشید.

_ تا اندازه ای... اما خیلی از دلایل به همسرت ربط داره!

_ اما فکر نمی کنی این ایده ات برای ماه اول بود!؟

اون دوباره ساکت شد و جوابش رو با دقت انتخاب کرد.

_ پس همش بخاطر خودته!

یعنی تو این مدت بالتو با شخص دیگه ای بوده!؟

یعنی من تنها بودم؟

یعنی اون به اندازه ی من حساس بود به اینکه من باهاش باشم؟

_ تو این مدت... تو با شخص دیگه ای بودی!؟

برای من غیرمنصفانه بود که نگران اشتراک گذاریش با بقیه باشم، نه تا وقتی که با شوهرم

می خوابیدم. منتظر بودم این عذاب تموم بشه تا بتونم به اتاق خوابم عقب نشینی کنم و

عطر و بوی اون رو تنم رو بشورم. فقط از طریق اون (لوسین)، می تونستم مردی که واقعا

می خوام رو تصور کنم (بالتو)... حتی اگه اندازه ی کوچیک لوسین تصوراتم رو دشوار

میکرد.

گفت:

_ مهمه؟

_ کنجکاوم!

وقتی ساکت شد، واضح بود که نمی خواد جوابی بهم بده.

_ فکر می کردم تو همیشه صادقی.

_ من همیشه رو راستم!

صداش مثل چوب سخت درخت های باستانی، خشن بود.

اون تو تَن صداش هم قدرت زیادی داشت. سطح غیرطبیعی تستسترون ازش یه مذکر عالی ساخته بود.

_ من بهت دروغ گفتم؟

گفتم:

_ نه، اما چرا جواب نمیدی؟

_ چون این بهت ربطی نداره، بخاطر همین!

لحن سردش من رو ساکت و آروم کرد، اما اینم باعث کنجکاویم شد.

اگه اون با زن های دیگه ای بوده، پس اهمیتی نمیده که به احساساتم آسیب برسونه!

این روابط ما رو تغییر نمیده، چون چیزی بهم بدهکار نیست...

پس چرا اون فقط درموردش بهم نمیگه؟

_ تو نبودی!

بالتو به آرومی سرش رو به سمتم چرخوند و با چشم های سردش بهم خیره شد.

گفتم:

_ تو گفتی مهم نیست که به احساساتم صدمه بزنی، پس فقط بهم بگو اگه با بقیه بودی؟! به

هر حال... من حق ندارم ناراحت بشم. من اون زمان هنوزم با لوسین بودم... حتی اگه از این

مسئله متنفر باشم! پس تنها دلیل جواب ندادنت اینه که هیچکس دیگه ای وجود نداشته! و

تو نمی خوای این رو من بدونم!

اون بهترین چهره ی خنثی جهان رو داشت. حالتی که مثل تخته های بتونی سخت و مثل بادگیرهای زمستونی سرد بود. اون افکارش رو پشت ستیزه جوییش دفن می کرد. اگه اون مخالف من تو میدون نبرد بود، من اون شورت لعنتی ام رو می خواستم. بالتو سرش رو به سمت سقف برگردوند. گفت:

_ یکی از آدمای زیر سلطه ام ازم رد شد، هانتر رِیسی تو این چند سال گذشته یکی از فروشنده های معتبر من تو فروش مواد مخدر بوده. همیشه امتیازاش رو در حالت عالی نگه میداشت و سرراه من نمیومد... اما یکی از جاسوسام بهم اطلاع داد که هانتر داره بالا بالا می پره! با کمترین میزان کالای حمل شده و بنابراین... من کمترین هزینه و سود رو دریافت می کردم.

من هنوز هم می خواستم برای جواب دادن تحت فشارش بذارم، اما چنان مجذوب داستان شده بودم که این فکر رو به عقب ذهنم هول دادم. بنظر می رسه این داستانی که با کلی دلیل به جنگ منجر میشه. ادامه داد:

_ من شصت تا از بهترین افرادم رو بردم و تو ورودی خونه اش باهاش روبه رو شدم. اون تازه داشت محصولاتش رو به پشت وَنش منتقل می کرد. من به داشتن پادشاهی جمجمه که عادلانه هم هست افتخار می کنم. من مردی رو اعدام نمی کنم، مگر اینکه مطمئن باشم اون اشتباه کرده و اگه مقصر باشه، به شدت جرمش بستگی داره. اگه اونا اینکار رو کنن، من با توجه به جرمش مجازات بی رحمانه ام رو کاهش یا افزایش میدم... اما اونا باید باهام رو راست باشن، به چشمام نگاه کنن و بهم بگن چکار کردن. متأسفانه هانتر رِیسی با چرت و پرتایی که گفت بهم توهین کرد. اون فکر می کرد می تونه من رو فریب بده و دورم

بزنه. این بی احترامی بود... و من نمی تونم اهانت و بی احترامی رو قبول کنم. پس داخل
وَنش پریدم و اون رو گرفتم.

این داستان پایان خوشی نداشت.

_ چکار کردی؟

_ جمجمه اش رو زیر چکمه هام خرد کردم.

دستم به سمت دهنم رفت و سعی کردم نفس بریده بریده ام رو آروم کنم!

تو ذهنم تصویری ظاهر شد...!

مردی که برای ادامه ی زندگیش درحال التماس هست و چکمه ها با قدرتی فراوان انقدر

به جمجمه اش لگد زد تا اون رو خرد کرد!

خون و مغزش باید همه جا ریخته باشه!

این یه مرگ خشن و دردناک بود، انقدر پریشان و بد که تا حدی من رو ناخوش احوال
کرد.

گفت:

_ درموردش حس بدی نداشته باش. من یه راه بهش نشون دادم و اون کاری نکرد.

پرسیدم:

_ اگه اون حقیقت رو بهت می گفت؟

_ می تونستم به اندازه ی یه سانت از زندگیش کتکش بزنم، اما می تونست زنده بمونه.

اون انتخابی برام نداشت. افرادم بهم احترام میذارن و من هرگز نمی تونم این تحسین رو

از دست بدم. اگه به این مرد رحم می کردم، اینکار من رو ضعیف جلوه می کرد. به هر

حال... نمی تونستم اون رو ببخشم، پس فرقی نمی کنه. مردی مثل اون که از من رد شد،

لیاقت زندگی کردن رو نداره. اون شایسته ی شکنجه و تحقیر مقابل افرادش بود.

چند ثانیه طول کشید تا برای درک توانایی این مرد داستان رو هضم کنم.

ادامه داد:

_ دلیل دیگه ای که من لوسین رو تحقیر می کنم... اون پشت بمب ها و مواد منفجره اش قایم میشه و وقتی که تو جای مطمئنی باشه، اونا رو منفجر می کنه. زمانی که دشمناش رو میکشه، یکی از افرادش اینکار رو براش انجام میده. اون اصلا مرد نیست! اون فقط یه نابغه با کیف چرمیه که تحت تاثیر قرارم نمیده.

هیچ چیز لوسین من رو تحت تاثیر قرار نداد! گفتم:

_ افرادش اون رو تحسین نمیکنن، اونا ازش می ترسن.
_ این رهبری کردن نیست.

دیوونه ام که باور دارم این مرد وقتی انقدر جنایتکار و قاتل هست، درکنارش شریف و با اصالت! اون منصف و مهربون بود و اصلا دروغ نمی گفت. اون شفاف و قابل احترام بود. بنظر می رسید که اهمیتی به پول نمیده، پس چرا کار دیگه ای رو دنبال نمی کرد؟!

_ من به برادرات احترام میذارم و احترام برای من سخته!
اشاره به خانواده ام باعث شد لوسین فراموش بشه.

ادامه داد:

_ اونا به زیرزمین اومدن، بین صدها جنایتکار بزرگ این شهر محاصره شده بودن و یه بارم ترسشون رو نشون ندادن! اونا پیشنهاد دادن درصورت آزاد کردن تو همه چیز رو بهم میدن.

فکر کردن به برادرهام که حاضرین از کارخونه ی پاستا بگذرن تا فقط من رو پس بگیرن! به محض حس کردن این احساسات چشم هام بسته شدن.

برادرهام خیلی نترس بودن، مخصوصا کیس. با اینکه نمی تونستم هیچ کاری برام انجام بدن، ولی من از ته قلبم عاشقشون بودم.

گفتم:

_ حدس میزنم که گفتی " نه " !

_ عزیزم، من هرگز " بله " نمیگم!

امید قلبم رو ترک کرد.

_ اما من اونا رو که تلاششون رو میکنن، تحسین می کنم. تحسین میکنم که همه چیزشون

رو فدای تو میکنن و صمیمانه امیدوارم هرگز مجبور نشم که بکشمشون!

گفتم:

_ اونا رو بکشی، منم تو رو میکشم!

این حرف ها به خواست خودشون از دهنم بیرون اومدن. من اونا رو پس نمی دادم، چون

اونا من رو شهوتی تر می کردن.

می دونم که احساساتی نسبت به این مرد دارم، اینکه تو رختخوابشم، به اجبار نیست...

چون خودم می خوام.

من حتی بهش احترام می داشتم!

اما اگه الان مجبور بشم انتخاب کنم، شکی نداشتم که چه کسی رو انتخاب می کنم.

گوشه ی لبش به لبخندی تکون خورد.

_ دقیقا وقتی که... تو یه چیزی مثل این میگی... من دوباره تموم وجودم تو رو می خواد!

گفتم:

_ کاملا جدی هستم، بلوف نمیزنم!

_ می دونم و به همین خاطر خیلی جذابه.

* فصل شانزدهم *

+ بالتو +

همیشه قبل از کسینی بیدار میشدم. لباس هام رو عوض کرده و به باشگاه رفتم. هیت هم اونجا بود. هدفون تو گوشاش و عرق از گردنش روان شده بود. با دیدنش دوباره عصبانی شدم. وقتی چشمش بهم خورد، وزنه اش رو پایین گذاشت و گفت:

_ هنوز ازم عصبی..

یه مشت تو صورتش کوبیدم.

درحالیکه خون از بینی اش می ریخت، یه قدم به عقب رفت.
گفت:

_ این رو یه "بله" در نظر می گیرم.

_ بهت گفته بودم که آپارتمان من خارج از دسترسه و تو بهم گوش ندادی!

_ تو اون رو چهار روز تنها گذاشتی.

_ این هیچ اهمیتی نداره. اگه به چیزی نیاز داشت بهم زنگ میزد. اون نیاز نداشت یه عوضی اونجا بره و وانمود کنه که منم!
هیت گفت:

_ من وانمود نکردم که توام! من فقط داشتم شوخی می کردم... ولی اون باورش نشد!

چون اون زن واقعا من رو می شناخت. می دونست چطور نگاهش می کنم، چطور باهاش صحبت می کنم و چطور باهاش رفتار می کنم. من و برادرم انقدر شبیه هم بودیم که کسینی به راحتی باید جذبش میشد، اما اون بدون یه آباژور رو تو سرش شکسته و روش اسلحه کشیده بود.

گفتم:

_ چون اون می دونه داره با کی می خوابه.

_ بی خیال! خودت می دونی که حتی اگه اون فکر می کرد من تو هستم، من کاری باهاش نمی کردم.

_ چون اونموقع من می کشتمت!
هیت گفت:

_ نه... چون اون زن برای تو بارزشه!

_ تو نبودی که گفته بودی اون پاهاش رو دور گردنت تصور میکنی؟
هیت پوزخندی زد.

_ اون زن زیباییه. انتظار داشتی چی بگم؟ من یه مرد هستم و تو نمی تونی بهم بگی مثل یه مرد فکر نکنم!

_ ولی می تونم بهت بگم مثل یه برادر رفتار کنی. بهت هشدار داده بودم که اگه رو اعصابم راه بری جات تو یه چاله کف زمینه!
هیت گفت:

_ اون درمورد مسائل کاری بود، نه مسائل شخصی!
_ هیچ فرقی نمیکنن.

هیت آخرین قطره های خون رو از صورتش پاک کرد و گفت:

_ من معذرت میخوام، میشه بی یخالش بشی!؟

می دونستم برادرم بیشتر از این از حد خودش رد نمیشد. رفتارش قابل قبول نبود، ولی غیرقابل بخشش هم نبود. کسینی تو اون تاپ کوچولو و اون شور تک خیلی سکسی بود و من نمی تونستم برادرم رو سرزنش کنم.

گفتم:

_ دوباره اینکار رو نکن.

_ بهت قول میدم.

_ و دوباره اون بالا نیا.

سری به علامت تایید تکنون داد.

_ باشه، ولی اگه بخوام باهاش حرف بزنی چی؟

_ چرا میخوای باهاش حرف بزنی؟

گفت:

_ چه میدونم! مثلاً چون همسایه هستیم؟ چون دوست دختر برادرمه؟ چون...

_ اون دوست دخترم نیست!

از این لقب ها بدم میومد. اینا مسائل نوجوانانه بودن و خبر مرگم من به مرد بودم!

پادشاه جمجمه بودم!

تنها لقبی که برای من معنی داشت عنوان " همسر " بود و من هرگز صاحب همسر نمیشدم

و هیچ زنی برای من به غیر این نمی تونست باشه.

_ پس اون چیه؟

_ زنی که من می گائمش!

هیت چشم هاش رو چرخوند.

گفت:

_ هرچی تو بگی! ولی تو هرگز قبل یه زن رو به مدت دو ماه نگاییدی!

_ چون هرگز با همسر دشمنم نبودم!

سرش رو تکنون داد.

_ خیلی قبل تر از اون باهاش بودی. می تونی تظاهر کنی که دلالت اینه... اما هر دو تامون

می دونیم که چرت و پرت! اونم می دونه که چرت و پرت!

_ خودش این رو گفت؟

اگه اون زن شک میکرد که برای من با ارزشه یه مشکل بزرگ رو دستم می موند!

اون شک کرده بود که من از وقتی که دیدمش با کس دیگه ای نبودم، ولی من هرگز به این موضوع اعتراف نمی کردم!
هیت گفت:

__ نه، ولی اون زن باهوشیه. اون اسلحه رو از دست من بیرون کشید! آباژور تو سرم کوید و بعد اسلحه تو صورتم گرفت! واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم. اون سریع فکر می کنه و عمل می کنه و یه زبون جهنمی داره! من فقط چند دقیقه کنارش بودم، اما الان می تونم اشتیاق رو بهش درک کنم.

وقتی درهای آسانسور باز شد و من صحنه ی مقابل رو دیدم، یه حس افتخار تو وجودم حس کردم. هیت یه مرد قوی با عکس العمل های سریع بود، ولی زن من اون رو سر جاش نشونده بود. الان دیگه لزومی نداشت برادرم رو تنبیه کنم.
هیت پرسید:

__ پس می تونم باهاش در ارتباط باشم؟

__ اون نمی خواد با تو ارتباطی داشته باشه.

__ می تونم از دلش دریارم، خودت که می دونی.

گفتم:

__ من که نمی تونم مجبورش کنم.

__ نه، اما مطمئنم که کارای بدتر از اینم باهاش کردی!

چند قدم بهم نزدیک شد.

__ اگه تو یه موقع مجبور بشی جایی بری و اون رو تنها بذاری، ممکنه لوسین تلاش کنه اون رو گیر بندازه و من اگه اینجا باشم مسئول حفظ امنیتش هستم... من که دشمنش نیستم!
نمی تونستم در این مورد باهاش بحث کنم.
گفتم:

_ اون ازت خوشش نمیاد هیت.

_ اون از تو هم خوشش نمیاد و تو دائم در حال گاییدنشی!

_ اینا اصلا مثل هم نیستن!

_ بذار برای شام ببرمش بیرون...

گفتم:

_ اصلا! امکان نداره!

امکان نداشت به یه مرد دیگه اجازه بدم زن من رو جایی ببره!

هیت گفت:

_ پس راضیش کن بیاید پایین و یه نوشیدنی بخوریم. من باهاش خوب برخورد می کنم،

باشه؟

_ چرا انقدر برات مهمه!؟

برادرم هرگز اهمیت نمیداد که کسی ازش خوشش بیاد یا نه.

هیچوقت اهمیت نمیداد که رابطه اش رو با کسی خوب کنه!

اون بدون اینکه به کسی غیر از خودش فکر کنه، هرکاری که دوست داشت انجام میداد،

پس چرا الان کسینی براش مهم شده بود!؟

هیت دست هاش رو روی سینه اش حلقه کرد و درحالیکه از کنارم رد میشد، گفت:

_ چون اون برای تو اهمیت داره داداش!

پاییز تموم شده بود و زمستون داشت خودش رو نشون میداد و هوا سردتر شده بود و شب

ها که تو زیرزمین کار می کردم، حس سرما می کردم. پیراهن های آستین بلند و ژاکت

های سبک می پوشیدم. اکثر لباس هام مشکی بودن. بلوزهای یقه هفت و کاپشن چرم و

الان آماده بودم که کسینی رو برای ملاقات با برادرهاش ببرم.

کسینی از اتاق بیرون اومد. یه لگ مشکی با یه نیم بوت پاشنه کوتاه و یه پلیور تونیک مانند سفید رنگ که روی باسنش رو می پوشوند، به تن داشت. موهاش رو روی شونه هاش رها کرده و یه جفت گوشواره ی حلقه که من براش خریده بودم، انداخته بود. خریدار شخصی من خیلی با سلیقه براش خریده کرده بود. لباس های عالی که زیبایی خیره کننده اون رو بیشتر نمایان می کرد، البته من لباس های کوتاه رو ترجیح میدادم تا پاهای زیباش رو ببینم، ولی حتی الان که کاملاً پوشیده بود؛ بازم سکسی ترین موجود دنیا بود.

_ صبح بخیر.

_ الان که ظهره!

گفت:

_ خب برای من صبحه.

اون قبل از اینکه روبه روم بشینه، یه فنجون قهوه برای خودش ریخت.

_ از اونجایی که تو من رو تا دیروقت نگه میداری...

فنجونش رو به لب هاش نزدیک کرد و یه جرعه ازش نوشید.

گفتم:

_ اگه نتونم تو رو تا دیروقت نگهدارم، پس یه مرد به حساب نمیام!

_ چرا انقدر مرتب لباس پوشیدی؟

به لباس هام نگاه کردم.

_ مرتب؟!

_ وقتایی که خونه می مونی اینجور لباس نمی پوشی و در طول روز هم سرکار نمیری. حتما

الان یه برنامه داری.

_ برنامه های من به تو ربطی نداره.

نگاه سردی بهم انداخت.

_ همین الان این چرت و پرت گفتن هات رو بس کن! اگه قرار من با تو زندگی کنم... حالا تا هر زمانی که می خواد طول بکشه! تو نباید یجوری باهام رفتار کنی که انگار اصلا اهمیتی ندارم! من اهمیت دارم... و هردومون این رو می دونیم. من با احترام با تو رفتار می کنم، پس توام باید با احترام باهام برخورد کنی.

_ می خوای باور کنی یا نه دارم باهات با احترام برخورد میکنم!

_ چطوری؟

_ الان هیچ کبودی نداری، درسته؟

قهوه ام رو نوشیدم و به آتیشی که تو چشم هاش می رقصید نگاه کردم. وقت هایی که مقابلم می ایستاد رو دوست داشتم.

_ این احترام نیست. این حقوق انسانی منه!

_ خب حقوق انسانی برام مهم نیست، خودت هم میدونی.

_ من فکر می کنم تو یه آدم عادل... و کتک زدن من عادلانه نیست و به همین خاطره که اینکار رو نمی کنی و همچین فکر می کنم از اونجایی که من و تو با هم زندگی می کنیم این طرز حرف زدن هم عادلانه نیست و من این حق رو دارم که ازت پیرسم داری کجا میری! وقت هایی که اینجور رئیس بازی درمی آورد دوست داشتم ببوسمش! گفتم:

_ اشتباه می کنی! تو به عنوان زنی که می کنمش یه قسمت از من رو داری، فقط یه قسمت

کوچیک... ولی من مالک توام، تمام تو... و تو زندانی منی.

کسینی فنجونش رو روی میز گذاشت و کمی به سمت خم شد.

گفت:

_ این حرفات برات به قیمت یه شب بدون سکس تموم میشه.

گوشه ی دهنم به نشونه ی لبخند بالا رفت.

_ باشه عزیزم، هرچی تو بگی!

_ کاملاً جدی بودم!

_ تموم کاری که باید بکنم اینه که تو رو روی تخت بخوابونم و اون واژن خوشمزه رو

ببوسم و تو به التماس بیوفتی که بکنمت! و این نصیحت رو از یه رهبر حرفه ای جدی بگیر.

هرگز تهدید تو خالی نکن. این باعث میشه درمواقع لزوم ضعیف بنظر برسی.

از پشت میز بلند شده و فنجونم رو برداشتم.

ادامه دادم:

_ می خوام به دیدن برادرهات برم... و توام باهام میای.

کسینی به جای خوشحال شدن؛ عصبی شد.

_ چرا از اول بهم نگفتی؟

_ خب اگه بازجویی ام نمی کردی بهت می گفتم.

_ من بازجوییت نکردم، یه سوال ساده پرسیدم!

_ خب اگه کلاً ازم چیزی نمی پرسیدی، خودم بهت می گفتم.

فنجونش رو روی میز کویید.

_ تو بهتره کمتر بخاطر قدرتت جوگیر بشی. قدرت زیاد که با عوضی بازی ترکیب بشه، یه

آدم عوضی درست میکنه. من یکی از افرادت نیستم، دشمنتم نیستم. می فهمم که نمی

دونی چطور رفتار کنی، ولی باید یه راه حلی پیدا کنی، چون این طرز رفتار تو مثل یه کیسه

زباله می مونه!

* فصل هفدهم *

+ بالتو +

در حالیکه سوار ماشین قدیمی ام بودیم، به سمت مقصدمون می رفتیم. کسینی بعد از بحث کوچیکمون تو خونه ساکت بود. اگه هرکسی غیر از اون باهام اینجور صحبت می کرد، حالش رو می گرفتم.

هرکسی که می شناختم ازم می ترسید، البته بجز هرزه ها... چون اونا می دونستن من یه مشتری خوب هستم... و این زن حتی یه ذره هم ازم نمی ترسید! اون به هیچ عنوان نمی خواست قبول کنه که باهاش کمتر از لیاقتش رفتار بشه که البته من رو یادم خودم می انداخت.

اونطور که چشم های سبزش هنگام عصبانیت برق میزنن خیلی جذاب بود و من دلم می خواست اون رو روی میز بخوابونم و شدیداً بکنمش! من تا حدی که می تونستم گاییده بودمش، ولی حتی ذره ای از علاقه ام بهش کم نشده بود و هرگز کس دیگه ای جز اون رو نخواست به بودم!

کسینی بدون اینکه نگاهش رو از منظره ی بیرون بگیره، پرسید:

_ چرا به دیدن کیس و دیرک میریم؟ یا جواب این سوالم رو هم نمیخوای بدی...؟!
لبخند روی لبم شکل گرفت. از تیکه اش خوشم اومد.

گفتم:

_ این جزء معامله کاری ماست.

_ چه معامله ای؟!

_ اینکه تو رو هفته ای یه بار بیرم تا ببینیشون.

_ در ازاش قراره چی بگیری؟

گفتم:

_ هیچی. من فقط دلم براشون سوخت. وقتی که تو آزادیت رو به دست بیاری می تونی خودت به دیدنشون بری.
چپ چپ بهم نگاه کرد.
گفتم:

_ اگه ناراحتی می تونم دور بزنم!

و کسینی ساکت شد!

انتظار داشتم درمورد ماشین قدیمی ام انتقاد و نظری ازش بشنوم، اما اون حرفی نزد. کسینی در زمان زندگیش با لوسین به وسایل لوکس و ارزشمند عادت کرده بود و خودش یه بوگاتی داشت... و ماشین من هنوز ضبط داشت و سی دی خور بود و دوازده سال بود که من این ماشین رو داشتم.

اگه ماشین گرون قیمت سوار میشدم جلب توجه می کردم و من این رو نمی خواستم و نیازی هم نداشتم که ثروتم رو به نمایش بذارم. حلقه ای که دستم بود بیلیون ها یورو می ارزید و هیچ ماشیتی تو دنیا این مقدار ارزش رو نداشت.

اما کسینی اهمیتی به اینا نمی داد و همین باعث میشد بیشتر ازش خوشم بیاد. به کارخونه رسیده و وارد شدیم.

اون درحالیکه از روی شونه اش بهم نگاه می کرد، گفت:

_ باهاشون خوب برخورد کن، باشه؟

_ کی تو رو آورد اینجا؟

جلوتر ازش رفتم و مجبورش کردم پشت سرم راه بیاد.

وارد آشپزخونه شدم، جایی که برای اولین بار کیس رو دیده بودم... اون الان هم اونجا بود. درحالیکه یه لباس سفید مخصوص سرآشپز پوشیده بود و داشت یه دستور غذایی جدید رو امتحان می کرد. کیس درحال ریختن پاستا داخل یه ظرف بود.

اول چشم هاش به من افتاد و نگاهش حالتی ناراحت به خود گرفت، اون عدم علاقه اش بهم رو مخفی نمی کرد و وقتی چشم هاش به خواهرش افتاد؛ بلافاصله برق عشق و محبت تو نگاهش درخشید. اون زیاد احساساتش رو نشون نمی داد، ولی نمی تونست علاقه و محبتش به خواهرش رو پنهان کنه.

_هی... کسینی!

کسینی به سمتش رفت و اون رو درآغوش گرفت.

_دلم برات تنگ شده بود.

کیس هم یه دستی خواهرش رو تو آغوشش گرفت و پیشونیش رو بوسید.
گفت:

_منم دلم برات تنگ شده بود سورلا (سورلا = خواهر)

_چی داشتی درست می کردی؟

و یه رشته پاستا رو برداشت و داخل دهنش گذاشت.

کیس بهش اخم کرد و گفت:

_مثل یه خوک رفتار نکن!

_من گرسنمه. تنها غذای گرمی که تو خونه ی بالتو گیرم میاد ماهی و مرغ!

_بنظر من که بد نیست!

کسینی بهش زبون درازی کرد و گفت:

_هردوتاتون مثل همید!

کیس به سمت گاز رفت و گفت:

_دارم یه دستور پخت جدید رو امتحان می کنم، با یه مقدار طعم تند.

_باشه بیا امتحانش کنیم.

کیس با پوزخندی گفت:

_ کی گفته واسه تو پختم؟

_ اوه...! بی خیال. من خیلی وقته یه پاستای خونگی نخوردم... مهمون نوازی ایتالیایت کجا رفته؟!

_ من دارم کار می کنم، درحال میزبانی که نیستم.

_ خب من تو این کار شریکم، پس باید هوای من رو داشته باشی.

کیس لبخند دیگه ای بهش زد.

_ بسیار خب، الان برات آماده اش می کنم.

کسینی با هیجان دست هاش رو بهم کوید.

گفت:

_ می دونستم تو مهربونی.

کیس بهم نگاه کرد.

_ توام میخوای بالتو؟

گفتم:

_ نه ممنون.

از اینکه ازم پرسید غافلگیر شدم. اون شبیه ایتالیایی هایی که به دشمن هاشون غذا تعارف می کردن؛ نبود!

کسینی گفت:

_ آره، اونم می خواد. این یه غذای واقعیه، تو نمی تونی ارزش بگذری... چون از کربوهیدرات می ترسی.

فقط چندتا کربوهیدرات می تونست تغییر زیادی ایجاد کنه. بدن من خیلی عضلانی و سفت بود، چون کربوهیدرات مصرف نمی کردم و هیچ کربوهیدراتی که تبدیل به شکر و چربی بشه تو بدنم نبود.

گفتم:

_ گفتم نه...

_ و من گفتم آره!

اون به سمت برادرش چرخید.

_ برای اونم یه بشقاب آماده کن، منم میرم یه سلام به دیرک کنم.

کسینی به سمت آشپزخونه رفت.

ادامه داد:

_ وقتی من نیستم همدیگه رو نکشید!

در پشت سرش بسته شد و سکوت فضا رو گرفت.

کیس درحالیکه بشقاب ها رو آماده می کرد، گفت:

_ در جواب سوال نپرسیده ات... آره! اون همیشه اینطوری رئیس بازی درمیاره!

_ خودم فهمیدم!

از طرز فشار آوردن به برادرش معلوم بود مدت هاست که اینکار رو می کنه.

_ درمورد پیشنهاد ما تجدید نظر نکردی؟

گفتم:

_ نه و نمی کنم!

درحالیکه با حوله دستش رو تمیز می کرد، تو نگاهش ناامیدی مشخص بود.

_ بابت همین که بهش اجازه دادم رابطه اش با شما رو ادامه بده سپاسگذار باشید و بیشتر

از اینکه باهاش خوب برخورد می کنم خداروشکر کنید.

اون با پوزخند گفت:

_ باهاش خوب برخورد می کنی؟ اینکه اون رو به عنوان زندانی نگهداشتی خوب بودن

باهاشه!؟

گفتم:

_ بهم اعتماد کن. این می تونست خیلی بدتر از این باشه.
من زجر خیلی از مردم رو دیده بودم. من خودم با بوت هام جمجمه خیلی از اونا رو شکسته بودم. این محبوب ترین روش من برای کشتن دشمنام بود... یه روزی دقیقاً همینطوری لوسین رو می کشتم!

_ فکر کنم ما نظرات متفاوتی درمورد "بدتر" داریم!
کیس اصلاً نمی ترسید که من رو به چالش بکشونه. مهم نبود که تنها باشیم یا تو یه اتاق پر از آدم. شجاعتش بخاطر عضلانی بودن یا قوی بودنش؛ نبود. اون زیر استخون هاش یه مرد واقعی بود. وقتی ازش درخواست کردم قسمتی از درآمدش رو بگیرم، نمی خواست قبول کنه، ولی انقدر باهوش بود که بفهمه انتخاب دیگه نداره.

اون با احساسات تصمیم نگرفت، اما خواهرش براش جایگاه ویژه ای داشت.

_ کی می خوای درمورد کسب و کار کوچیکتون به خواهرتونم بگید؟
کیس گفت:

_ راستش غافلگیر شدم که تا حالا بهش نگفتی.

_ این راز من نیست که بگم.

نگاهش یه مقدار نرم شد.

ادامه دادم:

_ من فوضول نیستم، اما تو باید بهش بگی. اون به زودی می فهمه که ما با هم یه جور رابطه داریم. اون خیلی باهوشه... و من یه دروغگو نیستم و اگه اون دراین مورد سوال پیچم کنه من بهش میگم و اونموقع خیلی عصبانی میشه... بهم اعتماد کن! اون خیلی وحشتناک میشه!
گفت:

_ اینجوری نیست که من پادشاه جمجمه باشم یا قاتل!

گفتم:

_ اصلا مهم نیست. همین که تو وارد دنیای من شدی اون رو عصبانی می کنه. اون می دونه شب ها چه کثافتکاری هایی می کنم و اصلا نمی خواد تو جزئی از اونا باشی، کسینی اصلا خوشحال نمیشه!

_ پس شاید نیازی نباشه که بدونه.

سرم رو تکون دادم.

گفتم:

_ کسینی به زودی می فهمه. بهتره خودت بهش بگی.

بازوهاش رو روی سینه اش حلقه کرد.

_ اون با افتخار بهم نگاه می کنه، نمی خوام ناامیدش کنم!

می دونستم این بهونه ی الکی نیست.

اون واقعا نظرش این بود. من خودم تو زندگی ام کسی رو نداشتم که بخوام ارزش محافظت کنم، کسی که نخوام ناامیدش کنم. تنها خانواده ای که داشتم یه شیطان مثل خودم بود. من و هیت مدت های طولانی بود که با هم همه جور دزدی و قتل و جنایتی رو انجام می دادیم. _ میخوام ازت یه خواهشی کنم.

نگاهش رو بهم دوخت. اون دقیقا چشم های کسینی رو داشت و من همیشه دوست داشتم به چشم هاش نگاه کنم. خانواده ی کاردلو غیرقابل نادیده گرفتن بود. همه ی اونا قوی، مغرور و رئیس ماب بودن.

گفت:

_ چی باعث شده فکر کنی من برات کاری انجام میدم؟

گفتم:

__ چون من با خواهرت خوب رفتار می کنم. من اون رو با خودم به اینجا آوردم، چون این براش مهمه. هرگز دستم رو روش بلند نکردم و هرگز مجبور به انجام کاری نکردمش... شاید اون رو به عنوان یه زندانی نگه داشتم، ولی باهاش با احترام رفتار کردم. کیس با لحن سردی گفت:

__ تا وقتی که اون رو به لوسین برگردونی تا اون رو بکشه!

__ بیا سریع به آخرش نپریم!

__ پس بیا تظاهر کنیم که رفتار تو درسته. تو می تونی همین حرفا رو درمورد یه بَره هم بزنی. وقتی یه بَره رو پرورش میدی، بهش غذا میدی و ازش مراقبت می کنی، ولی هیچکدوم از اینا مهم نیست... چون قرار درنهایت قصابی بشه، همونطور که خواهر من قراره قصابی بشه...!

تو چشم هاش تنفر و خشم زیادی بود.

اون اگه قدرتش رو داشت من رو می کشت!

__ میخوام فامیلی ایوان رو بدونم.

وقتی این اسم رو شنید خشمش تبدیل به جوشش شد، مثل آبی که جوش اومده و به خودش می پیچید.

__ چرا!!؟

__ میخوام بکشمش!

من خوشحال بودم که کسینی مال منه و می تونم ازش لذت ببرم. خوشحال بودم که از این طریق می تونم لوسین رو شکنجه بدم، ولی به این زن احترام میذاشتم. اون لیاقتش بیشتر از اینا بود. اگه اون تیکه کثافت کار درست رو انجام میداد، کسینی به این روز نمیوفتاد و الان باید تقاص کارش رو پس میداد.

__ کسینی نمی خواد اون بمیره.

_ برام مهم نیست اون چی می خواد.

کیس گفت:

_ اما تو داری اینکار رو واسه اون انجام میدی... پس برات مهمه.

_ اون(ایوان) لایق تنبیه شده.

_ موافقم.

_ پس بگو.

کیس گفت:

_ اون خانواده داره.

_ من کاری به اونا ندارم... فقط خودش!

من هیچ علاقه ای نداشتم به زن و بچه رو بخاطر گذشته ایوان شکنجه بدم. احتمالا اونا اصلا از کارهای اون خبر نداشتن و نباید بخاطر اون مجازات بشن و من فقط به کسایی آسیب می زنم که لایقش هستن.

_ گفتم که کاری با اونا ندارم، خب بهم میگی یا نه؟

واقعا می خواستم ایوان رو بخاطر کاری که با کسینی کرده شکنجه بدم. زن زیبایی مثل اون هرگز نباید جزئی از دنیای زیرزمین میشد. اون خیلی به سر لوسین زیاد بود و البته به سر من هم! کسینی بی گناه بود و من باید اون رو رها می کردم، اما الان خیلی بهش وابسته شده بودم و نمی تونستم تصور کنم با زن دیگه ای غیر از اون باشم.

اگه همون اول ازم می خواست نجاتش بدم، من اینکار رو می کردم... اما تقصیر خودش بود که هرگز این رو ازم نخواست!

_ ایوان آلفونسی. تو فلورانس زندگی می کنه.

_ ممنونم ازت.

_ کسینی ما رو مجبور کرده که قول بدیم بهش آسیب نزنینم، اما از اونجایی که تو همچین
قولی ندادی حقش رو کف دستش بذار.

_ اوه، شک نکن همین کار رو می کنم!

ما کارخونه رو ترک کرده و به سمت خونه برگشتیم.

_ پاستا خوشمزه بود، نه؟

اون یه لبخند معنادار روی لب هاش داشت، انگار برای تایید حرفش به جواب من نیازی
نداشت.

گفتم:

_ آره، بود.

_ دوست داری یه شب در هفته برای شام پاستا بخوریم؟ من بلام درست کنم.

_ یه شب در هفته زیاده.

_ داری جدی میگی؟! خانواده من عادت داشتن هرشب بخورن.

لباسم روبالا دادم، عضلات و شکم رو نشونش دادم و گفتم:

_ خانوادت این شکلی بودن؟

اون نگاهی به عضلاتم انداخت و سریع نگاهش رو ازم گرفت.

ادامه دادم:

_ به علاوه اصلا ارزش غذایی نداره.

_ خوشمزه بودن جزئی از ارزش غذایی نیست؟

سرم رو تکون دادم.

_ متاسفم عزیزم.

همه نمی تونستن هرچیزی که میخوان رو بخورن و بازم سکسی بنظر برسن. کسینی هرچقدرم شیرینی و کربوهیدرات که می خواست رو می تونست بخوره و هنوزم انحنای خیلی عالی داشته باشه. من اگه اینجور غذا می خوردم، مهم نبود چقدر ورزش می کنم... بازم عین گوه میشدم!

کسینی نگاهی بهم انداخت و پرسید:

_ تو و کیس باهم خوب بودید؟

_ امروز کسی مُرد!؟

_ نه!

_ پس یعنی آره.

سرش رو تکون داد.

_ شما دوتا خیلی شبیه به همید، شاید به همین خاطره که با هم کنار نمیاید.

درسته، من و کیس خیلی شبیه هم بودیم، ولی دلیل اصلی که با هم کنار نمیایم بخاطر کاری بود که من با خواهرش کرده بودم. خواهرش رو بهش برنگردونده بودم و این کیس رو ناراحت کرده بود. تنها چیزی که اون می خواست محافظت کردن از خانواده اش بود و من این رو براش غیرممکن کرده بودم. من خیلی قوی تراز اون بودم که اونا بتونن من رو شکست بدن.

_ آره... احتمالاً همینه!

داخل پارکینگ پیچیدم و بعد سوار آسانسور شدیم و به بالا رفتیم.

_ برادرت از اینجا رفت؟

درحالیکه کاپشنم رو آویزون می کردم، گفتم:

_ نه.

__ چرا نرفته؟ من نمی خوام وقتی با لباس راحتی دارم تلویزیون می بینم یا روی مبل
نشستم اون یهو بیاد تو!
__ اون نیاد.
__ تا الان که یه بار اینکار رو کرده!
__ و دیگه اینکار رو نمی کنه.
کسینی درحالیکه ناراحت بود، بازوهاش رو روی سینه اش حلقه کرد. اگه اون می دونست
که من هرکاری برای محافظت ازش می کنم؛ می فهمید که اگه واقعا حس می کردم هیت
براش یه تهدیده، اون رو سریع مجبور می کردم که از اینجا بره.
__ بهت قول میدم!
__ واقعا بهش اعتماد داری؟ یا فقط چون برادرته داری این رو میگی؟
__ خودمم می دونم که برادرم رو اعصابه. اون بیشتر از من احساساتیه، بی دقت و گاهی
اوقات از حد خودش می گذره، ولی با اعتماد کامل میگم اون هرگز کار زشتی درمورد تو
نمیکنه.
__ اون همین الانم کرده...
__ و دیگه اتفاق نیوفته و درواقع اتفاقی هم نیوفتاده. اون ازم عذرخواهی کرد و گفت که
می خواد از توام عذرخواهی کنه.
کسینی گفت:
__ چرا میخواد اینکار رو بکنه؟
__ چون اگه زمانی من نبودم و اون بود و تو به چیزی احتیاج داشتی، اون بتونه بهت کمک
کنه. اگه کسی تو رو اذیت کرد، اون می تونه ازت محافظت کنه.
__ اون از این تیپ آدمای نیست که بخواد از کسی محافظت کنه!
نمی خواستم بهش بگم که برادرم فکر می کنه اون (کسینی) برای من با ارزشه.

__ خب، هست! اون می دونه تو زن منی و میخواد که در امان باشی. تو برای من مهمی، پس برای اونم مهمی.

کسینی با ناباوری گفت:

__ من زن توام؟! این یعنی چی!؟

__ این یعنی همین که گفتم!

اون درحالیکه صدای پاشنه کفش هاش روی زمین صدا می داد، بهم نزدیک شد.

__ تو گفتی من زندانی توام. بین این دوتا فرق بزرگیه.

__ شاید زندانی من باشی، ولی همچنین زن منم هستی. تو کسی هستی که هرشب تو تخت منه، تو کسی هستی که هرشب رو کاناپه منتظر برگشتم می مونی، تو کسی هستی که همیشه نگرانی من با زن دیگه ای باشم. توام من رو به عنوان مَرَدَت می بینی، پس بیا طور دیگه ای تظاهر نکنیم!

لب هاش رو محکم بهم فشار داد و ساکت موند.

ادامه دادم:

__ ما امشب می ریم یه نوشیدنی تو خونه اش می خوریم و مسابقه رو از تلویزیون می بینیم.
__ چی!؟

__ من امروز با برادرهای تو بودم. توام می تونی امشب رو با برادر من بگذرونی.

کسینی یه انگشتش رو بلند کرد و گفت:

__ وایسا! صبر کن...! الان مثل زوج های ازدواج کرده بین خانواده هامون می چرخیم!؟

__ نه. من تو رو بردم برادرهات رو ببینی، چون برات مهمه. دوست داری دیگه اینکار رو نکنم!؟

__ من این رو نگفتم...

__ پس توام امشب با من به خونه برادرم میای و یه شانس دیگه بهش میدی.

_ خب اگه نخوام پیام چی میشه؟

_ برام مهم نیست. تو زندانی منی و باید هرکاری که میگم رو بکنی.

چشم هاش از تنفر درخشید.

گفت:

_ اون یه موجود نفرت...!

_ واقعا فکر کردی میذارم اتفاقی برات بیوفته؟

ساکت شد.

_ حتما که نباید کنارت باشم تا تو امنیت باشی. حضور من، قدرت من همه جا تو رو دنبال

می کنه. تا وقتی که تو مال من هستی غیرقابل دسترسی. می دونم برادرم تاثیر خوبی روت

نداشته، ولی اون آدم خویه... شاید خلافتکار باشه، اما هرگز خودش رو به یه زن تحمیل

نکرده یا با بی احترامی باهاشون برخورد نکرده.

_ و الان باید حرفت رو باور کنم؟

یه قدم بهش نزدیک شدم.

_ آره، چون بهت دروغ نمیگم و ما اینکار رو می کنیم و توام بهترین رفتارت رو نشون

میدی.

_ انگار یادت رفته اون اول شروع کرد. اون می تونست بیاد خودش رو معرفی کنه، به جای

اینکه بگه می خواد واژن من رو بخوره... و بهت قول میدم اون موقع همه چی فرق می کرد!

_ در دفاع اول باید بگن هر مردی که به تو نگاه می کنه دوست داره که واژنت رو بخوره،

پس بی خیالش شو!

اون دست هاش رو به کمرش زد.

گفت:

_ اوه! تو به هیچ عنوان امشب سکس گیرت نمیا!

— هرچی تو بگی عزیزم!

The Skull Crusher

* فصل هجدهم *

+ کسینی +

ما با آسانسور به طبقه سوم رفتیم و درهای آسانسور تو طبقه ای درست مشابه اونیه که بالتو داشت باز شدن.

بالتو داخل رفت.

_ ما اینجا ییم.

من یه قدم دیگه به بیرون آسانسور برداشتم.

من چند درجه بدتر از کاری که هیت کرد بد رفتاری کردم، اما از فرییش متنفر بودم. اون وارد اینجا شد به این امید که من با بالتو اشتباه بگیرمش تا فقط بتونه مغزم رو بکنه. حداقل مردهای دیگه ی زندگی ام درباره قصدشون رو راست بودن... و حتی درمورد هویتشون!

هیت از مبل بلند شد و تو ورودی نزدیکمون اومد.

اون شلواری پوشیده بود که تا باسنش آویزون بود به همراه یه تیشرت مشکی. پوستش یه رد جدی داشت. ظریف بود و اونقدر واضح نبود که متوجه بشی، اما حالا می تونستم همه ی تفاوت های بین این دوتا مرد رو ببینم.

_ نوشیدنی چی میخوای؟ اسکاچ یا راکس؟

بالتو جواب داد:

_ مثل همیشه.

هیت بهم نگاه کرد و خوشبختانه سعی نکرد با حرکت فیزیکی باهام احوال پرسی کنه.

_ و خانم؟ شراب؟

_ من آبجو می خورم.

هیت دقیقا همونجوری که دو قلوش لبخند می زنه، لبخند زد!

_ سلیقه ی خوبی داری.

اون به سمت بار رفت و گیللاس هارو آماده کرد.

به من یه ماگ یخی داده شد، یه حرکت خوب و غیر ضروری.

_ این بازی از خسته کننده هم گذشته. هیچکس امتیازی نگرفته. کسینی تو فوتبال رو

دنبال میکنی؟

با جواب کوتاه پاسخ دادم، چون این همه ی چیزی بود که مدیریتش کنم.

_ نه.

بالتو یه نگاه با احتیاط از نارضایتی بهم انداخت.

اهمیتی ندادم!

من هیچی به برادرش بدهکار نبودم. به سختی چیزی به بالتو بدهکار بودم!

به سمت مبل حرکت کردیم.

من وسط نشستم و بالتو کنارم سمت راست جا گرفت.

دستش به سمت رونم حرکت کرد و کل اون ناحیه رو گرفت. این یه نوع برخورد بود که

اون قبلا هیچوقت نشون نداده بود. اون هیچوقت وقتی که بین بقیه بودیم، دستم رو نگه

نداشته بود یا دستش رو دور کمرم ننداخته بود!

وقتی که تو خونه روی مبل فوتبال تماشا می کردیم هم هیچوقت لمسم نکرده بود!

تنها برخوردی که ازش می گرفتم وقتی بود که باهم تو تخت بودیم. شاید الان فقط لمسم

کرده تا کاری کنه کنار هیت راحت تر باشم.

هیت پرسید:

_ آجوت چطوره؟ اگه دوستش نداری می تونم یکی دیگه بیارم.

_ همین خوبه.

نگاهم رو روی تلویزیون نگه داشتم... حتی با اینکه بازی رو دنبال نمی‌کردم. برادرهام تو ورزش بودن، اما من هیچوقت تو اینکار شرکت نمی‌کردم. وقتی که اونا در حال داد زدن سر تلویزیون بودن، من کمک کردن به مادرم رو ترجیح می‌دادم.

هیت و بالتو شروع به صحبت درباره بازی کردن... انگار که من اصلا اونجا نبودم! به داور اعتراض می‌کردن، سر بازیکن ها به خاطر مصدومیت های الکیشون داد می‌زدن و متوجه ی من نبودن.

بالتو و هیت درباره نظرهای خودشون بحث می‌کردن. شب ناخوشایند بود، چون مرکز توجه روی من نبود...! بعد بالتو خودش رو معاف کرد و به اتاق استراحت رفت. این زمانی بود که همه چی واقعا ناخوشایند شد!

هیت همونطور که به من نگاه می‌کرد آهی کشید.

_ متاسفم. باشه؟ چند بار دیگه باید عذرخواهی کنم؟!_

_ اهمیتی نداره تو چند بار معذرت خواهی کنی. تا حالا شده یکی رو بیینی و فوراً ازش خوشت نیاد؟ این هیچ ربطی به پشیمونی اون نداره! من قرار نیست تا ابد این اطراف باشم، پس فرقی ایجاد نمی‌کنه.

اون آبجوش رو بین پاهاش نگه داشت و برای خودش آهی کشید.

_ حدس می‌زنم فقط می‌خوام تو بدونی که هیچوقت بهت آسیبی نمی‌زنم یا از خط عبور

نمی‌کنم. من یه احساس اولیه بد درست کردم و نمی‌تونم کاریش کنم. من یه دختر

خوشگل دیدم و همه ی واقع بیینی ام از پنجره بیرون رفت، اما هیچ اتفاق دیگه ای نیفتاد.

من واقعا بالا اومده بودم تا فقط چکت کنم.

گفتم:

__ بدون اینکه برای یه بارم خودت رو معرفی کنی!

__ نه، اما تو یه تیکه ی کاملی و عملاً هیچی نپوشیده بودی. ببخشید... اما من یه مردم. وقتی یه زن خوشگل می بینم کار احمقانه انجام میدم. من کار اشتباهی کردم و مثل یه عوضی رفتار کردم!

__ حتماً یه مدته سکس نداشتی.

__ درواقع برعکس!

__ فقط به خاطر اینکه پولش رو میدی.

اون به آرومی خندید.

__ تو خیلی شوخ طبعی... اما نه! من برای سکس پول نمیدم... غالباً! بر اساس تجربه ی من زنا توجه رو دوست دارن.

__ مطمئناً حس دیگه ای دارن اگه بدون اطلاع همینجوری وارد خونشون بشی!

گفت:

__ نکته ی خوییه... اما دوباره، من فکر کردم برادرم بهت گفته که من طبقه سوم زندگی می کنم. مشکل من نیست.

آبجوم رو خوردم و به طرف تلویزیون برگشتم.

__ من سرد و بی احساسم درست مثل برادم. ما خیلی شبیهیم و گاهی اوقات من بدترم. اون اخلاقیات قوی تری داره، فداکاری قوی تر برای حفظ کردن احترام و شهرتش. من...

بیشتر به اینکه هر غلطی بخوام انجام بدم اهمیت میدم!

به طرفش برمی گردم.

تا حدی به خاطر شباهتشون ناراحت شدم.

صداش مثل بالتو عمیق بود و خط فکش هم خیلی شبیه بود.

هربار که اون حرف میزد، همه ی ماهیچه های فک و گلویش با یه روش تغییر می کردن.

به همون اندازه خوشتیپ و به همون اندازه قدرتمند!

این مرد به آسونی می تونست با برادرش اشتباه گرفته بشه.

_ و اگه بخوامم صادق باشم، اگه عاشقم باشی، کوچکتین اهمیتی نمیدم. اگه بهم احترام بزاری اهمیتی نمیدم. نظرت درباره من باعث نمیشه خواب شبم رو از دست بدم. اما میخوام این رو به یه دلیلی درست کنم... برادرم! بالتو و من برای سال ها بهم نزدیک نبودیم. ما درگیری زیادی داشتم و من شدیداً عصبانی شدم وقتی که اون باسنم رو انداخت داخل زندان. ما خیلی مسئله برای حل کردن داریم اما اشتباه نکن...! اون برادرمه و من هر کاری براش انجام میدم.

سخنرانی کوچولوش دیگه داشت خسته ام میکرد.

_ ممکنه اون این رو به تو اعتراف نکنه. اون حتی به منم اعتراف نمی کنه، اما تو یه معنی براش داری. اون بهت اهمیت میده. قبل ازاینکه اون حتی درباره رابطه ات با لوسین بدونه، به بار میومد و هیچکس رو برنمی داشت. وقتی ما تو زیرزمین بودیم، رقاصه ها و فاحشه ها می خواستن خودشون رو روی اون بندازن و اون هر بار میگفت نه. بهم اعتماد کن... این شبیه اون نیست. اون حتی بیشتر از من سکس رو دوست داره! پس بالتو واقعاً نمی خواد حقیقت رو درباره ی شب های دیگه بهم بگه. اون ترجیح میده سکوتش رو نگه داره تا اینکه اعتراف کنه قبل از اینکه من رو از لوسین بگیره با کسی نبوده!

چرا می خواد این رو مخفی کنه!؟

_ پس اگه تو براش معنی داری، یعنی برای منم یه معنی داری!

با انگشت شستش به سینه ی خودش اشاره کرد.

ادامه داد:

_ و این یعنی می خوام مراقبت باشم. شاید وقتی اون دوره، احساس بهتری پیدا کنی که بدونی من این پایبندم. می دونم که اون شب خلع سلاحم کردی، اما من معمولاً مبارز بهترییم! _ مطمئنم و امیدوارم همینطور باشه.
یه لبخند روی صورتش نشست.
گفت:

_ من مرد مودبی ام. نمیخوام بگم که مرد خوبی ام، چون نیستم. من خیلی از آدم‌ها رو کشتم و از مردمی دزدی کردم و که لیاقتش رو نداشتن. من خشونت و خونریزی رو دوست دارم و وقتی زنی رو می بینم که ازش خوشم میاد، رفتارای کاملاً ناجوری انجام میدم...! اما می تونی از این به بعد بهم اطمینان داشته باشی، منظورم اینه دیگه در خطر نیستی! نمی تونستم ازش عصبانی بمونم...
صادقانه بگم، نمی خواستم عصبانی باشم!

اون راستگو و صریح به نظر می رسید و آگه بالتو بهش اعتماد داره، احتمالاً قابل اعتماد بود. هیچی نبود که بالتو بیشتر از این ازش متنفر باشه که یکی بهش دروغ بگه و کاری کنه مثل یه احمق به نظر برسه... و برادرش هم از این موضوع مستثنی نبود.
گفتم:

_ باشه... یه فرصت دیگه بهت میدم.
_ باشه... اما انتظار نداشته باش که دیگه بهت نگم که خیلی هاتی. چون به طور لعنتی هاتی. چشم هام رو می چرخونم.
_ نزار بالتو بشنوه که این رو میگی.
_ اون اهمیتی نمیده. این لمس کردنه که اون بهش اهمیت میده.
_ باید همو بغل کنیم!؟
اون سرش رو به دو طرف تکون داد.

_ قطعاً نه! بالتو صراحتاً بهم گفت که نمی توانم بهت دست بزنم. پس زدن آ بجو هامون بهم باید کار کنه.

من مال خودم رو به اون زدم.
بالتو یه لحظه بعد بیرون اومد.
گفت:

_ هیچ اسلحه ای کشیده نشده. این نشونه خوییه.
هیت توضیح داد:

_ ما یه صحبت خوب داشتیم. بهش گفتم که من یه عوضی بودم... اما یه عوضی خوب. می دونی...؟ از اونایی که ممکنه از باسنت تو یه لباس کوتاه تعریف کنن، اما نه از اونایی که درواقع به عنوان زندانی نگهت میدارن!

_ این یه کنایه به من بود؟

بالتو برگشت و کنارم نشست.

_ کسی دیگه رو می شناسی که یه زن رو به عنوان زندانی نگه داشته باشه!؟
بالتو گفت:

_ درواقع خیلی ها!

_ باشه، آره این یه کنایه به تو بود.

هیت به من نگاه کرد.

_ پس من اونی نیستم که باید نگرانش باشی. من یه زن رو زنجیر نکردم تا باهاش سکس کنم!

مجبور نبودم کمک بالتو برم، اما اینکارو کردم.

_ اونم چنین کاری نکرده.

بالتو آروم به طرفم برگشت، چشم هاش از رضایت درخشید.

هیت حواسش رو به بازی برگردوند.

_ اگه شماها قراره یه کار چنشد انجام بدید، باید برید بالا به ساختمون خودتون! چون من احتمالا نگاه کنم و خوشم بیاد!

بعد از اینکه بازی تموم شد ما به طبقه بالا برگشتیم.

دیر شده بود و من می خواستم سر یه ساعت منطقی به تختم برم.

بالتو همیشه تا دیروقت بیدار نگهم می داشت، پس نزدیک ظهر بیدار می شدم، اما حالا یه روز طولانی در حال دویدن داشتیم پس آماده بودم تا روی ملحفه ها بیوفتم.

وارد اتاق خواب شدم و به سمت کمد رفتم تا یه تیشرت دربیارم. یه سفیدش رو برداشتم که از پنبه ی نرم بود. بوی شوینده و کمی هم از ادکلن بالتو رو میداد. من انقدر لباس هاش رو پوشیده بودم و تو تختش خوابیده بودم که همیشه بوی اون رو می دادم... البته که

اهمیت نمیدم به این موضوع!

_ هنوزم امشب سکسی گیرم نیاد؟

اون به چهارچوب در تکیه داده بود، دست هاش داخل جیب هاش بودن و چشم های آبی نافذش روم قفل شده بود. جینش کاملاً اندازه باسن بی نقصش بود و اون پهن ترین شونه ها رو داشت.

_ بستگی داره.

لباسم رو درآوردم و تیشرتش پوشیدم.

_ به؟

برگشتم و آرومی به طرفش رفتم.

شورتم تنها چیزی بود که پوشیده بودم.

_ برادرت بهم گفت که از وقتی با شروع به ملاقات با همدیگه کردیم تو خودت نبودی. شما باهم به بار می رفتید، اما تو هیچ کس رو برنمیداشتی. زنا تو زیرزمین خودشون رو بهت پیشنهاد می کردن، اما تو هیچوقت طعمه رو نگرفتی. اون هیچوقت تو رو با کسی ندیده!

بالتو نگاهش رو روم نگهداشت و اون قیافه ی پوکر کلاسیک همیشگی که خوندنش غیر ممکن بود رو به خودش گرفت.

حتی یه روانشناس ماهر هم قادر به شکستن پوسته ی سخت دور نبود! اون سردترین نگاه سخت ترین جنایتکارهای توی کشور رو داشت. اون بهتر از هر کسی می تونست هیچی رو نشون نده. _ برادرم همیشه با من نبوده.

_ پس هر چی که گفته حقیقت نداشته؟

بالتو ادعا کرده بود که هرگز دروغ نمیگه، حالا فرصت این رو داشت که ثابتش کنه. درحالیکه به من نگاه میکرد، چشم هاش به آرومی جلو و عقب رفت. _ بالتو؟

_ آره این حقیقت داره. اما ما همیشه باهم نیستیم. هیچکس نمی دونه من کجام غیر از خودم. زیاد روی چیزایی که اون میگه حساب نکن.

_ اگه این حقیقت داره پس چرا اینقدر ازم میخوای که اون رو ببخشم؟ اگه اون قابل اعتماد نیست چرا می خوای من بهش اعتماد کنم؟ بالتو ساکت شد.

من اون رو تو گوشه ای گیرانداخته بودم و اون قرار نبود هیچ جا بره. بالتو نمی خواست که دستش رو بهم نشون بده، اما من از قبل می دونستم چه کارت هایی تو دستش داره. اونا رو نزدیک به سینه اش نگه داشته بود، اما من روی میز انداختمشون.

به تخت برگشتم و لباس زیرم رو درآوردم.

پاهای کشیدم رو پایین آوردم تا جایی که به قالیچه کنار تختش رسید. بعد تیشرت نرمی رو که تازه پوشیده بودم درآوردم.

کاملاً لخت روی تختش حرکت کردم و به پشت دراز کشیدم.

پاهام رو برآش باز کردم و انگشت هام رو روی واژنم کشیدم.

به بین پاهام خیره شد، فکش سفت شد و جلوی جینش به طرز محسوسی برجسته شد.

وقتی نتونست در برابر وسوسه مقاومت کنه!

به طرف تخت اومد و پیرهنش رو از سرش رد کرد.

جینش همراه با باکسرش گزینه ی بعدی بودن. وقتی آلتش مشخص شد...

اون بلند و کلفت و آماده ساک زدن بود!

_ قبل از اینکه من رو ببری با کسی بودی؟

اون به تخت اومد و روی زانوهایش قرار گرفت.

_ این چه اهمیتی داره؟

_ اهمیت داره... چون من فکر می کنم اهمیت داره.

پاهام رو مقابل سینه اش نگه داشتم تا سر جاش نگهش دارم.

انگشت هام به مالیدن واژنم ادامه می دادن و ورودی ام رو با آب می پوشوندن. سینه هام سفت و نفس هام عمیق و نامنظم شده بود.

_ حالا جوابم رو بده.

اون مچ پام رو گرفت و پایین آورد و بعد جلو اومد.

دوباره پاهام رو برابرش فشار دادم.

گفتم:

_ جوابم رو بده یا خودم رو ارضا می کنم و بعد می گیرم می خوابم!

در حالیکه سینه ی محکمش به پاهام فشرده میشد، به کار کردن انگشت هام روی واژنم رو نگاه کرد.

احتمالا می تونست آبی رو که از شکافم می ریخت رو ببینه و ما چندین شب رو جدا از هم گذروندیم و اون زمانی رو که از دست دادیم جبران نکرده بود. چشم هاش به طرف چشم های من برگشت، خشمش از رگ پیشونی اش مشخص بود. اون عصبانی بود که من قدرت رو تو این وضعیت داشتم و عصبانی بود از اینکه درست توی دامن افتاده.

کار هوشمندانه این بود که فرار کنه و من رو همینجا تنها بزاره، اما اون این واژن رو بدجوری می خواست. گفت:

__ نه هیچکس دیگه ای نبود.

بالاخره جوابی رو که می خواستم گرفتم!

پس پاهام رو باز کردم و بهش اجازه دادم تا روم بیاد.

باسنش دقیقا اندازه بین پاهام بود و اون آلتش رو با دستش هدایت کرد. نوک سفتش رو به داخل فشار داد و فروش کرد، بین خیزی واژنم حرکت کرد تا وقتی که تا دسته اش رو فرو کرد.

__ لعنت!

مچ پاهام دور کمرش قفل شدن و اون رو نزدیک خودم کشیدم، لب هامون تقریبا بهم برخورد کردن.

دستم روی سینه ی قوی اش سُر خورد و به اون چشم های آبی رنگش نگاه کردم که همیشه وقتی که ارضا میشدم روی من قفل بود.

__ من از قبل جواب رو می دونستم. فقط می خواستم از خودت بشنوم.

* فصل نوزدهم *

+ بالتو +

اون نیمه هوشیار دراز کشیده بود، با ضربه های عمیقم ارضا شده و کلی از آبم داخلش قرار گرفته بود. موهایش به خاطر اینکه مثل طناب محکم گرفته بودمشون بهم ریخته بودن و با اون لب های باد کرده که محکم بوسیده شده بود، خیلی خوشگل به نظر میرسید. از تخت بیرون رفتم و شروع به لباس پوشیدن کردم. وقتی صدای حرکت هام رو شنید، روی تخت نشست و بهم نگاه کرد، چشم هاش به خاطر تمایزش به خواب سنگین بودن. تماشا کرد که جینم رو بالا کشیدم. گفت:

_ تو که امشب نمیری، میری؟

_ من کلی کار دارم که انجام بدم عزیزم.

_ اما تو همین چند روز پیش برای چهار شب رفته بودی!

_ همینجوری پیش میره.

تیشتر تم رو پوشیدم و انگشت هام رو بین موهای کوتاهم فرو کردم.

بوت هام بعدی بودن.

اون اخم کرده از تخت بیرون اومد و با ناامیدی یکی از تیشرت های من رو پوشید.

_ کی خونه ای؟

_ وقتی برسم به خونه!

_ بالتو...!

_ من عقل کل نیستم! هیچوقت نمیدونم یه شب چطور پیش میره. شاید چند ساعت دیگه

برگردم... شایدم اصلا برنگردم!

نمی خواستم کسینی احساس اشتباهی در مورد دوتامون داشته باشه. هیت من رو زیر یه اتوبوس پرت کرد و حالا این زن فکر کرده تک پری من یه معنی داره!

این نمیتونه هیچ معنی لعنتی بده...!

هیچی بین ما تغییر نکرده!

اون یه زندانی بود... و من اسیرکننده اش بودم!

اون فقط کلید جنگ با لوسین بود و من از اون تو هراهی که لازم بود استفاده می کردم.

این مکالمه ی خونگی درباره اینکه کی به خونه می رسم آزار دهنده اس!

اون زمزمه کرد:

_ چیزی مثل این نگو!

_ این همون چیزی نیست که دقیقا میخوای؟ اینکه من بمیرم تا تو بتونی آزاد بشی؟

به طرفش برگشتم تا واکنشش رو ببینم... تا احساساتی که تو صورتش حرکت میکنه رو

ببینم.

گفت:

_ من قطعاً میخوام آزاد بشم. اما نه...! من نمیخوام تو بمیری!

اون از اتاق خواب بیرون زد و به اتاق نشیمن رفت.

من پشت سرش رفتم و یه هفت تیر رو پشت جینم گذاشتم. ماشین قراضه من با شات گان

ها و سلاح ها پر شده که عملاً از دید عادی مخفی شده بود. اگه یه سری ها سعی میکردن

باهام در بیوفتن، با یه اسلحه خونه سر و کار داشتن.

دست به سینه و با همون آزرده گی تو چشم هاش، از رفتنم عصبانی به نظر میرسید.

_ هیت میاد طبقه پایین؟

_ نه. اون تو زیرزمین با منه.

_ اوه...!

_ اما پنجاه مرد کاملاً آموزش دیده اطراف اینجان. نمی دونم چندبار دیگه باید بگم... اما اونا ازت محافظت میکنن.

_ بالتو، اهمیتی نداره اونا چقدر قوین. اونا تو نیستن!

اون دکمه روی دیوار رو فشار داد، پس آسانسور به سمت طبقه ما بالا اومد.

_ حدس میزنم یه وقتی تو صبح می بینمت.

اون روی نوک پاهاش بلند شد تا بتونه دست هاش رو روی سینه ام بزاره و ببوسم.

جوری من رو بوسید که انگار واقعا دلتنگمه!

جوری منو بوسید که انگار یه معنی براش دارم!

دست هام دور کمرش حرکت کرد و تیشرت رو محکم مقابل بدنش فشار دادم.

می تونستم انحنای کمرش رو حس کنم، برجستگی های زنانه اش که اون رو انقدر عالی و بی نقص کرده بود.

اون یه پشت محکم داشت که به باسن باشکوه و هلویش ختم میشد. اون رو به سینه ام

فشار دادم و بوسیدمش، فهمیدم که دارم زنی رو برای خداحافظی می بوسم!

کاری که قبلاً هیچوقت انجام نداده بودم!

اصلاً... به ندرت زنی رو بوسیدم!

وقتی صحبت از سکس با فاحشه ها بود یه جور تجارت محسوب میشد. بدون هیچ شب

موندنی، گاهی لب هامون قفل میشد اما نه خیلی زیاد.

اما به نظر می رسه من هر روز این زن رو می بوسم!

لحظه ای که وارد زیر زمین شدم، بروتوس پیشم اومد.

_جانشین هانتر سهمش رو فرستاد، نه فقط سهم خودش رو... بلکه همه ی سهمی که هانتر

بهمون نداده بود رو هم پرداخت کرد!

از کنار مردهای دیگه رد شدم و یه راست به بار رفتم.

__ از این مرد خوشم میاد!

__ اون جایگزین خوییه.

__ باید اون رو از همون مرحله ی اول داشتیم. انگار دیگه ما اینجا هیچ مشکلی از بیرون نداریم.

__ نه اگه اون بخواد جمجمه اش رو سالم نگه داره!

وقتی هیت رو دیدم که روی یکی از میزها نشسته و متصدی بار نیمه لخت روی پاشه، سرجام متوقف شدم. گیلان اسکاچش روی کنارش بود و داشت پالاش رو از زیر دامنش حس میکرد. افرادی بودن که اون زن باید بهشون سرویس می داد و میزهایی که منتظر بودن، اما ذهن برادرم یه دفعه ای به سمت واژنش رفته بود.

__ بعدا حرف میزنیم.

بروتوس رو جا گذاشتم و بازی برادرم رو قطع کردم.

__ بزار زنه کارش رو بکنه هیت!

__ بیخیال، اون لایقه یه وقت استراحته.

هیت رونش چنگ زد و زیر گردنش رو بوسید. نمی خواستم اونجا بشینم و پورن ملایم نگاه کنم!

__ دنیز یه اسکاچ با یخ برام بیار، همین حالا!

اون یه هرزه بی ادب بود، اما لحن منو زیر سوال نبرد. فوراً از روی پای هیت بلند شد و به سمت بار برگشت.

تصمیم عاقلانه ای بود.

اگه نافرمانی میکرد، باسنش رو آتیش میزد!

هیت به طرفم برگشت.

گفت:

__ چه کوفتی بود مرد؟ جلوی آلت منو نگیر.

__ متصدیای بار خط قرمز. خودت اینو میدونی.

__ به چه لیل کوفتی اونا خط قرمز؟

اون به طرف بار نگاه کرد و دوباره به سمت من چرخید.

__ اون یه دامن تنگ کوچیک پوشیده درحالیکه سینه هاشم آویزون. تو انتظار داری افراد پادشاه جمجمه اطراف سینه و باسن ها جلوی خودشون رو بگیرن؟!

__ تو میتونی بعد شیفتش بکنیش اما نه سرکارش! اگه اون درحال ساییدن آلت تو باشه، پس دهن همه ما خشک میشه. این رو به عنوان اولین و تنها هشدار در نظر بگیر!

شخصیت برادرم حالا که برای چند ماه بیرون از زندان بود واقعا گل کرده بود!

اون لایه ی سخت و بیرونی خودش رو بیرون ریخته بود و بالاخره به درد تو باسنی که بهش عادت داشت برگشته بود. براش خوشحال بودم، اما اون باید از من اطاعت می کرد.

اون دوقلوی من بود و نمی تونستم باهاش برخورد خاصی داشته باشم.

ارزشش مثل احترام افرادم برام، همه چیز بود. یه بار که از دستش بدی، برای همیشه رفته!

دنیز برگشت و یه گیللاس مشروب کنارمون گذاشت.

__ چیز دیگه ای بالتو؟

درحالیکه دست هام رو میز بود بهش نگاه کردم تا چشم هاش رو بینم.

__ خوبه. دست از گاییدن این اطراف بردار یا یه شغل جدید پیدا کن!

چیزی بهم نگفت یا بهم نگاه نکرد.

خیلی به کسینی عادت کرده بودم... اینکه همیشه برای همه چیز یه جهنم بهم بده!

به خاطر همین انتظار داشتم دنیز هم همین کار رو بکنه. در عوض اون زبانش رو نگه داشت و دور شد.

هیت یه نگاه سریع بهم انداخت اما چیزی نگفت.

گفتم:

_ یه عالمه واژن اون بیرون هست هیت. مشکلی برات پیش نمیاد!

اون گیلانش رو برداشت و یه جرعه بزرگ ازش خورد.

_ ما چندتا بازیکن بزرگ داریم که امشب برای مزایده میان، اما حدس میزنم اونا انتظار

شکار جوون تری رو دارن!

بعضی از مشتری های ما ترجیح میدن زن ها زیر هیجده سال باشن، اما من چند ماه پیش ممنوعش کردم. این گه برای من قابل قبول نیست و اهمیتی هم نمیدم مشتری ها چه حسی

درموردش دارن!

گفتم:

_ قرار نیست این اتفاق بیفته.

من مردی بدون هیچ اخلاقیاتی بودم، هیچ خطی وجود نداشت که من از رد شدن ازش

بترسم، اما حراج زن های زیر سن قانونی حال بهم زنه! من با بی رحم ترین افراد دنیا

معامله کردم، اما نمی خواستم با اون نوع خاص از مردها معامله ای بکنم!

_ اونا ناامید میشن.

_ فکر میکنی اهمیت میدم؟

حتی مطمئن نیستم چرا ما هنوز حراج داشتیم!

ما از خیلی راه های دیگه پول درمیاوردیم و از نظر من، خیلی راه های محترم تری هستن.

پول فروش محصولات... حالا هر چی که باشه، مواد مخدر یا سلاح.

گاهی حتی برای چک دستمزد آدم می کشتیم، اما فروش یه انسان به بردگی از نظرم رقت

انگیز بود... ولی حراج برای مدتی طولانی به همین ترتیب بخشی از برنْد ما بوده. اگه سعی

میکردم از شرش خلاص بشم، مردها عصبانی میشدن.

هیت هر دوتا دستش رو تو هوا بالا برد.

_ فقط می خواستم خبر داشته باشی.

احساس کردم که یه جفت چشم از اون سمت اتاق روی صورتم نشست!

فهمیدن اینکه تمرکز یه نفر روی توعه، حس شیشم بود.

نگاهم رو بالا آوردم و نگاه خیره یه پادشاه جمجمه رو دیدم که به سختی می تونستم تحملش کنم.

وکس...! مرد بزرگی که ماهیچه هایی داشت که می تونست با مال من رقابت کنه!
با ریش سیاه و چشم های مطابقش.

اون نگاه یه شیطان رو داشت!

ساکت بود و ترجیح داد که با چشم هاش صحبت کنه.

اون یه مرد قوی و یکی از بهترین مبارزهای من بود، اما واضح بود که ازم نفرت داره. اگه راهی داشت، اون پادشاه جمجمه جدید میشد.

وکس طرفدارهای خودش رو داشت... اما من خیلی بیشتر داشتم.

هیت با حس کردن پرت شدن حواسم پرسید:

_ چیه؟

_ هیچی.

ارتباط چشمی ام رو با وکس قطع کردم، نه به خاطر اینکه جا زده باشم، نه! به خاطر اینکه من چیزهای مهم تری داشتم که نگرانسون باشم!

_ چرا همه ی اون مزخرفات رو به کسینی گفتی؟

انگشت هام دور گیلاس حلقه شد و به برادرم خیره شدم.

گفتم:

_ کدوم مزخرفات؟

_ خودت رو پیش من به نفهمی نزن! تو نفهم تر از اونی هستی که درست انجامش بدی.

_ چی؟ درباره نگه داشتن آلت داخل شلوارت؟

_ دقیقا همون عوضی.

_ خب، این حقیقت داره!

_ اما چرا اون نیاز داره که این رو بدونه؟

_ چون اون درک نمیکنه چرا من انقدر اهمیت میدم که ما یه سابقه ی خوب داشته باشیم.

پس بهش گفتم اون مشخصا برای تو یه معنی میده.

انگشت هام گیلان رو فشار داد و تقریبا خردش کردم. تنها دلیلی که این کارو نکردم این

بود که خودم رو مهار کردم، انگشت های سخم رو متوقف کردم تا فشار بیشتری به

گیلان نیارن... که تیکه تیکه اش کنه.

_ چرا این مزخرف رو بهش گفتی؟

_ چون حقیقته.

گفتم:

_ این یه حقیقت لعنتی نیست. اون زن یه تراشه پوکر کوفتیه. اون کلید من برای پایین

کشیدن و تحقیر کردن لوسینه! این مزخرفات غلط رو تو کله ی اون نکن که فکر کنه واقعا

شانسی برای نجات پیدا کردن داره. اون یه گوسفنده و من می فروشمش، نگهش میدارم یا

سلاخیش میکنم. اینا تنها گزینه های اون!

هیت گفت:

_ بالتو، من می تونستم هر نوع مزخرفاتی بهش بگم... و اون هیچوقت باورشون نمیکرد.

تنها دلیلی که اون باور کرد اینه که به نظر میرسه اون با چشمای خودش دیده. اگه بهش

میگفتم تو پدر سه تا بچه ای و یه جایی یه زن داری، فکر میکنی باور میکرد؟ نه! اگه بهش

میگفتم تو واقعا یه زنی رو میکنی باور میکرد؟ نه...! چون به این باور داره، چون بهش مشکوک بود... پس هر چقدر میخوای از دستم عصبانی شو، ولی اینا همش تقصیر خودته. با انگشتش به بازوم سقلمه و ادامه داد:

__ و چه تو اهمیت دادن به یه زن اینقدر بده؟ اون قشنگه، باهوشه و یه شخصیت پر از سم داره.

__ من نمیخوام به اشتباه بندازمش.

__ چطور؟

__ نمیخوام فکر کنه من بهش (لوسین) تسلیمش نمیکنم. چون میکنم.

گیلاسم رو برمیدارم و یه جرعه میخورم.

__ حتی اگه بهش اهمیت بدم، اگه لوسین چیزی رو که میخوام بهم بده، من تسلیمش

میکنم. اون باید بفهمه که من هنوز دشمنشم. اون باید بفهمه که تو امنیت نیست. من به

شکارهام دروغ نمیگم و نمیذارم باور کنن نجات پیدا کردن، اونم وقتی که در واقع دزدیده

شدن. این روش من نیست. پس مغزش رو با این مزخرفات مسموم نکن!

__ اگه همه ی اینا حقیقت داره، پس من کسی نیستم که دارم ذهنش رو مسموم میکنم...

تویی!

اون یه جرعه نوشید.

ادامه داد:

__ تو کسی هستی که شیفته اش کردی. اگه میخوای بفهمه چقدر شیطانی هستی، پس باید

شروع به اونجور رفتار کردن بکنی. چون همه ی چیزی که من می بینم مردیه که اونقدر تو

واژن یکی فرو رفته که هیچوقت بیرون نمیاد...! چون دلش نمیخواد که بیرون بیاد!

روی صندلی پادشاهی ام می شینم و به مردهایی که روی صندلی تو تاریکی نشستن نگاه

می کنم. بیشترشون کت و شلوار پوشیدن.

همه از جاهای مختلف با سا بقه های مختلف. اونا مردهایی بودن که فقط یه چیز مشترک داشتن...!

اونا همه خوکن!

حراجی به میزبانی پادشاهان جمجمه ارتباطات ما رو تازه نگه میداره. این معمولا یه خط جدید از تجارت رو با بازیکن های قوی باز میکنه. اونا به خاطر خریدن یه زن اینجا بودن، اما ممکن بود برای یه کار تو یه خط دیگه بهمون سفارش بدن. از گیلسم نوشیدم و صف زن های وحشت زده روی استیج رو تماشا میکنم، همشون لخت و زنجیر شده بودن.

بهم بگو از اُمْل، اما یه مرد واقعی نباید یه زن رو مجبور کنه تا باهاش بخوابه! اون می تونست برای خودش یه واژن گیر بیاره یا یه کیف پول بزرگ داشته باشه تا پولش رو بده. خریدن یه برده برای تجاوز و شکنجه شرم آور بود!

راحتی که دو رو صدام بزمن، اما من قطعاً کسینی رو مجبور به هیچ کاری نکردم. گاهی اوقات اینجور به نظر میرسه که اون بیشتر از اونی که من بخوامش منو میخواد، حتی باوجود اینکه باورش سخته.

و کس از سمت راستم با همون اخم های همیشگیش به سمتم اومد. این حالتی بود که اون همیشه حفظس میکرد، اما وقتی بهم نگاه کرد مشخص تر از همیشه به نظر میرسید. اون به صندلیم نزدیک شد و با سکوتش من رو مخاطب گرفت.

_بله؟

ازش پرسیدم و دشمنی که با این عوضی داشتم رو نادیده گرفتم. گاهی وقتا در نظر میگیرم که بکشمش چون میدونم چه جاه طلبی هایی داره، اما این غیرمنصفانه میشه. اینجوری من فقط میکشمش تا فقط از سر راهم کنارش بزمن و این عادلانه نبود، مخصوصاً وقتی که اون یه سرباز خوب و یه شکنجه گر عالی بود.

_ مشتری هامون شکایت دارن.

_ درباره ی؟

صف استیج با زن های زیبا پر شده بود و گیلانشون پر بود.

چه کوفتی وجود داشتن که بخوان درباره اش شکایت کنن!؟

اون کنار صندلی ام ایستاده بود، چشم هام سیاه تر از آسمون یه شب بدون ماه بود.

_ اونا میگن ما زن جوونی بیشتر از اینا نداریم.

_ اون زنا جوونن.

اونا همه تو دهه بیست سالگی هستن و به نظر من جوون تر از این بهتر نبود.

_ نه به اندازه کافی. ما بهترین مشتری هامون رو از دست میدیم اگه...

گفتم:

_ جواب نه هست! اونا میتونن باهاش بسازن یا برن یه جای دیگه!

بازوهاش کنارش مونده بودن، اما آزردهایش به وضوح از مشت شدن دست هاش مشخص

بود.

فاصله ی قابل ملاحظه ای بینمون وجود داشت، اما نزدیکی به اندازه ی کافی خصمانه بود.

گفت:

_ اگه پادشاه جمجمه تو انجام کارای بی رحمانه ای که ما باهاشون شناخته میشیم شکست

بخوره، مردم احترامشون رو به ما از دست میدن و...

_ ما خیلی کارای بی رحمانه انجام میدیم، اما ما این کار رو نمی کنیم!

جنایتکارها به خاطر انجام کارهای وحشتناکی که مرتکب شدن به خودشون افتخار میکنن،

ولی تا یه حد معین بعضی جنایت ها وحشتناک تر از اونی که بشه بهش افتخار کرد.

فروش زن های زیر سن قانونی تنفر آور بود!

این کار مارو قابل تحسین تر نمیکرد!

این کار ما رو رقت انگیز تر میکرد!

The Skull Crusher

* فصل بیستم *

+ بالتو +

هیت و من بیرون ساختمون داخل ماشین نشستیم. ساعت ۷ صبح بود که همه کارها رو رها کردیم.

هیت دستش رو داخل موهاش لغزوند و یه خمیازه بلند کشید.

_ ما داریم چه غلطی میکنیم بالتو؟! تو یه زن خوشگل داری که منتظرته، پس چرا

همینجوری یه گوشه پارک کردی؟

_ یه نفر هست که میخوام ببینمش.

از پنجره سمت خودم به طبقه ی یه آپارتمان نگاه میکنم. تو طبقه ی دوم خانواده ای زندگی میکردن که منحصرأ بهشون علاقه داشتم! چشم هام روی در لابی باقی موند و منتظر بودم چیزی اتفاق بیوفته.

هیت پرسید:

_ کی؟

_ چند لحظه دیگه نشونت میدم!

هیت آستین کتش رو بالا زد تا به ساعتش نگاه کنه.

_ من الان باید خواب بودم یا در حال گاییدن.

_ وقتی کارمون تموم شد میتونی انجامشون بدی.

هیت توی صندلش فرو رفت و چشم هاش رو بست.

گفت:

_ هیچوقت نباید با تو وارد این ماشین میشدم.

_ بی خیال، من یه همسایه ی دوست داشتیم!

_ دوست داشتنی کلمه ی درستش نیست!

ماشین من معمولی بود، پس هیچوقت توجهی رو جلب نمی کرد. اگه من تو یه ماشین یه میلیون یورویی هرجایی میرفتم، مردم فوراً متوجهم میشدن... و نه فقط متوجهم میشدن، اما منو یادشون می موند.

بعد از چند دقیقه سکوت، هیت صحبت کرد.

_ تو و وکس دشمن خونی هستید!

_ یه چیزی شبیهش...

_ مشکلش چیه؟

_ اون تخت پادشاهی من رو میخواست.

اون صندلی رو میخواست که منظره اش رو به بقیه افراد باشه. اون قدرتی رو میخواست که به بقیه دستور بده. اون میخواست اجازه فروش زن های جوون رو تو حراجی داشته باشه.

_ پس چرا تو رو به چالش نکشیده؟

آرنجم روی قسمت داخل دره و انگشت هام برابر لب هام آروم گرفتن. چشم هام منتظرن تا اون مرد ظاهر بشه!

مردی که می خواستم خفه اش کنم تا سیاه و آبی بشه!

تنها دلیلی که "کشتن" تو لیست نبود، به این دلیل که کسینی نمیخواست.

اگه کاملاً دست خودم بود، نتیجه ی کاملاً متفاوتی به دنبال داشتم!

_ یک، اون نمیتونه شکستم بده و دو... افراد عوض شدن رئیس رو نمیخوان. وکس فقط خودش رو بیگانه میکنه و همه بر علیهش میشن.

هیت گفت:

_ اگه اون انقدر جاه طلبه، در نهایت به مبارزه دعوت میکنه.

شونه هام رو بالا میندازم.

_ شاید.

_ خب حالا ما برای کی کمین کردیم؟

اون نگاهش رو به بیرون پنجره انداخت.

دقیقا همون لحظه، هدف انتقامم ظاهر شد!

با پیرهن و کروات...

اون از در لابی خارج شد و از پله های بتونی پایین اومد.

با اون شلوار گشاد و ساعت، شبیه یه بانکدار یا یه حسابدار به نظر می رسید.

اون یه قیافه ی خوب کلاسیک داش.

یه فک خوب، و چشم های قشنگ. یه حلقه ازدواج تو دست چپش بود.

من از این مرد بیشتر از همه ی دشمن هام نفرت داشتم!

هیت با دیدن زیاد شدن عصبانیم پرسید:

_ این کسیه که منتظرش بودی؟

_ آره!

تماشاش کردم که به سمت ماشینش رفت و سوارش شد. اون موتور رو روشن کرد و راه

افتاد. درحالیکه رد میشد بهش زل زدم، اما به وضوح، اون حتی متوجه تهدید توی چشم

هام نشد.

هیت پرسید:

_ و اون کیه؟ بی خطر به نظر میرسه!

اون برای من بی خطر بود، اما نه برای زنی که توی تخته!

اون به طور جبران ناپذیری بهش صدمه زده بود.

اون رو به زندگی محکوم کرده بود که لایقش نبود. این مرد لایقش بود که بهای بدتری

برای کارش پردازه!

_ اسمش ایوان آلفونسیه!

_ این اسم باید معنی چیزی برام داشته باشه!؟
موتور رو روشن کرده و نگاهم رو به برادرم دوختم.
گفتم:

_ این همون عوضیه که کسینی خودش رو براش قربانی کرد. اون با لوسین ازدواج کرد تا زندگیش رو نجات بده و حالا اون ازدواج کرده و یه بچه داره... اما اون فقط سه ماه صبر کرد و بعد ازدواج کرد!
هیت کم کم موضوع رو درک کرد.
_ حالا وقتشه به همون اندازه برابر بشه؟
سرم رو به نشونه ی تایید تکون میدم.
_ قرار نیست اجازه بدم از زیر این در بره!
برادرم برای یه مدت طولانی بهم خیره شد، انگار می خواست یه چیزی بگه، اما فکر کرد بهتره نگهش داره.
می تونستم ذهنش رو بخونم.
گفتم:

_ من به این زن احترام میزارم. اون مجبور بود یه زندگی وحشتناک رو تحمل کنه، همش به خاطر اون (ایوان). من نمیزارم کسینی بره، اما به این معنی نیست که فکر نمیکنم که اون لیاقت یه زندگی بهتر رو داره.
_ پس میخوای این مرد رو بکشی؟
_ نه.
گاز رو فشار میدم و وارد جاده میشم.
ادامه دادم:
_ فقط کاری میکنه یکم برینه به شلوارش!

ایوان مامور وام بانک بود. اون یه دفتر خصوصی تو راهروی بانک داشت، که جای فوق العاده ای بود تا گیرش انداخت و غافلگیرش کرد.

هیت و من تو لابی نشستیم تا زمانی که اسممون رو صدا زدن، مثل دوتا آدم عادی که دنبال وام بودن.

ما به سمت پایین راهرو رفتیم.

هیت آروم پرسید:

_ نقشه چیه؟

_ نقشه ای وجود نداره.

وارد دفتر شدم و ایوان رو در حالی پیدا کردم که پشت میزش نشسته بود.

حالا که اونقدر بهش نزدیک بودم و داخل یه اتاق، قیافه اش رو بررسی کردم... اما نفهمیدم چرا کسینی فکرمیکرد تو یه نقطه ای این مرد رو دوست داشته!

اینجا چی برای دوست داشتن هست!؟

اون ممکنه خوشتیپ باشه، اما مثل من هیکلی نبود.

تو نگاهش اون اعتماد به نفسی رو که من در تصرف داشتم، نداشت.

شک دارم به اندازه من بتونه خوب بکنه!

اون تایپ کردن ایمیلش رو تموم کرد و روی پاهاش بلند شد.

_ من ایوانم، مدیر ارشد بخش وام اینجا. از آشنایی باهاتون خوشبختم.

دستش رو دراز کرد تا باهام دست بده.

نادیده اش گرفته و صندلی چرمی نشستم. هیت هم همین کارو کرد.

ایوان وقتی فهمید ردکردنش عمدی بوده، آروم دستش رو پایین آورد و سرجاش نشست.

_ بسیار خب... چطور میتونم کمکتون کنم؟

اون پایین کراواتش رو صاف کرد و تو صندلی چرمیش فرو رفت.

رفتار خوش بینانه اش با دیدن سردی ما از بین رفت.
دستم رو روی دسته ی صندلی ام گذاشتم و با انگشت هام به آرومی بهش ضربه میزد.
این مرد لیاقت کسینی رو نداشت. معمولی و کسل کننده، هیچ چیز خاصی درمورد اون وجود نداشت. نباید تعجب می کردم که اون تخم دفاع کردن از اون رو در برابر کسینی نداشت.

_ کسینی کاردلو. این چیزی که میتونی باهاش بهم کمک کنی!
به وضوح غافلگیر شد، چون تمام بدنش منقبض شد.
آروم به پشت صندلیش تکیه داد، اشاره به معشوقه ی قدیمیش آشفته اش کرده بود.
معشوقه ای که بهش خیانت کرده بود. به برادرم و بعد به خودم نگاه کرد، حریف هاش رو برآورد میکرد.

هر دو تامون می دونستیم که هیچ شانسی نداره.
ایوان ساکت باقی موند، احتمالا به خاطر اینکه هرچی که تو این لحظه میگفت به خودش صدمه میزد. من هیچی نگفتم چون سکوت به اندازه کافی قوی بود که عصبی اش کنه.
هیت به طرفم برگشت.

_ باید لباس زیرش رو چک کنیم؟ به نظر میرسه خودش رو خراب کرده!
چشم های ایوان بین دو تامون می چرخید.
_ قبل از اینکه به پلیس زنگ بزنم از اینجا برید.
تهدید رقت انگیزش اونقدر غمگین بود که نتونستم جلوی خندیدن خودم رو بگیرم.
_ یه مرد واقعی تهدید های خودش رو رو میکنه. برای محافظت سمت پلیس انمیدوعه. اون خودش از خودش محافظت میکنه. هیچ ایده ای ندارم کسینی چه کوفتی توی تو دیده. تو یه بزدل عوضی هستی!
ایوان تلفن رو برداشت و شماره گرفت.

لبخند زدم.

_ این فقط غم انگیزه.

ایوان با تلفن صحبت رد.

_ من دو نفر تو دفترم دارم که تهدیدم میکنند.

اون شروع به توصیف کردنم کرد.

_ بلند قد، موهای قهوه ای...

_ اسمم بالتوعه!

ممکنه سرعت این پروسه رو بیشتر کنه.

هیت پوزخند زد، همه چیز رو خنده دار میدید.

ایوان برای اون سمت خط تکرار کرد:

_ با اسم بالتو اومده. اون یه دوقلو داره که...

وقتی که ارتباط قطع شد چشم هاش ناامید شدن. تلفن رو کنار گوشش نگه داشت با وجود اینکه می دونست اونا خیلی وقته رفتن.

_ من مالک پلیسام، مالک این شهرم. حالا مالک توام هستم!

ایوان به آرومی تلفن رو سر جاش برگردوند، دستش کمی می لرزید.

_ اگه قبلا تو شلوارش خراب کاری نکرده بود الان دیگه قطعا این کارو کرد. نگاش کن...

داره غش میکنه!

ترس تو چشم های ایوان اصلا قابل مقایسه با عذابی که کسینی تجربه کرده، نبود. اون برده و زن یه مرد نفرت انگیز شد. هر روز آزادی رو به یاد می آورد که به خاطر این عوضی از دستش داد.

ایوان صداش رو کنترل کرد تا به اندازه ای ثابت بشه که بتونه حرف بزنه.

_ چی میخواید؟

دست هام رو باز کردم و بهش اشاره کردم.

_این رو!

من ترسش رو می خواستم، وحشتش رو... درست مثل کسینی که احساس ناتوانی کرد، حالا اونم حسش میکنه. هیچکس وجود نداشت که برای کمک به سمتش بره.

من می تونستم بدون هیچ عواقبی درست به وسط چشم هاش شلیک کنم.

_ کسینی زن منه و به عنوان مردش، وظیفه ی منه کسایی رو که اذیتش کردن شکنجه کنم. پس با تو شروع میشه!

همونطور که ترس تو رگ هاش میسوخت، سینه اش با نفس هایی که به سختی می کشید، بالا و پایین میشد. اون جلوی مرد خطرناکی نشسته بود که هیچ شانسی برای شکست دادنش نداشت. همه ی کاری که میتونست بکنه صبر کردن برای حکم من بود. گفتم:

_چرا اینکار رو کردی؟ اون زن از نوک پا تا سر فوق العاده است. من فرض کردم که شاید گی هستی، اما تو سه ماه بعد از اینکه کسینی نجات داد ازدواج کردی. پس برام توضیح بده.

چرا مردی باید کاری مثل این بکنه!؟

من در عرض یک ضربان جاش رو می گرفتم و من حتی عاشقش هم نیستم!

من هیچوقت اجازه نمیدم چینی اتفاقی براش بیوفته!

پرسیدم:

_لوسین چه ارتباطی باهات داشت؟

به نظر نمی رسید ایوان تو همون دنیایی که من و لوسین زندگی می کنیم، زندگی بکنه.

اون تو یه بانک کار میکرد، پس یه پولدار ظالم نبود. اون فقط یه مرد معمولی بود...

پس چرا با لرد جنایت قاطی شد!؟

ایوان آهی کشید، اما جواب نداد.

_ پیشنهاد میکنم همکاری کنی. اگه اینکارو نکنی برات دردناک تر میشه.

ایوان نگاهش رو پایین آورد.

به خاطر بازجویی خیلی مضطرب شده بود. یه اسلحه می تونه درست بین چشم هام رو هدف قرار داده باشه، اما من هنوزم ذره ای نمی لرزم.

یه مرد واقعی هیچوقت ترسش رو نشون نمیده، مخصوصا وقتی که ممکنه آخرین لحظات زندگیش روی زمین باشه. وقتی وحشت شایستگیت رو آزمایش میکنه، لحظه ای که شجاعت بیشتر از هر موقعی مهمه.

از اینکه این مرد اینقدر ضعیف بود ناامید شدم، از اینکه کسینی واقعا فکر می کرده تو یه نقطه دوستش داشته. نه... یه زن مثل اون هرگز نمیتونست کسی رو به این رقت انگیزی دوست داشته باشه!

_ لوسین چه ارتباطی با تو داشت؟

کسینی هیچوقت بهم نگفت، چرا ایوان از همون اول تو اون وضعیت قرار گرفت. این یه معمای بزرگ بود.

_ به خانوادم صدمه نزن.

_ همکاری کن و منم اینکارو نمیکنم.

به هر حال قرار نبود اینکارو بکنم، اما لازم نبود این رو بدونه.

_ بهم قول میدی؟

پوزخندی میزنم.

_ چی باعث شده فکر کنی قول من ارزشی داره؟

وحشت وارد نگاهش شد.

_خوش شانسی که من مردی ام که سر حرفم می مونم و به زن و پسرت صدمه نمی زنم، اما وقتی این گفت و گو تموم بشه، به تو صدمه.... می زنم! هیچ دور زدنی هم درموردش وجود نداره. تو زندگی کسینی رو تو بندگی و شکنجه قرار دادی، پس بهاش رو می پردازی!

ایوان زمزمه کرد:

_ من رو نکش. پسر من به پدرش نیاز داره.

صحبت کردن درباره پسر کوچولوش یکم رطوبت رو به چشم هاش آورد.

من هیچ حسی بدی درباره اش پیدا نکردم.

_ من نمی کشمت، اما قطعاً بهت صدمه میزنم. حالا چیزی که می خوام بدونم رو بهم بگو.

ایوان برای یه مدت ساکت موند، احتمالاً این حقیقت رو که خانواده اش در امنیت می مونن

قبول کرده بود، ولی می دونست خیلی زود اتفاقات وحشتناکی برای خودش میوفته.

گفت:

_ لوسین هیچ ارتباطی با من نداشت. من رو با کسینی دید. اون رو برای خودش خواست و

یه معامله باهام کرد.

چشم هام باریک شدن و عصبانیت وارد رگ هام شد.

این داستانی نبود که انتظار داشتم، یه توضیح که رفتار کسینی رو توجیح کنه.

این یه پیچیدگی بود که هرگز پیش بینی نکرده بودم!

_ بعدش چی شد؟

_ اون مبلغ زیادی پول بهم پیشنهاد کرد تا با نقشه اش پیش برم.

وقتی صحبت میکرد به سختی می تونست تو چشم هام نگاه کنه.

_ این تنها راهی بود که کسینی رو مطیع کنه، تا زندانی باشه که اون می خواست. اون برای

مدت طولانی تماشاش کرده بود، تمام ذهنش رو مشغول کرده بود، دقیقاً می دونست اگه

همینجوری فقط بیرش، کسینی چطور رفتار می کنه. پس باید مجبورش می کرد با شرایط خودش انجامش بده... که همون دلیلی بود که اون همه ی این کارا رو انجام داد. درحالیکه غم زیادی درست به سینه ام می کوبه، با قیافه ای بی حالت بهش خیره شدم. کسینی فریب خورده بود!

بهش نارو زده بودن تا باهمکاری هم اون رو به زندانی کنن! مطمئن نبودم از دست کی باید عصبانی باشم... لوسین یا ایوان؟! _ چقدر بهت داد؟

_ صد هزار یورو. به خاطر خشم از شنیدن مبلغ برای یه لحظه چشم هام رو می بندم. گفتم:

_ و تو واقعا فکر کردی ارزش کسینی برابر این مقدار ناچیزه؟! اون زن اونقدر ارزشمنده که همیشه روش قیمت گذاشت، اما تو اون رو به چند پنی فروختی! _ لوسین گفت اگه باهاش همکاری نکنم من رو می کشه. خودش رو توجیح کرد:

_ پس من به ناچار پول رو گرفتم. هیت سرشرو به دو طرف تکون داد. گفت:

_ ما باید بکشیمت. یه تیکه گوه مثل تو لیاقت زندگی کردن رو نداره! من در موافقت باهاش گفتم:

_ نه نداری... تو لیاقت نداری که یه آلت بین پاهات داشته باشی، چون یه مرد نیستی. تو هیچوقت لیاقت این رو نداشتی که لمسش کنی یا ببوسیش. تو حتی لیاقت نفس کشیدن نداری!

اون سرش رو پایین آورد.

_ من دوستش داشتم...

_ دوباره بگو و من به گلوله بین دوتا چشم هات شلیک میکنم!

به هفت تیر از پشت جینم درآوردم و روی میز کنارم گذاشتم.

کاملاً پر بود و به هدف عالی هم داشتم. دلم میخواست مغزشو رو دیوار پشت سرش بپاشم.

ایوان نمی تونست چشم هاش رو از اسلحه برداره.

_ من چیزی که می خواستی بدونی رو بهت گفتم دیگه چی ازم میخوای؟

می خواستم اون و لوسین رو تو به لحظه بکشم، تو زیر زمین دفنشون کنم و به قبرشون بشاشم!

من همیشه لوسین رو به بزدل و احمق توصیف کردم، اما اون ماهرانه کسینی رو گیر انداخت. کاری کرد فکر کنه کارهاش قهرمانانه است. این روشی بود که باهاش به بین پاهای اون رسید، اینجوری به به زن وظیفه شناس رسید، چون اون همه چیز رو برنامه ریزی کرد.

_ و تو فقط رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی؟

به سختی می تونست به چشم هام نگاه کنه.

_ چه کار دیگه ای باید میکردم؟

به سردی گفتم:

_ مرد بودن! و مُردن برای زنت. این کاری که به مرد انجام میده. این کاریه که ما برای

انجام دادنش روی این زمین هستیم.

از جام بلند میشم و اسلحه رو برمیدارم.

_ تنها دلیلی که الان زنده ای اینه که کسینی نمی خواد من تورو بکشم. خودت رو خوش شانس در نظر بگیر.

_ اون درباره ی همه ی این چیزا خبر داره؟
_ نه.

به میزش نزدیک شدم و اسلحه رو پشت شلوار جینم گذاشتم.

_ وقتی کارت تموم شد منتظرتم.

ایوان به قاب روی میزش خیره شد، یه عکس از زن و پسر کوچولوش.

_ و قراره با من چیکار کنی؟

دو تا دستم رو روی میزش گذاشتم و به جلو خم شدم.

_ من قراره به وسط نا کجا ببرمت و تا لبه ی مرگ بکشونمت. اولش از مردن میترسی، اما

وقتی شکنجه شروع بشه آرزو میکنی کاش مرگ باخودش برده بودت. و اون وقته که من

ولت میکنم... وقتی التماس کنی کارتو تموم کنم!

ماشین رو تو محوطه پارک کردم و موتور رو خاموش کردم.

هیت از اون طرف ماشین پرسید:

_ میخوای بهش بگی؟

اصلا خیال نداشتم که درباره انتقامم گرفتنم از ایوان چیزی بهش بگم، اما اون رازی رو بهم

گفت که کاملاً گذشته رو عوض می کرد.

کسینی حق داشت که بدونه واقعا چه اتفاقی افتاده؟

یا این فقط بیشتر بهش صدمه میزد؟

_ نمیدونم.

_ دونستن اینکه اون مرد به خاطر کارش تو یه دوره قرار کتک بخوره ممکنه یه پایان

بهش بده.

با شناختم از کسینی میدونم که اینجوری نمیشه.

_ اون خیلی در این مورد با وقاره.. اون نمیخواد من اینکارو بکنم.

_ پس چرا داری اینکارو میکنی؟

گفتم:

_ به خاطر خودم. من پادشاه جمجمه ام و این شغل منه که دنبال عدالت باشم.

تقریبا ۱۱ صبح بود، پس خورشید وسط آسمون بود.

هیت عینک دودی رو روی بینی اش گذاشته بود تا نور افتاب رو از نگاهش دور کنه.

زمستون تقریبا رسیده بود اما روزایی مثل امروز باعث میشد بیشتر حس بشه که تابستونه.

_ و لوسین چی؟

_ اون بهای کارش رو می پردازه.

اون باید بهای خیلی چیزها رو پرداخت می کرد.

از قبل هم وقتی که فهمید درست زیر دماغش زنش رو می گاییدم، تاوان دادنش شروع

شد. بخشی از انتقامم رو گرفتم. اون از قبل از اینکه ببرمش مال من بود. هر بار که اون

آخر هفته ها می رفت، عمیقا داخل زنش فرو می رفتم و ارضاش می کردم، جوری که اون

هیچوقت نکرده بود.

_ اون درباره رابطه مون میدونه.

_ می دونه؟! کی این رو بهت گفت؟

_ تقریبا یه هفته پیش. کسینی تلفنش رو جا گذاشته و اونم رفته داخل پیاماش.

گوشه ی لبش به خنده ای بالا رفت.

_ درباره اعلام جنگ حرف میزنی...

_ آره. حسابی عصبانی بود. اما من وقتایی رو که دشمنام عصبانین رو دوست دارم. به این

معنیه که من یه چیزی رو درست انجام دادم.

_ پس قطعاً قراره کلی کار درست انجام بدی.
 ما از ماشین پیدا شدیم و به سمت آسانسور شدیم.
 وقتی به طبقه ی اون رسیدیم ازم پرسید:
 _ می خوای امشب کمکت کنم؟
 _ نه. اون عوضی کاملاً برای خودمه.
 _ باشه. من میرم به تختم. با ایوان خوش بگذره.
 گفتم:
 _ حتماً میگذره.
 درها بسته میشن و من به طبقه بالا میرم.
 کسینی روی مبلی که معمولاً می دیدمش نبود و احتمالاً به این دلیل که خیلی دیر شده بود.
 تقریباً ظهر بود و من معمولاً چهار صبح خونه میومدم.
 کسینی از راهرو بیرون اومد، کار موها و آرایشش تموم شده بود، اما باکسر و تیشرت من
 رو پوشیده بود.
 _ تو برای مدت طولانی رفته بودی.
 با اون سرزنش توی چشم هاش و حالت باسنش زیاد از دیدن من خوشحال به نظر نمی
 رسید.
 _ کلی کار داشتم که انجام بدم.
 _ چه نوع کاری؟
 _ دستور دادن، پول جمع کردن، تهدید کردن، شکنجه دادن... لیستش ادامه داره!
 دستم به سمت گردنش رفت و قشنگیش، لب های برجسته اش و رنگ زیبای چشم هاش
 رو بررسی کردم.

ایوان به خاطر یه مبلغ رقت انگیزی پول به اون خیانت کرد وبا زنی ازدواج کرد که قابل مقایسه باهاش نبود.

اون مرد تو سرش مشکل داشت!

_ دلت برام تنگ شد؟

_ عصبانی تر از اونی بودم که دلم برات تنگ بشه.

_ عصبانی!؟

_ تو تقریبا برای ۱۶ ساعت رفته بودی.

_ این کارمه عزیزم!

اون چشم هاش رو چرخوند.

گفت:

_ خب من از کارت خوشم نمیاد.

_ بهتره که بهش عادت کنی. قرار نیست عوض بشه.

_ از منم انتظار نداشته باش که عوض بشم.

از زیر دستم عقب رفت که نوک انگشت هام از نرمی گردنش رد شد.

_ خوب خوایدی؟

وقتی برگشت به باکسرم که باسنش بی نقصش رو گرفته بود زل زدم.

_خودت چی فکر میکنی؟

وارد آشپزخونه شد و یه آبجو برداشت.

_ پس میخوای باهام به زیرزمین بیای؟

_ احتمالا نه!

درحالیکه لب هاش به بطری چسبیده بود، به سمتم برگشت.

انگار هر بار که من بعد یه مدت طولانی برمی گشتم، ما باز این گفت و گو رو انجام می دادیم. اون از اینکه من می رفتم خوشش نمیومد و همیشه به کارهام مشکوک بود. به عنوان پادشاه جمجمه، هیچ چیزی وجود نداشت که درباره اش مشکوک باشه. من در تمام طول شب بی رحمانه ترین جنایت ها رو انجام میدادم.

_ هر وقت که بخوای استقبال میکنم که بهم ملحق شی.

اون به نوشیدن آبجوش ادامه داد، علاقه اش از بین رفته بود.

اون قبل از اینکه برم بهم چسبیده بود و الان دوباره از دستم عصبانی بود.

یه زن گستاخ با این رفتار به ندرت برای مدت طولانی خوشحال بود.

_ و دقیقاً چیکار کنم؟

_ بشین رو پام.

_ مثل یه سگ؟

گفتم:

_ نه. مثل زن من.

من یه شب طولان داشتم و فقط دنبال خوابیدن بودم، ولی حالا که این زن روبروم بود... اونم با لباس های من و با اون مدل مو، تنها چیزی که می خواستم فرو رفتن داخلش بود! می خواستم ذهنم رو از ایوان پاک کنم، مردی که هرگز لیاقت نداشت که از اول اونجا پیشش باشه.

می خوستم جای لوسین رو بگیرم تا هرچیزی که فکر می کنه روی زن من داشته پاک کنم. می خواستم زنجیرای نامرئی که اون رو به اون دوتا مرد وصل نگه داشته بود رو پاره کنم.

آبجو رو ازش دستش گرفتم و روی میز کنار دیوار گذاشتم.

بعد اونو به طرف میز ناهارخوری بردم و به عقب برش گردوندم تا باسنش لبه ی میز قرار بگیره.

پیرهنم خیلی زود از روی سرم رد شد و شلوارم دور انداخته شد.
اون هنوزم عصبانی به نظر می رسید، اما بدنش بهم واکنش نشون داد.
دستش و زیر باکسر و شورتش برد تا جایی که اونار از پاش رد کرد و درشون آورد.
زیر پیراهنیش رو نگه داشت، اما به هر حال اون پارچه به سختی چیزی ازش رو پوشونده بود.

روی میز نگهش داشتم و بدنش سنگینم رو روش انداختم.
باسنم بین پاهاش حرکت می کرد و تو موقعیتی قرارش دادم تا من رو بگیره، تا همه ی منو داشته باشه.

متنفر بودم که یه مرد قبلا قلب این زن رو داشته..
اما به خاطر پول دورش انداخته.
بیشتر از همه از این عصبانی بودم که اون مرد از قلب پاکش بر علیه اش استفاده کرد تا اون رو مطیع کنه.

من خیلی بهتر از اون دوتا نبودم، اما حس میکردم حق دارم که اون رو داشته باشم. حس می کنم حق دارم تا صاحبش باشم!
لحظه ای که داخلش شدم، مقابل دهنم نفس نفس زد.

اون گرم و خیس بود، بدنش نشون می داد که حداقل یه ذره هم ازم عصبانی نبوده.
انگشت هاش داخل موهام فرو رفت و لب هاش مقابلم لرزید.
_ دلم برات تنگ شده بود...!

نیازی نبود اعترافش رو بشنوم تا بدونم چه احساسی داره.
اون لحظه ای که از در بیرون رفتم عصبانی شد، اما این هیچ معنی نداشت.

این زن می تونست از شدت خشم کبود بشه، اما این حقیقتِ این رو که من رو می خواود
تغییر نمیداد، این که من و میخواد تا کنارش تو خونه باشم، تا بکنمش... تا ازش محافظت
کنم.

گفتم:

_ منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم!

The Skull Crusher

* فصل بیست و یکم *

+کسینی+

تقریبا دو ماه شده بود که من با پادشاه جمجمه زندگی می کردم.
هیچوقت با چشم های خودم ندیدم که یه جمجمه رو خرد کنه، اما می دونستم می تونه اینکار رو بکنه!

مدرک مستقیمی از کارهای خشنش نداشتم، اما می دونستم این کاریه که هرشب انجام میده. من از کنار یه ارباب به پیش یکی دیگه رفته بودم، ولی زندگی کردن با بالتو کم کم داشت شبیه بودن تو خونه میشد.

مطمئن نبودم این رابطه داشت به چی تبدیل میشد!

من هیچوقت در طول شب منتظر نمودم تا لوسین خونه بیاد. به جای اینکه امیدوار باشم سالم بیاد خونه، امیدوار بودم اصلا از در خونه رد نشه...!

اما با بالتو...!

دقیقه ها رو می شمردم تا بدونم اون سالمه!

خیالم دیوانه وار پیش می رفت و اون رو محاصره شده با زن ها تصور می کردم، زن هایی که می خواستن اون آزادانه بکنشون!

هیچوقت اهمیت نمی دادم که لوسین پشت سرم چکار می کنه.

مسیرها اونقدر مبهم میشد که هیچ ایده ای نداشتم دارم چیکار میکنم.

قرار بود تا زمان نامشخصی اینجا زندگی کنم!؟

یا قرار بود بالتو لحظه ای که به الماس هاش رسید من رو به لوسین برگردونه!؟

اون واقعا اینکارو با من میکرد!؟

بالتو ساعت ۷ عصر از آسانسور بیرون اومد. گفت باید به یه ماموریت، فوری رسیدگی کنه اما بازم دو ساعت وقت گرفت. قطره های خون روی تیشرت خاکستریش ریخته بود و با توجه به طرزی که روی لباسش پاشیده بود، به نظر میرسید که مال خودش نیست. گفتم:

_ یه نفرو شکنجه کردی؟

کنار کانتر آشپزخونه ایستاده بودم و پاستا رو کش می دادم. آشپز بزرگی نبودم، اما تا وقتی که بالتو فقط خوراک های خسته کننده درست میکرد، اگه یه چیز مناسب تری می خواستم مجبور بودم خودم غذا درست کنم. آب اضافی نودل رو گرفتم و اونارو داخل سس انداختم.

_ آره.

انگار که یه جواب کاملاً عادی داده بود، قدم زد و به سمت پایین راهرو رفت. حمام کرد و وقتی که برگشت من قبلش شامم رو تموم کرده بودم. پشت میز آشپزخونه نشسته بودم و به بشقاب خالی روبه روم زل زده بودم. فقط لایه هایی از سس داخلش باقی مونده بود. بالتو درحالیکه فقط یه شلوار پوشیده بود، برگشت. بدن سفتش مثل یه اثر هنری در معرض نمایش بود. اگه همین الان یه نفر کشته بود، به نظر نمی رسید که از قتلش تحت تاثیر قرار گرفته باشه. انگار که اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده، وارد آشپزخونه شد، یه چیزی آماده کرد و روبروم نشست!

_ اون چیکار کرده بود؟

همونطور که بهم خیره بود، به آرومی غذاش رو می جوید، تو سکوت ازم می خواست که دقیق تر بگم.

_ مردی که کشتی.

_ من نکشتمش.

_ پس چیکار کردی؟

_ کاری کردم آرزو کنه کاش می کشتمش!

یه تیکه دیگه از غذاش برداشت، عضلات فکش به آرومی حرکت می کردن. اون خوردن

ماهی رو یه جورایی سکسی کرد بود، همش به خاطر اون فک محکمش!

_ اون چیکار کرده؟

چنگال رو داخل مارچوبه اش فرو کرد.

_ به یه نفر که می شناسم خیانت کرد.

_ تو برای بقیه انتقام می گیری!؟

_ به ندرت.

_ پس این شخص باید یه معنی خاصی برات داشته باشه!

چنگالش رو پایین آورد و جویدنش رو متوقف کرد.

نگاهش حتی سخت تر روی صورتش متمرکز شد. هیچی نگفت، گذاشت سکوت فضای اتاق

رو با تنش بیشتر پرکنه.

من به اینکه اینجوری مرکز توجه واضحش باشم، عادت کرده بودم، وقتی که تمام دنیا رو

وادار به سکوت می کرد چون با اشتیاق زیادی روی هدفش قفل کرده بود، اما هیچوقت

برابرش احساس راحتی نکردم.

این نگاهش باعث میشد حس کنم که من شکارم و اون شکارچی!

این وضعیت رابطه ما بود!

ما زن و مرد نبودیم...! ما شکار و شکارچی بودیم!

_ من مدتی که اینجا بودم و خوب رفتار کردم، حالا وقتشه که تو طرف خودت رو تو معامله حفظ کنی.

_ و این دقیقا چیه؟

اون غذاش رو تموم کرد و بشقاب رو کنار زد. ابروهایش در ظاهر بالا اومد و به طرفم خم شد، نگاه آبی تیزبینش داشت پوستم رو سوراخ میکرد.

_ تو گفتی بهم آزادی میدی.

من می خواستم برم خرید، خانوادم رو ببینم، با ماشین یه دوری تو حاشیه شهر بزنم. من فقط می خواستم یکم کنترل روی زندگیم داشته باشم.

_ از وقتی که اینجا اومدم آفتاب رو روی پوستم حس نکردم. حداقل با لوسین می تونستم برم بیرون و کنار استخر بشینم.

_ من رو با اون مقایسه نکن!

_ نمی کنم. فقط دارم میگم...

گفت:

_ ترجیح میدی برگردی پیش اون؟

_ نه. اما...

_ پس منوبا اون مقایسه نکن.

یه گیللاس دیگه مشروب برداشت و ازش نوشید.

_ گفتی بهم آزادی میدی. تو مردی هستی که سر قولت می مونی؟

گیلاشش رو تکون داد که یخ های داخلش تکون خورد و بعد روی میز گذاشتش.
_ همیشه.

_ پس من میخوام برم. یه ماشینم بهم بده یا خودم پیاده میرم.

اون هرهر خندید که انگار یه پیشنهاد احمقانه بوده!

__ قرار نیست اتفاق بیوفته. فکر کردی قراره بهت اجازه بدم همینجوری برای خودت تو شهر بچرخم؟!

__ من تمام عمرم اینکارو میکردم.

__ این قبل از این بود که خودت رو با دوتا لرد جنایت قاطی کنی. همه ی اون آزادی ها که عادت داشتی ازشون لذت ببری خیلی وقته تموم شدن. از این به بعد تا زمانی که من و لوسین زنده ایم باید همیشه نگاهت به پشت سرت باشه.

بالتو اونی نبود که من ازش می ترسیدم.

هیچوقت مجبور نبودم حواسم به پشت سرم باشه، چون اهمیت نداشت اون اونجا باشه یا نه.

گفتم:

__ من هر شب که به خونه میای می کنمت. من با برادرت کنار اومدم. الان نوبت توعه که پایان معامله رو حفظ کنی.

لبخند تو تمام دهنش پخش میشه.

__ بیا تظاهر نکنیم که تو اینکارو از روی وظیفه و اجبار انجام میدی... تو من رو میکنی چون من رو میخوای. بیا از اینجا شروع کنیم!

هر وقت که یه عوضی باشکوه بود، می خواستم از سقف آویزونش کنم و کتکش بزنم.

الان می خواستم همین کار رو بکنم، اما وقتی اینجوری بهم زل زده بود، حس می کردم نمی تونم تکنون بخورم.

__ اهمیتی نداره. ما یه معامله کردیم. می خوای به قرارمون احترام بزاری یا نه؟

اون همونطور که انگشت هاش دور گیلانش بود به عقب صندلی تکیه داد.

سرش رو کج کرد و عمیق و طولانی بهم خیره شد، انگار داشت جواب نهایی اش رو قبل از گرفتن در نظر می گرفت.

__ نه!

انتظار یه جواب دیگه رو داشتم، پس نتونستم غافلگیری ام رو مخفی کنم.

__ نه؟! جدی میگی؟!

__ کاملاً جدی.

روی میز خم شدم، آماده بودم تا دستم رو روی صورتش بخوابونم.

__ تو گفتی...

__ می دونم چی گفتم. اما اینجا یه گهی هست که تو نمیدونی!

__ گهی که من نمیدونم؟! این یعنی چی؟

یکم مشروب از روی میز تو گیلایسش ریخت و به خودش زحمت نداد پاکش کنه.

از مشروبش خورد و دوباره بهم نگاه کرد.

چشم هاش پر از عصبانیت بود.

گفت:

__ لوسین یه هفته پیش بهم زنگ زد. اون داخل تلفنت رفته و رابطمون رو فهمیده.

نفسم رو محکم سریع بیرون دادم که ریه ام از هوا خالی شد!

وقتی که از خونه رفتم، یه وسیله هم با خودم نیاوردم. همه چی پشت سرم جامونده بود،

همینطور تلفن دومم!

__ درباره اش خوشحال نبود.

__ شرط می بندم...

بالتو یه لبخند کوچیک زد.

__ غرورش جریحه دار شده. اون خجالت زده شده و بعد تهدیدم کرد... که خنده دار بود.

__ چطور تهدیدت کرد؟

_ گفت که باهام مذاکره نمیکنه. گفت هیچوقت الماسم رو بهم نمیده و هدفش تویی. به جاش ادعا کرد که می خواد تو رو بگیره.

قلبم محکم به سینه ام می کوبید.

کنار بالتو کاملاً احساس امنیت می کردم، اما لوسین رو هم دست کم نگرفتم.

_ که به خاطر همین آزادیت رو قبول نمی کنم. من از لوسین نمی ترسم، اما بی دقت هم نیستم.

هیچوقت نمیذخوامت دوباره پیش لوسین باشم!

نمی خواستم هیچوقت اسباب بازی اون عوضی باشم!

من زندانی بالتو بودم، اما نسبت به زمانی که با لوسین بودم احترام بیشتری احساس می کردم.

من مرگ رو به برگشتن پیش لوسین ترجیح می دادم!

_ اما نمی تونم تا ابد اینجوری حبس بمونم.

_ بهت گفتم می برمت تا برادران رو ببینی.

_ من به بیشتر از اون نیاز دارم. می خوام برای شام برم بیرون، برم خرید، فقط بزمن بیرون از خونه...

یه قیافه ای خنثی تحویلم داد.

_ من از اینجا و اتاق زده شدم . نمی تونم تمام مدت همینجوری فقط تو خونه بمونم.

با بی حوصلگی پرسید:

_ ازمن چی می خوای؟ برای شام ببرمت بیرون؟

_ آره.

چشم هاش از شدت تعجب باریک شد.

_ اگه نمی تونم خودم تنها برم، پس تو باید ببریم. حس میکنم یه سگ ناخواسته ام که اینجا گیر افتادم!

درحالیکه داشت بهش فکر می کرد برای مدت طولانی بهم نگاه کرد.

_ این رو یه توافق در نظر بگیر. برام خیلی خطرناکه که تنها برم بیرون... اما می تونم با تو برم.

لوسین خیلی از خوش شانسی دور بود که بخواد من رو بدون محافظت گیر بیاره و بدزده. از نزدیک دیده بودم که چقدر از بالتو می ترسه. این برام یه برتری بزرگ بود.

_ تعجب کردم که اصلا می خوای این ریسک رو بکنی!

_ خب... اینجا موندن برای یه مدت نامحدد راه حل نیست و من می دونم که پیش تو جام امنه.

بالتو برای یه مدت طولانی بهم خیره شد، چشم هاش کم کم نرم میشد.

_ تو واقعا فکر می کنی که اون تلاش میکنه من رو بدزده؟

اون سرش رو تکون داد.

_ اون افرادی رو وادار می کنه تا بدزدنت. یه بزدل هیچکاری رو خودش انجام نمیده.

این موضوع سوپرایزم نکرد.

لوسین هیچوقت خودش کارهای کثیفش رو انجام نمی داد.

_ اون الان درست فکر نمی کنه. من تحقیرش کردم و اون از شدت عصبانیت کبود شده.

حالا میخواد حمله کنه و یه درسی بهم بده، حتی فکر می کنه می تونه، اما تو تلاشتش

شکست میخوره، یه بار دیگه تحقیر میشه. بعد خوب رفتار می کنه و برای مذاکره به میز

برمیگرده.

گفتم:

_ و تو باهاش مذاکره میکنی؟

اون گیللاس رو سمت لب هاش آورد و یکم ازش خورد.

_ بستگی داره که چی پیشنهاد می کنه!

_ امشب خونه ای؟

تقریبا ساعت نه بود، پس اگه می خواست بره به زودی اینکار رو می کرد.

درحالیکه بازی از تلویزیون پخش میشد، روی مبل با پتویی که روی پاهام بود نشسته

بودم. اون هنوز لباس های راحتیش تنش بود، انگار قصد نداشت جایی بره.

_ آره.

هر بار که می دونستم اون تو خونه باهام می مونه، شادی قابل توجه ای تو سیستم وجود

داشت. این فقط به خاطر محافظت نبود، بلکه خاطر آرامش بود. این مرد بیشتر شب ها

کنارم بود و عالی ترین خوابی که داشتم رو بهم می داد، ولی وقتی اون می رفت، اصلا نمی

تونستم بخوابم!

اون کنارم روی مبل نشست و وقتی که محتویات گیللاش تموم شد چرخید و بهم خیره

شد.

_ وقتی لوسین هم می رفت همینجوری میشدی؟

تقریبا چشم هام رو چرخوندم.

گفتم:

-نه. وقتی می رفت من خوشحال میشدم!

_ هیچوقت احساس ناامنی نکردی؟

اون موقع فقط من و افرادش بودیم و سربازهاش هم کاملا وفادار نبودن. اونا به لوسین

احترام نمیزاشتند، پس ممکن بود که وقتی اون رفته از من سواستفاده کنن. اما من هیچوقت

به این احتمال امکان نمیدادم... احتمالا به خاطر این که هیچی نداشتم تا به خاطرش زندگی

کنم.

_ حدس می زنم برام اهمیتی نداشت. هیچی اهمیتی نداشت!

_ و با من همه چیز اهمیت داره!؟

وقتی می تونم جواب بهتری بدم فقط شونه هام رو بالا انداختم.

برای چند لحظه بهم خیره موند و بعد چرخید و تلویزیون رو خاموش کرد.

_ بیا بریم به تخت.

گیلاس کثیفش رو کنار گذاشت و کنترل رو روی میز قهوه پرت کرد.

وقتی روی پاهاش بلند شد، بالشتک به طور قابل ملاحظه ای وقتی وزنش از روش بلند شد،

سرجاش برگشت. وقتی کاملاً از سرجاش بلند شد، پشتش سمت من چرخید... و اون یه

مجسمه با حکاکی های بی پایان بود!

برای مردی که همیشه جنگ دیده، تعجب آور بود که پوستش انقدر بی نقصه!

اینکه هیچ زخم گلوله یا جای چاقویی نداره!

اون کاملاً دست نخورده بود. رفتنش رو تماشا کردم تا وقتی که به واقعیت برگشتم، وقتی

که یادم افتاد که تو اتاق نشیمن تنهام، نشسته تو تاریکی!

به سمت اتاق خواب رفتم و دیدم که اون از قبل روی تخت نشسته و آلت بزرگش در

معرض دیده. قصدش از الان کاملاً مشخص بود، حتی قبل از اینکه من لباس هام رو دربیارم

و چشم هاش روی بدنم پرسه بزنن!

لباس هام رو کنار گذاشتم و به روی تخت خزیدم.

_ خوندن تو آسونه.

_ و راضی کردن توام آسونه!

اون باسنم رو چنگ زد و من رو بالای خودش قرار داد. با بوسیدنم یا با بازی کردن با واژنم

خیسم نکرد. مستقیم سراغ کارش رفت، سر آلت کلفتش رو داخلم فرو کرد و یه جام

مقدس از رطوبت پیدا کرد.

گفت:

_ تو همیشه خیزی. مگه نه؟

درحالیکه آلتش داخل حرکت میکرد، لبخند کمرنگی زد. باعمیق تر فرو رفتن واژنم رو گشاد می کرد.

لوسین با این ادعا موافق نبود.

دست هاش قفسه ی سینه ام رو بغل کرد و انگشت هاش روی سینه هام قرار گرفت. کمی من رو بالا کشید، میخواست شدت خیزی بین پاهام رو بررسی کنه. وقتی مثل کاری که همیشه می کردم روی آلتش نپزیدم، یه ابروش رو بالا داد.

_ چی شده عزیزم!؟

نمی دونستم با لوسین چه اتفاقی می افته، اما می دونستم که به هیچ عنوان نمیخوام به زیر مالکیتش برگردم.

دیگه نمیخواستم زنش باشم!

اگه امکانش بود، درخواست طلاق می دادم تا مجبور نباشم اسم خانوادگی اش رو توی گواهی نامه رانندگیام داشته باشم.

می خواستم دیگه هیچ ربطی بهش نداشته باشم.

بالتو یه بی نهایت دیگه بود، یه نوع مردی که هیچوقت تصور نمی کردم باهاش ملاقات کنم، اما همراهی با اون رو به هر کس دیگه ترجیح می دادم.

_ منو به اون برنگردون...!

شاید من زندانی بالتو بودم، اما حتی اگه در ها باز بود و من برای رفتن آزاد بودم، به هر حال مطمئن نبودم که میرم!

این مرد هیچوقت بهم صدمه نزد، همیشه من رو راضی می کرد و من طبیعتاً بهش احترام میداشتم. در حالیکه به چشمش خیره شده بود، دست هاش به سمت باسنم لیز خورد.

__ من نمی خوام پیش اون برگردم. می خوام اینجا بمونم... پیش تو!

بالتو تنها مردِ تو جهانِ که می تونست ازم محافظت کنه، پس اگه این به معنی موندن کنار اون برای بقیه عمرم بود، باهاش مشکلی نداشتم!

از اینکه برای کل شب می رفت متنفر بودم، اما فقط به خاطر این بود که بهش اهمیت می دادم. من مثل یه پرنسس زندانی داخل یه برج بودم، اما هیچ جایی دیگه نبود که ترجیح بدم اونجا باشم.

با اون چشم های سردش بهم خیره شد، افکارش یه راز بودن.

دوباره تکرار کردم:

__ من رو به اون پس نده!

انگار که اون اول صدام رو نشنیده. چشم های آبی رنگش هیچی رو نشون نمی داد.

__ بالتو!؟

پیشونی ام رو به پیشونی اش چسبوندم و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

گفت:

__ عزیزم من نمی دونم که می خوام چیکار کنم!

بازوهاش دور کمرم قلاب شدن و من رو به پشت برگردوند، در طول حرکت هنوز داخلم بود.

__ هیچ نظر کوفتی ندارم که می خوام چه غلطی کنم!

* فصل بیست و دوم *

+کسینی+

ما در حال رفتن به سمت کارخونه بودیم.
من و بالتو از دیشب بیشتر از چند کلمه با هم حرف نزده بودیم.
بی حرف و در سکوت، دوباره و دوباره همدیگه رو گاییدیم و تنش بینمون رو با لذت پر کردیم.

اون بهم گفته بود اگه خودم رو باارزش ثابت کنم من رو نگه میداره، اما اگه هنوز برگردوندن من رو در نظرش داره، واضحه که یه کار خوب و کافی انجام ندادم.
اما اصلا چطور می تونستم بیشتر از اون الماس ارزشمند باشم؟!
اون بیشتر از یه کشور کوچیک می ارزید!

اهمیتی نداشت که چقدر خیس بودم یا باعث میشدم چقدر شدید ارضا بشه.
من نمی تونستم با اون الماس رقابت کنم!
بالتو ماشین رو پارک کرد و ما داخل رفتیم، هنوزم حتی یه کلمه بهم نگفته بودیم.
من به سمت در پشتی رفته و کیس رو دیدم که داشت روی کتاب ها کار می کرد.
_ تا حالا شده چیزی به جز کار کردن انجام بدی؟
کیس سرش رو بالا آورد.

تو چشم هاش رنجش بود، ولی لبخندی رو لب هاش اومد.
گفت:

_ نه متاسفانه.

_ تو باید گاهی بری سر قرار! شاید داشتن یه زن تو زندگی بتونه کمکت کنه تا استراحت کنی.

کنارش نشستم و به کاغذهای اداری اش نگاه کردم. وقتی کیس متوجه نگاهم شد، همه ی کاغذ هارو قاپید و داخل پوشه انداخت.
گفت:

_ زن ها چیزی به جز حواس پرتی نیستن.

_ از کار؟! این دقیقا همون چیزیه که تو نیاز داری!

بالتو روی یه صندلی بالای میز نشست و به اطراف نگاه کرد.

داشت اطرافش رو بررسی می کرد، انگار که همیشه آماده بود تا یه چیزی پیره بهش.

اون یه پیرهن آبی تیره و یه جین مشکی پوشیده بود، عضلاتش اون رو در برابر سرمای شهر گرم نگه میداشتن.

با برادرم احوال پرسی نکرد، فقط رفت و مثل یه مجسمه با کله ازدها همونجا نشست!
کیس گفت:

_ شاید یه چند سال دیگه.

بهش یادآوری کردم:

_ تو سی سالته! اگه خیلی صبر کنی همه ی دخترای خوب رو می برن!

کیس جواب داد:

_ نه اگه برم سراغ یه زن جوون تر!

بالتو پوزخندی زد.

چشم هام رو چرخوندم.

_ کیس... فقط یکم زندگی کن! این همه ی چیزیه که می خوام بگم. خب... حالا داری رو چی کار میکنی؟

_ فقط حساب کتاب ها رو انجام میدم. چیز جدید نیست.

_ تجارت چطوره؟

از وقتی که شرکت برای نسل ها توسط خانواده ی کاردلو اداره میشد، فروش همیشه قوی تر بوده. ایتالیایی ها در طول سال ها به خانواده ما احترام میذاشتن .

کیس یه دفعه ساکت و جوری به پوشه نگاه کرد که انگار یه چیزی داخلش مخفی شده!

برادرم رو انقدر خوب می شناسم که بتونم کوچیک ترین ذره ی دلهره رو تو تپش قلبش حس کنم!

وقتی که چیزی رو مخفی می کنه می فهمم، چون اون به ندرت چیزی رو مخفی می کرد!

پرسیدم:

_ چی شده؟!

بالتو به حرف اومد:

_ فقط بهش بگو... اون می تونه تحملش کنه!

به مردی که باهاش می خوابیدم زل زدم، هیچ نظری نداشتم که اون چطور به این قضیه ربط داره!

_ کیس اون داره درباره چی حرف میزنه؟!

بالتو با اون قیافه ی پوکر غیرقابل نفوذش به کیس زل زد.

کیس بهش نگاهی انداخت و بعد به آرومی چونه اش رو پایین آورد.

نگاه من بین اون این دوتا مرد در حرکت بود!

_ تمومش کن دیگه مرد!

بالتو بطری اسکاچ رو از وسط میز قاپید و یه گیللاس برای خودش ریخت.

من به برادرم زل زدم، منتظر شنیدن اون رازی بودم که از من مخفی کرده بودن!

_ کیس...!

اون یه گیللاس اسکاچ نوشید و دهنش رو با پشت ساعدش پاک کرد.

کیس گفت:

___ خیلی خوب! دیرک و من به تجارت دیگه تو همین کارخونه راه انداختیم!

انتظار به چیز شرم آور تر از این داشتم.

___ به تجارت دیگه؟

بالتو بهم خیره شد.

کیس گفت:

___ آره. چند ماهه که شروعش کردیم. موفقیت های بزرگی داشت و... می خوایم

همینجوری ادامه بدیم!

___ خب این عالیه! چه چیز بدی در موردش هست؟

___ کار زیاد قابل احترامی نیست! به همین دلیله که من و بالتو همدیگه رو می شناسیم!

___ باشه...

برای به لحظه به بالتو زل می زنم و باز همون حالت سردش رو می بینم.

پرسیدم:

___ اینجا داریم درباره چه جور تجارتي حرف می زنیم!؟

اگه بالتو دخالت داشت، پس فقط می تونستم فرض کنم که به جرمه!

کیس باهوش و پاک بود، پس تعجب کردم که اون چطور درگیری چیزی غیر از تجارت

خانوادگیمون شده!

کیس گفت:

___ مواد...! دیرک درستشون می کنه. ما به محصول استثنایی می سازیم. تو تمام کشور می

فروشیمش. بالتو فهمید که ما داریم چیکار میکنم و تهدید کرد اگه بهش مالیات ندیم من رو

می کشه.

بالتو گیلانش رو نگه داشت و بعد به جرعه دیگه ازش نوشید.

بودن با بالتو بهم یاد داد که جهان چقدر می تونه وحشتناک باشه، اما هیچوقت انتظار نداشتم که برادرهام تو کاری مثل این درگیر بشن!
_ اما تجارت پاستا از قبل موفق بوده، چرا باید روی همه چی ریسک کنی تا مواد بفروشی؟
رک جواب داد:

_ چون باعث میشه پول بیشتری دربیاریم.
_ خب که چی؟! تو از قبل هم خیلی پول داشتی!
گفت:

_ نه اینجوری. ما توی یه ماه بیشتر از درآمد کل سالمون با پاستا ها درمیاریم.
کیس و دیرک هر دو تا خونه های خوشگلی تو حاشیه شهر داشتن. اونا ماشین های خوبی رو می روندن و زندگی لوکسی داشتن.
برای چی اونا این سادگی رو برای یه چیزی به این خطرناکی به خطر انداختن؟!
_ پول فقط پوله کیس! تو نمی تونی که با خودت بیریش. فکر کنم تو زودتر از اونی که انتظار داری تا تمومشون کنی از این دنیا بری!
کیس یه گیللاس دیگه نوشید.
_ مادر و پدر ناامید میشن...

اونا بچه هاشون رو با یه شرکت ارزشمند که براشون آماده بود ترک کردن، اما این کافی نبود. کیس و دیرک خیلی بیشتر می خواستن، حتی با اینکه به چیز دیگه ای نیاز نداشتن!
کیس آهی کشید.
_ کسینی...

_ این همین الان متوقف میشه! دیگه نه کیس!
کیس به آرومی سرش رو به دو طرف تگون داد.
_ کاری نیست که تو بتونی بکنی تا...

_ می خوای شرط ببندی؟ بالتو اگه من ازش بخوام این رو تموم می کنه.

اون با گیجی می پرسه:

_ بالتو؟ اون کسیه که از این کار سود می بره.

_ اهمیتی نداره!

خیلی از برادرهام ناامید شده بودم!

_ همین الان این کار رو تمومش کن یا کاری می کنم بالتو اینکار رو بکنه.

یالتو بهم خیره شد، هنوز هیچی رو نشون نمیداد.

کیس بحث کرد:

_ بالتو نمی تونه من رو متوقف کنه و نمی خواد که متوقفم کنه! هیچ چیزی نیست که

نگرانش باشی. دیرک و من می دونیم داریم چکار می کنیم.

با عصبانیت گفتم:

_ نه! شما هیچ اطلاعی ندارید که خودتون رو وارد چی کردید. من زندانی لوسین بودم، یه

مرد وحشتناک که کارای وحشتناک می کنه! با بالتو بودم... مردی که یه دنیای جنایت

زیرزمینی رو اداره می کنه. اون همین چند وقت پیش با چکمه هاش جمجمه یه نفر رو خرد

کرد و تو می خوای خودت رو وارد این بکنی؟

برادرم سعی کرد استدلال کنه:

_ من خودم رو وارد این نمی کنم. من یه محصول می سازم و می فروشمش. فقط همین!

چشم هام رو می چرخونم.

_ اگه تو واقعا اینجوری می بینیش، پس من خیلی نگران تر شدم. به این سادگی نیست.

این قطعاً به این آسونی نیست. تو خودت رو به کشتن میدی!

کیس بهم زل می زنه، عذر خواهی تو نگاهش بود.

_ حضور بالتو به خاطر همین. اون تجارت رو بدون اشکال نگه می داره. یه نفر برابر ما بایسته، اون دخالت می کنه. کسینی من می فهمم که تو ناراحتی، اما این چیزیه که من و دیرک می خوایم انجام بدیم!

باخشم داد زدم:

_ این خطرناکه! من باید چیکار کنم اگه اتفاقی برای شما بیفته؟

_ کسینی...!

به آرومی سرش رو به دو طرف تگون داد.

_ تو درگیر هیچ جرمی نشدی و بردگیت به لوسین تموم شد. حالا هم زندانی بالتویی.

زندگی پر از ریسکه، اهمیتی نداره ما چکار می کنیم. تو هیچوقت در امان نیستی. تو می تونی توی یه خونه وسط ناکجا زندگی کنی، با هیچکس ارتباط نداشته باشی و هنوز تو خطر باشی. پس بی خیال این موضوع شو!

من تا قبل از لوسین زندگی عادی داشتم. ایوان درگیر شد و من زندگی ام رو برای اون فدا کردم. از اون روز به بعد هیچی مثل قبل نشد. من مربی رو عوض کردم اما بازم چیزی بیشتر از یه زندانی نشدم.

بالتو برای مدت طولانی بهم نگاه کرد، همدردی تو نگاهش بود. همونطور که بهم زل زده بود انگشت هاش دور گیلان حلقه شد.

اون بی حرف، آروم کرد، بهم گفت که بحث کردنم بی فایده اس.

_ من از افراد محافظت می کنم کسینی.

زیر لب گفتم:

_ اما یه گندی در هر صورت اتفاق می افته.

اون موافق باهام جواب داد:

_ آره. اما به ندرت.

نمی خواستم حتی یه ثانیه ی دیگه پیش برادرم بشینم، نه وقتی که انقدر آزرده و عصبانی بودم. بعد از همه ی زجرهایی که کشیدم، آخرین چیزی که می خواستم این بود که برادرهام هم همینجوری زجر بکشن، که قاطی افراد اشتباهی بشن. اونا لیاقت یه زندگی آروم و بی خطر و با درست کردن پاستا رو دارن.

صندلی رو عقب دادم و با عصبانیت بلند شدم.

_ من آماده ی رفتنم بالتو.

صدای کیس از پشت سرم اومد.

_ کسینی...

بالتو دنبالم حرکت کرد تا وقتی که بهم رسید. دستش رو از کمرم رد کرد و من رو به خودش نزدیک کرد.

از خودم دورش کردم.

_ بهم دست زن!

اون بازوم رو گرفت. چنگش رو از دور دستم باز کردم و بازوش رو پیچوندم. اونقدر آسون خلع سلاح شد که حتما خودش اجازه داده که اینکار رو بکنم.

به صورتش نگاه کردم و خطوطی رو دیدم که مثل مثل صخره های یه کوه بودن.

_ تو می دونستی و به من نگفتی.

_ راز من نبود که بگم.

بازوم رو عقب بردم و با کف دستم تو صورتش زدم.

_ من هر شب تو رو می کنم و این راز تو نیست که بهم بگی؟

سرش در اثر ضربه برمیگرده و به دنبالش چشم هاش رو می بنده.

وقتی به سمتم برگشت گونه اش شروع به قرمز شدن کرده بود و عصبانیت وارد چشم هاش شده بود، اما هنوز یه مجسمه بود، سرد و خالی از احساسات.

_ تو میخوای من به اونا بگم قبل از اینکه بیرمت باهم سکس داشتیم؟ که قبل از اینکه تو رو مال خودم بکنم برای چندین ماه می کردم؟! این راز منه که بگمش؟
دستم رو عقب بردم و آماده شدم تا دوباره بزمنش. اما اون مچ دستم رو چنگ زد و سمت دیوار هلم داد. بدنش بهم فشار آورد و همونجا نگهم داشت، گیرافتاده مقابل دیوار راهرو و خودش.

_ من یه هدیه ی مجانی بهت دادم، اما تو یکی دیگه نمی گیری! بهم سیلی بزن و ببین چه اتفاقی می افته!
کمرم رو رها کرد و عقب رفت.

_ مردا پول می خوان. اونا قدرت می خوان. اونا زن ها رو میخوان... همه ی مردا همینطورن. تو می تونی از دست برادرزاده عصبانی باشی، ولی این تصمیم اوناست. بی خیال شو.

گفتم:

_ نه. تو قراره جلوشون رو بگیری!

_ من هیچ کنترلی روی کاری که اونا می کنن ندارم.

_ چرا داری. حالا مجبورشون کن که تمومش کنن.

سرش رو به دو طرف تکون داد.

گفت:

_ اونا یه محصول عالی می سازن و به سرعت هم انجامش میدم.

چشم هام باریک شد.

_ اهمیتی نمیدم. اونا خانواده ی من!

_ من همه ی افرادم رو در امنیت نگه میدارم. تنها چیزی که اونا باید نگرانش باشن

عصبانی کردن منه. من بزرگ ترین دشمنیم که اونا می تونن داشته باشن!

بازو هام رو پایین انداختم.

_ این کار رو به عنوان یه لطف برای من انجام بده. خواهش میکنم!

در حالیکه بهم نگاه میکرد، چشم هاش به عقب و جلو حرکت می کردن.

_ انتظار داری چه اتفاقی بیفته؟! من بهشون بگم تمومش کنن و اونا همینطوری گوش بدن؟

اگه من باهاشون کار نکنم اونا می تونن با یکی دیگه کار کنن. اونا اینجوری آسیب پذیر تر

میشن... تو وضع نامساعدی قرار می گیرن. کار کردن برای من بهترین چیز برای اوناست.

تنها راهی که تمومش کنن اینه که خودشون این کار رو به خوشی رها کنن و من دارم بهت

میگم این قرار نیست اتفاق بیوفته!

من خیلی ضعیف بودم!

می خواستم از خانوادم محافظت کنم، اما هیچ ایده ای نداشتم که چطور اینکار رو بکنم.

بالتو گفتم:

_ میخوای بدونی دنیای واقعی چطور کار میکنه؟

سرم رو به یه طرف خم کردم.

_ هر چقدر به خطر نزدیک تر باشی، امنیت بیشتری داری. چون همیشه می دونی که

بزرگترین تهدید کجاست. اگه چیزی بشه، برادران تو خطر کمتری نسبت به قبلا هستن.

همه ی بازیکنای بزرگ دقیقا می دونن که من کی ام و اگه زیر سلطنت من باشن، اونا غیر

قابل نفوذن.

وقتی به ساختمون برگشتیم، وارد اتاقم شدم و زیر پتو رفتم.

نمی تونستم باور کنم برادر هام چقدر احمقن!

همه ی چیزی که می خواستم این بود که از این شیوه ی زندگی دور بشم، اما هر روز

بیشتر داخلش فرو می رفتم!

من زیاد توی این تخت نبودم، چون شب هام رو با بالتو می گذروندم... اما حالا به فضا نیاز داشتم. اون دونفر حتی قبل از اینکه من با بالتو ملاقات کنم اون رو می شناختن. این باعث شد احساس حماقت و نادونی بکنم!

به دیوار دیگه ای خیره شدم بدون اینکه واقعا به چیزی فکر کنم.

فقط اجازه دادم ذهنم تو دوران کودکی ام سرگردون بشه.

وقتی که والدینم بودن زندگی خیلی خیلی راحت تر بود.

من هیچ وقت به محافظت نیاز نداشتم، اما حالا نیاز دارم که یکی خانوادم رو به جهت درست راهنمایی کنه.

برادرهای من دلال مواد بودن و من زندانی مردی بودم که به شکنجه دهنده اصلی ام برم میگردوند!

لوسین وقتی که من رو برگردوند چی=کار میکنه!؟

بلافاصله من رو میکشه!؟

یا اول شکنجه ام میده!؟

در اتاق پشت سرم باز شد، اما برگشتم تا بالتو رو ببینم. همونجوری دراز کشیدم و نادیده اش گرفتم.

درحالیکه جلوتر میومد، صدای قدم هاش اتاق رو پر کرده بود. حتما می دونست که خواب نیستم چون به خودش زحمت نداد تا ساکت باشه. اون پتو رو چنگ زد و از روم پرتش کرد، بعد مچ پام رو گرفت و من رو تا لبه ی تخت کشیدم.

_ داری چیکار میکنی!؟

پام رو تگون دادم تا ولم کنه.

اون باسنم رو گرفت و من رو به لبه ی تخت کشوند و بعد جینم رو پایین آورد.

اون موقع بود که متوجه شدم اون لخته!

شیش فوت از ماهیچه و پوست خالص. آلتش بر عکس ناراحتی و افسردگی من سفت بود و اون من رو می خواست حتی اگه من نمی خواستمش.

_ من تو حس و حالش نیستم!

اون شلوارم رو کند و بعد شورتم رو درآورد.

_ گفتم نه!

سعی کردم تا از خودم دورش کنم.

اون به راحتی داخل رون هام رو چنگ زد و کاملاً باز کرد و وارد شد. وقتی حس کردم که داخلم فرو رفت، چشم هام بسته شد. هیچ مقاومتی نکردم، چون به یه نحوی با وجود عصبانیتم خیس بودم. اون من رو روی تخت جلوتر کشید تا زمانی که آلتش کاملاً داخلم فرو رفت.

_ من عزیز خودم رو می شناسم. اون وقتی توی حال بدیه به سکس نیاز داره.

_ این درست نیست...

اون تدریجی بهم می کوبید و هربار سخت تر و عمیق تر بهم ضربه می زد.

کلمات توی دهنم موندن و اعتراضی بهش نکردم.

بازوهاش پشت زانو هام بهم قلاب شدن و همونطور که بهم می کوبید روم خم شد.

چشم های خوشگل آبی رنگش تیکه تیکه شدنم رو تماشا کردن و بالذت به روشی لب پایی ام رو گاز می گرفتم، نگاه میکرد... به طرزی که چشم هام می لرزیدن وقتی که فشار به لای پاهام اونقدر حس خوبی بهم می داد.

_ من می دونم عزیزم به چی نیاز داره. نگران نباش، بهت میدمش!

* فصل بیست و سوم *

+ بالتو +

من با موبایل با بروتوس صحبت می کردم.

_ اون کیه؟

تو اتاق نشیمن نشسته بودم و تلویزیون تو حالت بی صدا بود. کسینی پایین راهرو تو اتاق خواب بود و برای تقریبا یک ساعته که اونجا حضور داشت.

_ صداش میزنن دوشیزه لایتینگ (روشنایی).

پوزخند می زنم.

_ اسم جالبیه!

_ اون گفت که به دستش آورده... حالا هر معنی که میده.

_ خب اون چی میخواد؟

_ می خواد تو باهاش ملاقات کنی. اون برای مدت طولانی مواظب دختراش بوده، اما اخیرا

مردا دارن دختراش رو کتک میزنن. اونا وقتی ترسیده باشن، بی ارزش میشن. اون مردا

هم پول نمیدن. اون به محافظت علاقه داره.

_ من دیوث نیستم!

من با فاحشه ها معامله نمی کنم. این زیر علاقه ی من بود. من جنایت های واقعی، تجارت

اسلحه و قاچاق مواد رو ترجیح می دادم. جنگ سر پول رو به جنگ سر زن ها ترجیح می

دادم.

بروتوس گفت:

_ اون هنوز می خواد تورو ببینه.

_ من هنوز علاقه ای ندارم.

_ اون خیلی سمج به نظر می رسه و جوریه که انگار یه چیز خوب برای پیشنهاد کردن به ما داره!

من خودم از قبل پروژّه های خیلی بیشتری داشتم که بهشون رسیدگی کنم. مطمئناً به یکی دیگه نیاز نداشتم... مگه اینکه ارزش وقت گذاشتنم رو داشته باشه.
_ بهش فکر میکنم.

قطع می کنم و دنبال کسینی می گردم. مطمئن نبودم کجا غیبش زده.
از وقتی که به اتاقش رفتم و افکارش رو فراری دادم، درباره ی شغل جدید برادرهاش باهم حرف نزدیم، اما هیچ شکی وجود نداشت که هنوزم تو ذهنش بود.
به اتاق خواب رفتم و درحالی پیداش کردم که یه پیراهن مشکی پوشیده بود، با تنها یه بند روی شونه اش و یه شکاف بلند تا بالای رونش.
اون آماده بود که به صحنه بره!

موهای حلقه حلقه شده بود و کمی عقب کشیده شده بود که پوست قشنگ گردن و سینه اش رو معلوم می کرد. آرایش تیره ای دور چشمش بود و یه رد دودی که از نظرم مست کننده بود.

از بالا تا پایین تماشاش کردم و نتونستم برای حرکت اولم تصمیمی بگیرم!
باید دستم رو تو موهای فرو کنم و ببوسمش!؟

یا باید لباسش رو بالا بزنم و روی تخت خمش کنم!؟

اون برگشت تا بهم نگاه کنه، با پاشنه ی کفشش چند اینچ بلند تر شده بود.

دست هاش رو روی باسنش گذاشت و یه نگاه زیرکانه بهم انداخت، جوری که انگار اون کنترل کامل رو تو این اوضاع به دست داره... حتی با اینکه درواقع یه شکار بود!
گفتم:

_ اگه سعی می کنی من رو تحت تاثیر بذاری می تونستی فقط لباس زیر پوشی!

__ با پوشیدن اونا با لگد از رستوران می انداختم بیرون.

__ کدوم رستوران؟

بهش نزدیک تر میشم. دستم می خواد به زپش برسه و پایین بکشش.
گفت:

__ همون رستورانی که قراره امشب بریم. تو من رو می بری بیرون.

__ یادم نمیاد که باهاش موافقت کرده باشم!
گفت:

__ چون من نیازی ندارم تا تو باهاش موافقت کنی. حالا لباس پپوش تا بتونیم بریم.
این زن تازگی برام رئیس بازی در می آورد و وظیفه ی من بود که اون رو سر جاش بشونم،
اما خیلی مجذوبش شده بودم.

کسینی دستور می داد و این خیلی سکسی بود!

__ کجا داریم می ریم؟

__ یه رستوران ایتالیایی عالی هست که تا حالا داخلش نبودم. واقع دوست دارم که برم
اونجا.

__ باشه.

ابروهاش کمی بالا رفت، انگار نمی تونست همکاری کردنم رو باور کنه.

__ برای شام می برمت، اما می خوام وقتی اومدیم خونه برام ساک بزنی.

چشم هاش رو چرخوند.

__ می تونی که به هر حال اینکار رو می کردم.

آلتم داخل شلوارم سفت شده بود.

__ آره، اما حالا کاملا خوب انجامش میدی.

من یه کت و شلوار هم ندارم، چون از پوشیدنش امتناع می کردم. کروات سیاه سبک من نبود. یه مرد قدرتمند نیاز نداره یه نماد پیوشه تا قدرتمند بشه. من می تونم کاملاً لخت وارد یه اتاق بشم و مردم اقتدار و قدرت من رو تشخیص میدن. فقط بزدلا کت و شلوار می پوشن.

تنها چیزی که داشتم یه کت اسپرت بود که روی پیرهن خاکستری یقه هفتم پوشیدم. یه جین آبی تیره هم پوشیدم و اسلحه هم رو پشت کمر بندم جاسازی کردم. یه مرد هیچوقت خونه رو بدون مسلح شدن ترک نمی کنه. یه چاقو هم داشتم که توی جیب جینم بود، ولی به جای استفاده از اسلحه و چاقو، من مشت های خالی ام رو ترجیح می دادم و... چکمه هام رو!

به سمت رستوران روندم و ماشین رو کنار جدول پارک کردم. سخت بود که نگاهم رو روی جاده نگه دارم وقتی به پاهای سکسی اش تو اون لباس مشکی زل زده بودم... ولی اون واقعا وقتی یه لباس تنگ پوشیده و اینجوری آرایش کرده، یه چیز دیگه اس!

می دونستم اونم فکر می کنه من خوب به نظر می رسم، چون زیرچشمی بهم خیره شده بود.

ما وارد رستوران شدیم و من یه میز خصوصی تو اتاق دوم گرفتم. قبلاً چندتا ملاقات کاری اینجا داشتم پس مدیرش من رو شناخت، حتی افرادی که مستقیماً تو جرمی دخالت ندارن یه جووری بهش ارتباط دارن. اونا دقیقاً می دونن بازیکن های بزرگ کی هستن... و من بزرگترین بازیکن بین همه هستم.

میز ما یه گلدون با یه گل رز قرمز کنار یه شمع کوچیک سفید رنگ داشت.

موسیقی کلاسیک در حال پخش بود و صدای جابه جایی بشقاب ها و وسایل آشپزخانه فضا رو پر کرده بود. صدای صحبت از اتاق های دیگه هم میومد که به خاطر فاصله ما مشخص بود.

روبه روی کسینی پشت میز نشستم و بهش خیره شدم.

اون رو فریبنده ترین زن دنیا می دیدم.

من دلارهای زیادی رو بابت زیباترین فاحشه ها می دادم تا تخته رو گرم کنن، اما اونا قابل مقایسه با این زن نبودن... نه حتی یه ذره!

چشم های سبزش بی نهایت مجذوب کننده بود، مخصوصا وقتی که با خوشحالی می درخشیدن.

دوتا گوی که با نور خودشون می درخشیدن. اونا اونقدر بی پروا و روشن بودن که ترس، عصبانیت و شهوتش رو نشون می دادن. اون می تونست حتی بدون اینکه سعی کنه خیلی چیزها بهم بگه.

من به ندرت در حین سکس به چشم های زنی نگاه می کردم، چون معمولا چهار دست و پا بود، اما ترجیح میدم به این زن نگاه کنم. از کوچیک ترین واکنشی که نسبت به من می داد لذت می بردم. این اروتیک ترین بخش اون بود، نه منحنی بی پایان کمرش یا پوست صافش!

لب هاش وسواس بعدی من بودن. کاملا چاق و پر، اونا برای بوسیدن ساخته شده بودن... و ساک زدن!

وقتی از رژ قرمز تیره استفاده می کرد، اینکار منحنی لبش رو بیشتر نشون می داد.

گاهی اوقات نمی تونستم تصمیم بگیرم کدوم رو بیشتر می خوام...!

بوسیدنش یا حس کردن ساک زدنش!

کسینی منو رو برداشت و گزینه هارو بررسی کرد.

من منو خودم رو برنداشتم، چون به اون خیلی بیشتر از غذا علاقه مند بودم. لوسین حتما به جا اون رو دیده و مثل من وسواس داشتنش رو پیدا کرده بود. اون حتما دهن عالی اش رو بررسی کرده و همون فانتزی هایی که من دارم رو تصور کرده... اما تنها راهی که باهاش تونست این زن رو داشته باشه دروغ بود!

_ باید به بطری شراب بگیریم؟

درحالی پرسید که هنوز نگاهش به منو بود.

گفتم:

_ من شراب نمیخورم.

_ اصلا؟

به ابروش رو بالا داد و از بالای منو بهم نگاه کرد.

_ می دونی که من به جور مشروب فروشم.

من همه ی موارد کلاسیک، اسکاچ، جین و ودکا رو ترجیح میدم.

_ و من آبجو و گاهی مارتینی دوست دارم، اما شراب با غذاهای ایتالیایی عالیه.

این زن اونقدر زیبا بود که می تونست ازم هر چی بخواد و من بهش می دادمش!

اون از هر زندانی دیگه قدرت بیشتری داشت و خوشبختانه از این اطلاع نداشت!

گفتم:

_ هر چی میخوای بردار.

_ خب، تو ام با من شریک میشی؟

_ آره.

به لیست شراب ها نگاه کرد.

_ اونا انتخابای خوبی از شراب بارستی دارن. این نوشیدنی مورد علاقه منه.

اسم براستی رو شنیده بودم، ولی هیچوقت امتحانش نکرده بودم.

پیشخدمت کنار میز ما اومد و کسینی شراب قرمزی که می خواست رو سفارش داد.

_ میتونیم براشتا هم برای پیش غذا داشته باشیم؟

اون مجبوره همش رو تنهایی بخوره!

اون غذای اصلی که می خواست رو درخواست کرد و بعد من مرغ کبابی سفارش دادم.

من به ندرت بیرون غذا می خوردم، چون اون غذاها با روغن زیاد و چربی های دیگه آماده

می شدن. خیلی وقت پیش تصمیم گرفته بودم که کربوهیدرات و چربی رو از زندگی ام

حذف کنم تا بتونم هرچقدر که می خوام بنوشم.

بیشتر مردم برای زنده موندن به غذا نیاز دارن، ولی من به مشروب نیاز داشتم.

پیشخدمت رفت و بعد با یه بطری شراب برگشت. اون دوتا گیللاس پر کرد، براشتا آورد و

بعد ناپدید شد.

کسینی لیوان رو سمت لب هاش برد و یه رد مشخص از رنگ لبش روی لیوان جا موند.

اون رد رو روی آلت خودم تصور کردم.

_ این خوبه.

اون یه تیکه از نون رو روی بشقابش گذاشت و کمی ازش رو خورد.

من حرکتی نکردم، چون مجذوبش شده بودم!

مجذوب روشی که دهنش وقت جویدن تکون می خورد، طرزی که لباس مشکی اش اونقدر

فوق العاده متناسب بدنش بود. پوست زیتونی رنگش بی عیب و نقص بود و درخشش

مجزای خودش رو داشت.

گودی گلویش بوسیدنی بود. می تونستم خودم رو درحالی تصور کنم که زبونم اون رو می

چشید و همزمان آلت عمیقاً داخلش فرو رفته بود! دهنم مشتاق بود که همه جاش رو

بیوسه، همه ی قسمت های اطراف دهنش، واژنش و باسنش رو طی کنه. من یه مرد سکسی

با نیازهای استثنایی بودم، اما این زن تمام خواسته هام رو بیشتر می کرد.

تماشا کردن اون که یه کار اونقدر ساده رو انجام می داد، مثل نوشیدن یه گیلان شراب،
برای من عملاً پورن گرافیک بود!
اون براشتا رو تموم کرد.
گفت:

__ می خوای یکی امتحان کنی؟
ترجیح می دادم خودش رو امتحان کنم!
__ نه.

گیلان شرابم رو برداشتم و ازش نوشیدم.
اگه دربرابر اینکه نمی خواستم کسی دیگه اون رو ببینه اینقدر حساس نبودم، روی میز
خمش می کردم و درست وسط رستوران می کردمش. حدس می زدم که ما نمی تونیم
اینکار رو وقتی به خونه برگشتیم انجام بدیم، چون من تو جاده کنار می زنم و تو ماشین می
کنمش!

اون درحالیکه من رو تماشا می کرد، یه تیکه دیگه برداشت و به آرومی خوردش.
__ چیه!؟

__ من چیزی نگفتم!
__ دقیقاً. تو فقط زل زدی.

گفتم:

__ من دوست دارم زل بزنم.
گیلانم رو پایین آوردم و قطره های شراب رو روی زبون حس کردم. با طعم قوی که به
خاطر میوه های طبیعی اش داشت، یه محصول ملایم بود، اما هنوزم مثل اسکاچ نبود.
__ من دوست دارم به اموالم زل بزنم.
کسینی گفت:

_ واقعا؟ پس تو فقط یه جا می شینی و به ماشینت زل میزنی؟
 اون به چالش می کشید، مغرور... و باهوش.
 وقت هایی که ایجوری میشه رو دوست دارم.
 _ نه. من دوست دارم به چیزای زیبایی که صاحبشونم زل بزنم. تو اولین قطعه از اون مجموعه ای.
 انگشت هاش دور گیلان حلقه شد و چشم هاش کمی نرم تر شد.
 _ بیا بریم خونه!
 نمی خواستم در حین شام بشینم و شکنجه بشم.
 شام مقدمه ی سکس بود، یه تحریک خسته کننده برای پیشواز.
 توی جینم انقدر سفت شده بودم که هر لحظه نزدیک بود آلت من از زیپم بیرون بزنه! واژن اونم همین الانش خیس بود...! این پیش بینی بود که می تونستم کاملاً با اطمینان بگم.
 پس بیا از این مزخرفات رد بشیم.
 _ می تونیم بعد ناهار بریم.
 _ می تونیم همین الان اینکار رو بکنیم!
 _ نشستن با من اینجا اینقدر خسته کننده اس؟
 اون کاملاً صاف نشسته بود و ظاهر باشکوه و مغرورش رو نگه داشته بود. اون سکسی ترین شونه هارو داشت، نرم و گرد. موهای آزادانه از روی صورتش عقب رفته بود و دلم می خواست گیره اش رو دریارم تا آزاد بشن.
 گفتم:
 _ درست برعکس.
 _ پس میتونی صبر کنی.
 اون دوباره از شرابش نوشید و شیشه گیلان رو با رژ لبش لکه دار تر کرد.

یه نفس غیر ارادی کشیدم، به خاطر رئیس بازی و پررویی اش تحریک شده بودم. مثل یه مرد سخت، جوابی به خواسته اش ندادم. من دستورات رو می دادم، چون باید در راس و مسئول باشم. اگه کسی من رو به چالش بکشه، نابودش میکنم... اما هر وقت که این زن جام رو می گرفت، آلتم رو به طرز کوفتی سفت می شد! اون مثل هر کس دیگه ازم نمی ترسید. درهر شرایط اون کنار من احساس امنیت می کرد... شکست ناپذیری.

_ حالا یکم براشتا بخور!

_ نه!

چشم هاش رو چرخوند.

_ تو بهم گفتی انتظار داری تو جوونی بمیری، پس شاید باید تا وقتی که می تونی یکم زندگی کنی.

_ من می نوشم... اینجوری یکم زندگی می کنم.

اون یه تیکه دیگه خورد و دوباره بهم فشار نیاورد.

یه خورده نون کنار لبش گیر کرده بود و با زبانش کنارش زد.

اون داشت عمدا شکنجه ام می کرد!

_ اون زبونت قراره خونی و دردناک بشه وقتی کارم با کردن جمجمه ات تموم شد.

اون مکث کرد و بعد یه جرعه دیگه نوشید.

چشم هاش پر از شیطننت شد، انگار که یه سرگرمی پیدا کرده بود.

_ وقتی کارمون اینجا تموم شد، من روی زمین چوبی زانو می زنم و اون آلت رو تا جایی

که ممکنه تو عمق گلوم فرو می کنم. آب گوشه های دهنم جمع میشه و اشک از گوشه

های چشمام میریزه، به خاطر اندازه تو...

نفس زدن هام بیشتر شد، چون هوس هوای ذخیره ام رو تموم کرده بود. اون داشت شکنجه ام می کرد، ولی نمی تونستم تصور کردن صحنه ای که اون برام ترسیم کرده بود رو متوقف کنم! بند لباسش پایین میاد و موهاش به خاطر اینکه محکم تو مشت هام بگیرمشون قراره بهم بریزن.

_ اما حالا بیا برای خودمون لذت ببریم.

سوراخ های بینی ام گشاد شدن.

لبخند زد.

_ من شکنجه کردنت رو دوست دارم. خیلی آسونه.

_ منم می تونم شکنجه ات کنم.

_ نه به خوبی من.

اون گیلانش رو با شراب بیشتری پر کرد.

این زن هیچ قدرتی نداشت، اما به یه نحوی من رو سر جام می نشوند. اون دست هاش رو

روی فرمون گذاشته بود و مسیر رو انتخاب می کرد. من فقط در امتداد مسیر بودم.

پیشخدمت پیداش شد و بشقاب هامون رو آورد.

خدایا شکرت...! بیا این گوه رو تموم کنیم!

کسینی و من حرف زیادی نداشتیم که باهم به اشتراک بزاریم، اما از اونجا که من مرد کم

حرفی بودم، همین بهتر بود. ما می تونستیم تو سکوت پیش هم بشینیم و سرگرم بشیم.

چندتا تغییر حالت چهره همه ی چیزی بود که نیاز داشتیم.

چنگالش رو تو پاستاش فرو کرد.

_ این خوب به نظر می رسه.

من مرغم رو تیکه تیکه کردم و یه قطعه ازش رو خوردم. هنوزم نمی تونستم تصور کردن اون رو لخت روی زانوهایش تموم کنم. دلم می خواست با آلتَم خفه اش کنم، اما همینطورم می خواستم پاهایش دور کمرم حلقه بشه درحالیکه عمیقا داخلش فرو می رفتم.

می خواستم به اون چشم های خوشگلش نگاه کنم و تنگ شدنش رو دور خودم حس کنم. حالا که غذای اصلیمون رو خورده بودیم، مجبور نبودم تا تموم شدن شب صبر کنم.

نگاهم به سمت پنجره رفت که اون موقع چندین شاسی بلند مشکی رو دیدم که دقیقا شبیه هم بودن. پنجره ها سیاه بودن و دیدن سرنشین ها غیرممکن بود.

من همیشه برای هر چیز غیر معمول هوشیار بودم و این غیر طبیعی به نظر می رسید!

گروهی از مردها از ماشین بیرون ریختن!

همشون لباس مشکی پوشیده بودن!

اسلحه حمل نمی کردن، اما از اونجایی که به یه مکان عمومی اومده بودن، احتمالا زیر لباس هاشون گذاشته بودن.

اونا افراد لوسین بودن و هدفشون برگردوندن کسینی بدون صدمه زدن بهش بود.

کسینی هنوز داشت غذاش رو می خورد، بی خبر از همه ی اینا!

_ عزیزم بهم گوش کن!

چشم هام مردها رو دنبال می کرد که به سمت در جلویی حرکت می کردن.

اون جدی بودن تن صدام رو حس کرد و به بالا نگاه کرد، چنگالش رو پایین آورد.

_ افراد لوسین می خوان تا سی ثانیه ی دیگه به این اتاق حمله کنن...

صداش بالا رفت.

_ چی؟!

_ اونا دوازده نفرن پس مشکل جدی نیست...

کسینی جیغ زد:

__ مشکل جدی نیست!؟

از روی شونه اش نگاه کرد و ماشین های زره پوش بیرون رو دید.

__ اوه خدای من! حالا چیکار کنیم؟

__ همه چی درست میشه.

روی پاهام بلند شدم و آرنجش رو گرفتم.

__ تو قراره از در عقبی بری بیرون و فرار کنی.

اون رو به ورودی پشتی بردم، دری که فقط تو مواقع اورژانسی استفاده میشد.

__ پس تو چی؟

با خنده گفتم:

__ عزیزم من چیزیم نمیشه.

__ چرا تو باهام نمیای!؟

__ چون اونا تعقیبمون می کنن و من از اون نوع مردایی نیستم که فرار کنم. حالا برو!

درو هل دادم و بازش کردم و آتیش بالا فاصله روشن شد.

__ حالا بدو عزیزم!

با دستم به باسنش زدم و به بیرون در هلش دادم.

* فصل بیست و چهارم *

+ کسینی +

به محض اینکه به گوشه ای رفتم صدای شلیک گلوله بلند شد!
 مثل صدای بمب هایی که به زمین می رسن بلند بود و تو گوشم پیچید!
 پاشنه هام دویدن رو غیرممکن کرده بودن، پس درشون آوردم و تونستم ادامه بدم.
 قلبم به سرعت می تپید.
 هیچ نظری نداشتم که کدوم سمتی میرم!
 هیچ نظری نداشتم که این بیرون جام امن تره یا اون داخل کنار بالتو!
 امیدوار بودم که بالتو حالش خوب باشه!
 شلیک گلوله بهم دلداری نمیداد. می ترسیدم که اون روی زمین درحال خون ریزی کردن باشه و تو تنهایی بمیره. خیلی دیر بود که بشه کاری کرد، پس به دویدن ادامه دادم. تو یه خط مستقیم می رفتم، اونقدر سریع می دویدم که پاهام درد گرفته بود.
 سینه ام هم درد گرفته بود، چون به سختی نفس می کشیدم.
 نمی دونستم دارم کجا میرم، اما به دویدن ادامه دادم، جوری که انگار زندگی ام به این کار بستگی داره.
 یه شاسی بلند مشکی از یه طرف خیابون اومد و راهم رو بست. دقیقا مثل بقیه مشکی و زره پوش بود. مردعای کامل سیاه پوشی فوراً ازش بیرون اومدن تا من رو ببرن.
 _ لعنتی!
 به راست تغییر جهت دادم و با حداکثر سرعت تو کوچه دویدم. من یه دونده سریع بودم، اما هیچ راهی وجود نداشت که بتونم از دست پنج تا مرد ورزشکار فرار کنم!
 خوشبختانه حداقل بهم شلیک نمی کردن، پس لازم نبود نگران گلوله خوردن از پشت سرم باشم!

به سختی به سمت دیگه ی کوچه رسیدم که یکی از مردها بهم رسید و به زمین زدم. محکم به بتون خوردم و بدنم در اثر برخورد به شدت درد گرفت.

_ بگیرش!

مرد مچ دستم رو گرفت و سعی کرد تا بهم دستبند بزنه. من محکم به شکمش لگد زدم.

دستش عقب رفت و محکم به صورتم سیلی زد.

_ لوسین گفت می تونیم یکم باهات خشن باشیم!

چهره و صداش رو شناختم. اون یکی از افرادی بود که روزها توی ملک می دیمش.

_ لطفا بزار برم.

اون دسبند رو دور مچم زد.

گفت:

_ امکان نداره.

با وجود اینکه دعوا تموم شده بود دوباره بهش لگد زدم.

_ هرزه!

این بار به صورتم مشت زد.

سرم در اثر ضربه اش به بتون برخورد کرد.

درحالیکه بدنم درد رو داخل خودش می کشید، چشم هام برای چند ثانیه از کار کردن متوقف شدن. من پیش لوسین برمی گشتم و هیچ راهی نبود که بتونم کاری انجام بدم.

کتک میخوردم، شکنجه میشدم و مورد تجاوز قرار می گرفتم!

بالتو نمی تونست برای بار دوم نجاتم بده... اونم اگه زنده می موند!

_ لطفا بزار برم. مجبورم نکن پیش اون برگردم.

یه مرد دیگه گرفتم و سعی کرد روی پاهام بکشوندم.

_ امکان نداره عزیز دلم. اون گفت در ازای پاداشمون برای گرفتنت می تونیم باهات سکس کنیم.

اون لباسم رو گرفت و محکم پایین کشید که پاها و رون لختم معلوم شدن.
اون سوتی زد.

_ قرار نیست از این بگذرم.

حالا واقعا وحشت کرده بودم!

صدای شلیک گلوله داخل کوچه پیچید. صدا به شدت بلند بود، چون درست کنارمون اتفاق افتاد. دونفر با صدای خفه ای روی زمین افتادن. مردی که گرفته بودم آزادم کرد و برگشت.

یکی دیگه روی زمین افتاد.

حالا فقط دوتا مونده بود. اونا روی پاهاشون بلند شدن و دستشون رو به سمت اسلحشون بردن.

یه صدای عمیق کوچه رو پر کرد که وحشت بیشتری نسبت به اون گلوله ها ایجاد کرد.

_ یه رابطه میخوای ها؟ نظرت درباره یکی از طرف من چیه!؟

بالتو پیداش شد!

اسلحه اش رو به سمت مهاجم اولی نشونه گرفته بود. اون سالم به نظر می رسید، اما

همینطورم عصبانی!

اون به بازوی یکیشون شلیک کرد و بعد اسلحه رو از اون یکی دستش دور کرد.

من روی زمین موندم، هنوزم باوجود اینکه نجات پیدا کرده بودم، وحشت زده بودم!

بالتو گردن یکیشون رو گرفت و و دوباره و دوباره به صورتش مشت زد و باعث شد خون

روی بتون کنارم بپاشه.

اون مرد رو همزمان روی زمین نگه داشت و بهش ضربه زد تا زمانی که کاملاً ضعیف شد. صدای فریاد هاش وقتی که صورتش کاملاً بهم ریخت متوقف شد. بالتو روی زمین انداختش.

من عمداً سرم رو برگردوندم تا مجبور نباشم ببینم.

بالتو به سمت مرد دیگه حرکت کرد که زخمی روی زمین دراز کشیده بود. دستش رو داخل جیبش برد و موبایلش رو بیرون آورد. بعد باهاش یه مکالمه تصویری برقرار کرد. _ لوسین فکر کردم دوست داشته باشی بتونی که افرادت هر چیزی رو که داشتن به کار بردن.

بالتو دوربین رو به سمت مرد گرفت و همزمان چکمه اش رو روی سرش گذاشت. مرد با ترس شروع به تقلا کرد.

_ اما در آخر... هفده نفر هنوزم برای پادشاه جمجمه کافی نیست!

اون پاش رو بالا برد و مستقیم به سر مرد کوبید.

اون با وحشت فریاد زد.

بالتو دوباره چکمه اش رو کوبید.

_ پیشنهاد می کنم دفعه ی بعد افراد بیشتری بیاری!

با یه ضربه ی دیگه از بالتو، جمجمه ی مرد خرد شد و فریادهاش ساکت شد.

مرگ براش یه بخشش بود.

بالتو دوربین رو به سمت خودش برگردوند.

_ عصر خوبی داشته باشی لوسین!

موبایل رو روی زمین انداخت و با پاش خردش کرد.

من همونجا دراز کشیده بودم. همچنان مچ دست هام با دستبند بهم بسته شده بودن.

تهدید تموم شده بود، اما من هنوزم وحشت داشتم.

وحشت از اینکه لوسین تقریباً من رو برگردونده بود!

افرادش درباره تجاوز بهم حرف زدن و قبل مشتش زدن به صورتم لحظه ای هم تردید نکردن. لوسین شدیداً عصبانی بود و آگه من رو برگردونه احتمالاً نسبت به من بی رحم تر از هر زمان دیگه ایه که تو گذشته بود.

من تماشا کردم که بالتو جمجمه ای اون مرد رو خرد کرد و حالا نمیتونستم ندیده بگیرمش.

برای همیشه تو ذهنم حک شده بود.

بالتو کلید رو از جیب مرد بیرون آورد و بعد کنارم روی زمین زانو زد.
_ خوبی عزیزک؟

اون دستبند هارو باز کرد و بعد کمکم کرد تا درشون بیارم.
دستش به سمت موهام رفت و ورم سرم رو بررسی کرد.
گفتم:

_ من خوبم... تو نجاتم دادی.

_ واقعاً فکر کردی میزارم ببرنت؟

گوشه ی لبش به لبخندی بالا رفت، انگار که همه ی اینا یه بازی بوده.
_ امکان نداره عزیزک.

شستش رو روی گونه ام کشید و باد کردنش رو حس کرد. من مچش رو گرفتم و چشم هام رو بستم. قلبم اونقدر محکم می کوبید که عملاً درد می کرد. اون چند دقیقه، وحشتناک ترین لحظه ی زندگی ام بودن. فکر برگشتن پیش لوسین خیلی بدتر از سال هایی بود که درواقع پیشش زندگی می کردم.

من به شدت وحشت کرده بودم... و از اعتراف بهش نمی ترسیدم.

بالتو برای مدت طولانی همینجوری نگهم داشت، صبورانه منتظر بود تا آروم بشم.

_ عزیزم تو در امانی.

_ می دونم...

چشم هام رو بسته نگه داشتم.

اون من رو بین بازوهاش جمع کرد و از روی زمین بلندم کرد. دست هام به دور گردنش

حلقه شد و صورتم رو تو شونه اش مخفی کردم.

بدون زحمت اون من رو از اون کوچه حمل کرد و به خیابون پشتی... جایی که رستوران

قرار داشت برد.

وقتی که به ساختمون نزدیک شدیم، من صدای مردمی که توی پیاده رو جمع شدن رو

شنیدم که درباره ی تیراندازی که اونجا اتفاق افتاده بود حرف می زدن.

پلیس ها اونجا بودن، اما جلوی بالتو رو نگرفتن. اون من رو داخل ماشین گذاشت و بعد از

اونجا دور شد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود، انگار که من تقریبا دزدیده نشده بودم و

توسط سربازهای لوسین مورد تجاوز قرار نگرفته بودم!

به جای اینکه سر جای خودم کنار پنجره بشینم، سریع به وسط رفتم و دستم رو دور

بازوی اون قلاب کردم...

صورتم به سمت شونه اش رفت و چشم هام رو بستم تا تو حضور تسکین دهنده اش آرام

بشم. اون به یه نحوی هفده مرد رو کاملا به تنهایی شکست داد و من رو از سرنوشتی که

نمی تونستم قبولش کنم نجات داد.

این مرد تو چند ماه گذشته زندان بان من بود.

اما حالا اون ناجی من شده بود!

* فصل بیست و پنجم *

+ بالتو +

کسینی رو از آسانسور خارج کردم و به اتاقم بردم. حادثه امشب برای من عادی بود، چیزی که تقریبا به طور روزانه باهاش سروکار داشتم. همیشه تیراندازی و جنگ تو خیابون های فلورانس اتفاق می افتاد. اما اون هیچوقت چیزی مثل این رو ندیده بود. من دیدم که چطوری ترسیده روی زمین بود، اونم درحالیکه دست هاش با دستبند بسته شده بودن. دیدم که چطوری تقریبا زیر گریه زد وقتی که به تجاوز تهدید شد و من دیدم که چطوری چشم هاش از تشکر بی پایان پر شد. اون نگاهی رو بهم من داد که هیچوقت ندیده بودمش، جوری که انگار من تنها چهره ای بودم که اون می خواست ببینش! حالا اون با آرامش بهم چسبیده بود. صورتش رو تو گردنم فرو کرده، چون بودن بین بازوهای من براش امن ترین جا توی دنیا بود. انگشت هاش انقدر محکم گرفته بودم که به نظر می رسید هیچوقت نمی خواد بزاره من برم. روی تخت خوابوندمش، بند لباسش همونجوری که تصور کرده بودم پایین افتاده بود. اون درحال فرار کفش هاش رو کنده بود به خاطر همین کف پاهاش سیاه و پوشیده از خاک بود. چشم هاش هنوزم به خاطر ترس کمی خیس بودن و اعتماد به نفس زیبایی که درحالت عادی نشون می داد خیلی وقت بود که رفته بود. اما من هنوزم به همون اندازه ی همیشه می خواستمش.

در حقیقت... بیشتر می خواستمش!

من قبلا هیچوقت ناجی کسی نبودم.

من همیشه کابوس بودم...

همیشه قاتل بودم...!

اما دوست داشتم اون رو نجات بدم.

دوست داشتم ازش محافظت کنم و اینکه کنارم احساس امنیت می کرد رو دوست داشتم.

لبه ی تخت نشستم و و بهش نگاه کردم.

اون بلند شد و زیپ لباسش رو باز کرد تا از بدنش آزاد بشه.

تیر اندازی تحریک شدنم رو تغییر نداده بود.

قبل از اینکه افراد لوسین پیداشون بشه اون رو بدجوری می خواستم و هنوزم می

خواستتمش... اما اون الان برای سکس خیلی آشفته به نظر می رسید. من معمولاً دستم رو

داخل موهایش فرو می کردم و تصاحبش می کردم، اما خودم رو مهار کردم.

اون لباس رو از سرش رد کرد و روی زمین انداختش. تنها چیزی که زیرش بود پوستش

برهنه اش، سینه های خوشگلش و لباس زیر مشکی اش بودن.

جوری بود که انگار می خواست شکنجه ام بده.

اون زیر پتو رفت.

_ پیشم دراز بکش.

لباسهام رو درآوردم و اسلحه ام رو روی میز کنار تخت خواب گذاشتم.

روی تخت رفتم و لحظه ای که بدنم به تشک رسید اون خودش رو وارد آغوشم کرد.

پاهاش رو بین پاهام گذاشت، بازوهایش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو روی سینه ام

گذاشت.

دستم از پشت گردنش تا باسنش پایین اومد، با ملایمات درحالیکه تو بغلم فرو رفته بود،

ماساژش دادم.

اگه اون شب اون جا نبود احتمالا من بعدش به بار می رفتم و و از یه گیلای اسکاچ لذت می بردم... یا یه زن برای شبم برمی داشتم. من زندگی عادی ام رو به خاطر کاری که کرده بودم، متوقف نمی کردم، اما این زن هیچوقت یه مرد نابود کننده ی جمجمه رو اینجوری نمی دید.

این اولین بارش بود.

زیر لب گفت:

_ چطوری همه ی اونا رو کشتی؟

نوک سینه هاش مقابل بدنم بودن.

شونه هام رو بالا انداختم.

_ فقط انجامش دادم.

_ اما اونا دوازده نفر بودن!

_ این خیلی زیاد نیست. بهم اعتماد کن.

لوسین نباید این مغرور می بود و باید افراد بیشتری می فرستاد.

اون فکر کرد من رو تو رستوران غافلگیر می کنه، اما حقیقت این بود...

تو هیچوقت نمی تونی واقعا منو غافلگیر کنی. من تو حوادث غیرمنتظره بزرگ شدم. من

با سرعت خطرناکی با محیط جدید سازگار می شدم!

_ و بعد اونقدر سریع به من رسیدی.

_ من سریع میدوم!

گفت:

_ اونا می تونستن من رو پیش لوسین برگردونن... من خیلی ترسیده بودم. بودن تو اسارت

اون اونقدر ابد نبود، چون من فقط قبولش کرده بودم. من خودم خوب رفتار می کردم،

پس همه چیز خیلی افتضاح نبود. اما فکر دوباره اونجا بودن... باعث میشه احساس تهوع

کنم. من وحشت کردم، چون ترجیح میدم بمیرم تا اینکه به اونجا برگردم! همینطور می دونم این بار همه چی فرق داره. لوسین حالا که درباره رابطه ما می دونه خیلی بهم آسیب می زنه. تجربه ام این بار میلیون ها بار بدتر از قبل میشه. اگه تو فقط چند دقیقه دیگه دیرتر می رسیدی...

_ من دنبالت میومدم تا زمانی که برت گردونم. من همه جا متحد دارم، اون ماشین رو قبل از اینکه به خونه لوسین برسه متوقف می کردم و حتی اگر هم برمی گشت هنوزم متوقف نمی شدم. هیچ سناریویی وجود نداره که لوسین داخلش برنده بشه! اون چونه اش رو بالا گرفت تا به چشم هام نگاه کنه.

آرایش دودی اش به خاطر نم چشم هاش پاک شده بود. شیطنت تحریک کننده اش خیلی وقت بود که رفته بود، اما ورژن ناراحتش هم همونقدر سکسی بود.

_ من نگران بودم. وقتی صدای شلیک رو شنیدم ترسیدم که موفق نشده باشی. یه لبخند گوشه ی لبم نشست.

_ خیلی بیشتر از چندتا پسر لازمه تا من رو زمین بزنه... و تو خیلی نگران من شدی. اون زمزمه کرد:

_ خب؟ البته که نگران شدم.

لبخندم ناپدید شد.

_ این خیلی بامزه است، اما لازم نیست نگران من باشی!

اون بدنش رو تکون داد و سمت سینه ام حرکت کرد. حالا که اون گیره افتاده بود، موهاش آزاد شده بود. رژ لبش به خاطر شیشه گیلاس پاک شده بود، اما لب هاش هنوزم گوشتی و بوسیدنی بود.

_ ممنون. نمی دونم دیگه چی باید بگم.

اون مثل یه گربه روی سینه ام در حال استراحت بود، یه موجود کوچولوی سبک.

_ نیازی نداری از من تشکر کنی عزیزم. تو مال منی... و من از اموالم محافظت می کنم.
 من اجازه نمی دادم لوسین اونجوری بدزدش.
 اگه اون رو می خواست باید بهم یه پیشنهاد می داد.
 من فقط ارزش محافظت نمی کردم تا در امنیت نگهش دارم!
 من اینکار رو برای نفع شخصی خودم انجام میدادم... چون اون ارزش زیادی داشت. اون
 ممکنه من رو به هرچی که می خواستم برسونه.
 اون سرش رو پایین آورد و سینه ام رو بوسید.
 لب های کاملش به آرومی روی پوست محکم کشیده میشد.
 زبانش بیرون اومد و همونطور که حرکت می کرد مزه ام رو می چشید و چشم هاش
 همزمان بسته بودن.
 درحالیکه به بوسیدنم ادامه می داد، دست هاش رو روی سینه ام و شکم کشید و
 شیارهاش رو حس کرد. پایین تر رفت، به سمت آلت سفت داخل بکسرم. آلت سفت شده
 ام دقیقا چیزی که می خواستم رو نشون میداد، پس هیچ انکاری برای خواسته ام نبود، اما
 بعد از اون اتفاقی که افتاد من هیچ انتظاری از اون نداشتم.
 اون انگشت هاش داخل باکسرم برد.
 به آرومی درش آورد تا آلت من بتونه آزاد بشه. بلند، کلفت با سر خیسش مشتاق بود که
 داخلش باشه. هروقت که یه نفر رو می کشتم شدیداً مشتاق بودم که یه زن رو بکنم. یه
 غریزه ی حیوانی وجود داشت، یه خواسته شهوتی که نمی تونستم توضیحش بدم. من
 صاحب این زن بودم و می تونستم هرکاری که می خواهم باهاش بکنم، درحالیکه اون به
 وضوح برایش آماده نبود.
 وقتی آلت من آزاد شد، اون لب های گوشتی اش رو درست روش چسبوند.

چشم هام رو بستم و یه ناله ی آروم رها کردم. دستم به صورت خودکار داخل موهایش فرو رفت، چون اون بوسه ی ساده کافی بود تا همه ی افکار منطقی ام رو دور کنه. اون زبونش رو روی آلتَم از پایین تا نوکش کشید، بعد بالاش رو بوسید. نفس های گرمش به پوست حساسم می خوردن. اگه الان جلوش رو بگیرم، قدرتم رو از دست میدم.

دستم رو روی موهایش کشیدم و دهنش رو از آلتَم دور کردم. _ عزیزم تو هیچی رو به من بدهکار نیستی. حداقل نه امشب. چونه اش رو بالا گرفتم تا تو چشم هام نگاه کنه. _ می دونم که نیستم.

اون دوباره دهنش رو باز کرد، زبونش رو پایین آورد و بعد آلتَم رو عمیق وارد دهنش کرد.

دستم داخل موهایش محکم شد و نفسم رو از بین دندون هام فرو دادم. _ لعنت!

دهنش درست به اندازه ی واژنش خوب بود. قطعاً به همون اندازه هم خیس بود. عاشق حس کردن حرکت زبونش روی آلتَم بودم.

آلتَم رو تا ته عقب گلویش فرو کردم. درحالیکه هنوز داخل دهنش بود، دستش دور آلتَم حلقه شد و برام جق زد. این یه ساک زدن عالی بود، اونقدر خوب که باید هزینه اش رو داد.

اون سرش رو مثل یه هرزه تگون می داد... یه هرزه گرون قیمت.

همه ی چیزی که تو رستوران می خواستم این ساک زدن بود، اینکه این لب های گوشتی دور آلتَم رو محاصره کنه، اما دراز کشیدن با اون روی تخت، آروم کردن اون وقتی که ترسیده، باعث شد یه چیز دیگه بخوام.

بازوم دور کمرش حلقه شد و به پشت برش گردوندم تا بتونم بین پاهاش برم. تعجب تو چشم هاش بود، اما حرکتی رو زیر سوال نبرد.

پاهاش بالا فاصله دور کمرم حلقه شد و انگشت هاش توی موهام فرو رفت. با اشتیاق تو چشم هاش من رو سمت خودش کشید و لب های سکسی اش رو روی لب هام گذاشت. به آرومی بوسیدمش.

در حالیکه بدن کوچیکش رو زیر خودم حس می کردم، لب هام از شهوتم لمسش می کردن.

نوک سینه هاش به بدنم کشیده میشد و پوستش در برابرم فوق العاده صاف بود. در حالیکه نوک آلت من رو به ورودی تنگش فشار می دادم، داخل دهنش نفس کشیدم و نفس هاش رو تو دهنم حس کردم.

به آرومی داخلش فرو رفتم. هر دو تامون همونطور که همدیگه رو حس می کردیم، سخت نفس می کشیدیم. دستم داخل موهایش فرو رفتم و همزمان خودم رو محکم تر فرو کردم، هر اینچ از واژن عالی اش رو حس می کردم.

انگشت هام داخل موهایش محکم شدن و اون رو سرجاش نگه داشتم همونطور وارد زنی شدم که با یه افسار کوتاه نگهش داشته بودم.

یه نفر سعی کرده بود اون رو ازم بگیره، اما من به آسونی ازش دفاع کردم و اون برای منه تازمانی که تسلیمش کنم... نه یه ثانیه زودتر!

اون داخل دهنم ناله کرد و بعد ناخن هاش رو تو کمرم فرو کرد.
_ بالتو...

مچ پاهاش باز شد و اونا رو باز کرد تا بتونم عمیق بهش ضربه بزنم.

حتی اگه خیلی محکم بهش ضربه بزنم و باعث دردش بشم هم نمی خواست تا تمومش کنم.

اون می خواست...

هر اینچ از این می خواست!

اهمیتی نداشت چه بهایی داشته باشه.

درحالیکه آلتَم رو بهش می کوبیدم، چشم هام روظ قفل شده بودن.

دوتامون داخل تشک فرو رفته بودیم.

_ عزیزم من هیچوقت نمیذارم اتفاقی برات بیوفته!

من با زندگی ام ارزش محافظت می کنم، هر روز لوسین رو با یادآوری کردن این موضوع

که اون متعلق به منه، شکنجه اش می کنم.

با پاهای باز شده و سینه هایی که با هر ضربه ام تکون می خورد، با لب هایی که ازهم

فاصله گرفته بود بهم نگاه کرد.

_ می دونم...!

* فصل بیست و ششم *

+ بالتو +

روز بعد ساکت بود، خیلی کم حرف زد، چون هنوز به خاطر اتفاق دیروز آشفته بود. اشتهاش از بین رفته بود و و بیشتر وقتش رو با نگاه کردن به پنجره می گذروند، انگار که هر لحظه ماشین های زره پوش رو ببینه که از پایین خیابون میان. پایان روز من به تخت بردمش و اون بعد سکس برای مدت کوتاهی خوابید. بدنش لختش دورم پیچیده شده بود، پس با دقت خودم رو دور کردم، بدون اینکه مزاحمش بشم. لباس پوشیدم و بعد وارد اتاق نشیمن شدم که همون لحظه آسانسور بوق زد و هیت داخل اومد.

_ چه اتفاقی افتاده؟

اون خودش رو به گیللاس اسکاچ مهمون کرد و بعد روی مبل نشست.

_ لوسین یه احمقه. این اتفاقیه که افتاده!

یه گیللاس قاپیدم برای خودم پرش کردم.

هیت گذاشته بود تو این چند روز ریش هاش بلند بشن، پس چونه اش کاملاً پوشیده شده بود. اون برای رعایت کردن بهشت خیلی خسته به نظر می رسید. حالا ما واقعا متفاوت به نظر می رسیدیم من همیشه اصلاح می کردم. من یه قیافه ی تمیز رو ترجیح می دادم، چون استخون های محکم فکم رو به نمایش می داشت.

هیت گفت:

_ اون حتما مثل یه شاهین زیر نظر گرفتت، پس لحظه ای که بیرون رفتی حمله کرد.

_ اهمیت نمیدم اگه زیر نظر گرفتم.

اون برای ماه ها بررسی تم کرده بود و این بهترین حمله ای بود که تونسته بود انجام بده. چه اتلاف وقتی!

اون یه فرصت عالی داشت، اما با حماقتش منفجرش کرد.

_ من نمی فهمم چطور یه مرد انقدر با استعداد می تونه تا این حد احمق باشه!

_ شاید فکر کرده تو ممکنه آسیب ببینی.

اون گیلانش رو چرخوند و به داخلش نگاه کرد.

_ که این احمقانه تره!

من هیچ وقت بدون سلاح نبودم. تنها زمانی که اسلحه در دسترس نیست وقتی که داخل یه زن فرو رفتم. اگه اون می خواد من رو بکشه این بهترین زمانه تا اینکار رو بکنه.

_ غرور دلیل شماره یکه سقوط کردنه. هر رژیمی تو تاریخ به خاطر این دلیل از بین رفت.

_ ممکنه این باشه، اما لوسین ویژگی های کافی نداره که بهش مغرور بشه. هیچی وجود نداره که به خاطر مغرور بشه!

مردی که می دونست چطور سیم هارو به مادرِ بورد وصل کنه و می دونست چطور به کسینی کلک بزنه، اما اون هیچوقت نمی دونه که چطور اینکارو با من بکنه.

_ خب ما حالا چیکار می کنیم؟

_ هیچی.

هیت یه ابروش رو بالا برد.

_ هیچی!؟

سرم رو تگون دادم.

_ اون بالاخره سمت من میاد. اون می فهمه تنها راهی که می تونه کسینی رو برگردونه اینه که چیزی که می خوام رو بهم بده.

_ تو واقعا فکر می کنی اون الماس رو بهت میده تا کسینی رو برگردونه؟

اون هفده نفر از بهترین افرادش رو قربانی کرد تا سعی کنه من رو غافلگیر کنه. بعد فهمیدن اینکه کسینی با من بهش خیانت کرده، باید اون رو کنار می انداخت و فراموشش می کرد... اما حالا به انتقام نیاز داره... انتقامی علیه هر دوی ما!

_ مگه اینکه فروخته باشش که بی فایده اس. اگه سعی کنه با یکی معامله کنه فرصت خوبیه که من درباره اش بفهمم. اون یه مرد حقیره که نمی تونه ضربه خوردن به غرورش رو تحمل کنه، پس احتمالاً به انتقام گرفتن بیشتر از نگه داشتن اون الماس اهمیت میده. اون حالا فقط نم یخواد که از من انتقام بگیره... اما کسینی تنها راهی که می تونه اینکارو بکنه، اینه که من بهش بدمش.

_ و اون چطور از تو انتقام می گیره؟
گفتم:

_ با صدمه زدن به کسینی. مطمئنم لحظه ای که پیش بگیره یه توطئه علیه من اجرا میکنه.

_ پس این هیچوقت تموم نمیشه تا زمانی که یکی از شما بمیره!
اون سیگار رو از جیبش بیرون آورد و توی نشیمن من روشنش کرد.

_ هشدار دهنده اس!

_ این قرار نیست من باشم.

_ پس میخوای اون رو پس بدی؟!

به گیلسم خیره شدم و مایع کهربایی اش رو بررسی کردم.
وقتی که اول شروع به نوشیدن کردم از گلوم تا پایین رو سوزوند. حالا دیگه به هیچ وجه تاثیری روم نداره. مثل نوشیدن آب طعم دار بود.

_ هنوز مطمئن نیستم!

اون پوکی به سیگارش زد و گذاشت دود از دهنش آزاد بشه.

_ فرض می کنم که جوابت نه باشه!

_ وقتی موضوع به من می رسه، هیچوقت چیزی رو فرض نکن!

من یه مرد خالی از احساسات بودم!

تصمیمیاتم همیشه بر اساس منطق بودن، نه چیز دیگه.

این چیزی بود که من رو یه رهبر خوب کرده، حتی گرفتن سخت ترین تصمیم ها آسون

بود... چون چیزی نبود که این مسئله رو پیچیده کنه.

_ تو اصلا الماس رو برای چی می خوای؟ تو دوتای دیگه اش رو داری.

گفتم:

_ چون هر سه تاش متعلق به من!

_ اما تو هیچوقت نمی فروشیش...

_ چون نیازی ندارم که بفروشمشون. کسینی هیچوقت ارزشمند تر نمیشه. اهمیتی نداره که

چقدر خوشگله. اهمیتی نداره که من بهش احترام میذارم یا ارزش خوشم میاد. این تجارته و

متاسفانه اون یه قربانی داخل این تجارته... ولی این جوریه که دنیای واقعی پیش میره.

اون یه پوک دیگه کشید و گذاشت دود سیگار از گوشه ی لبش فرار کنه.

_ من همیشه می دونستم که تو بی احساسی اما لعنتی...

_ این کار منه که واقع بین باشم.

گفت:

_ اما این هیچ ربطی به پادشاهی جمجمه نداره. این کاملاً شخصیه... پس تو احتیاجی نداری

که واقع بین باشی.

شاید این درست بود، اما هنوزم خیانت به مردی بود که بودم!

من می دونستم که هیچوقت یه زن جدی تو زندگی ام ندارم.

همش کار، نوشیدن و گاییدنه...

اما بعد دوباره... من هیچوقت برای مدت طولانی با یه زن نبودم.

هیچوقت برای بیشتر از یه شب با یه زن نبودم!

اونا همیشه فاحشه بودن، پس حساب نمیشن.

هیت با تعجب پرسید:

_ واقعا می تونی این کارو باهاش بکنی؟!

ادامه داد:

_ تو الان برای چند ماهه که داری باهاش زندگی می کنی. تو تمام مدت با اونی. تو هفده

نفر رو کشتی تا فقط کسینی رو نجات بدی!

_ من نجاتش دادم، چون اون جزوه اموال با ارزشمه... هیچی شخصی نبود!

_ خب...! من باور نمی کنم. فکر می کنم تو واقعا به این دختر اهمیت میدی، اما نمیخوای

پیش خودت بهش اعتراف کنی.

_ من هیچوقت دروغ نمیگم، پس این حرف معنی نداره.

_ مردم مدام به خودشون دورغ میگوین. این یه مکانیسم دفاعیه. تو نمی دونی فکر اهمیت

دادن به یه زن رو تحمل کنی، پس تظاهر می کنی که اون هیچ معنی برات نداره. تو مدام به

خودت میگی که اون هیچ معنی نداره... تو این و به قدر کافی به خودت گفتی که واقعا

باورت شده!

درحایکه به میز قهوه زل زده بودم، دوباره گیلانم رو پر کردم و به سمت لب هام

آوردمش.

گفتم:

_ من نمی تونم یه زن تو زندگی ام داشته باشم، حداقل نه یه دائمی اش! من پادشاه جمجمه

ام و نسبت به افرادم و این سازمان وظیفه دارم. بعدش هیچ خوشبختی با من وجود نداره!

اون فقط یه مسئولیته، یه حواس پرتی. هیچ دلیلی برای نگه داشتن اون وجود نداره. من الان ازش لذت می برم، اما نمی تونم برای مدت طولانی ازش لذت ببرم.

_ شاید این درست باشه... اما تو واقعا چنین کاری رو با یه زن بی گناه می کنی؟! هیت معمولا مثل من سر و سخت بود، اما اون به وضوح یه نقطه نرم برای کسینی داشت. شاید بودن تو زندان نظرش رو درباره ی رنج های غلط تغییر داده.

_ من به افراد بی گناه اهمیتی نمیدم. اگه میدادم پادشاه جمجمه نبودم! _ تو می دونی چه اتفاقی براش میوفته!

هیت درحالیکه سیگارش رو بین انگشت هاش نگه داشته بود، بهم خیره شد. لوسین اون رو دیوانه وار کتک می زنه!

بهبش تجاوز می کنه!

انقدر شکنجه اش می کنه تا زمانی که بالاخره احساس رضایت کنه!

بعد به طرز وحشیانه ای می کشتش!

این با یه گلوله داخل جمجمه اش نخواهد بود، یه چیز سریع و نسبتا بدون درد. این وحشتناک خواهد بود، مثل غرق کردنش داخل استخر یا زنده سوزوندش!

_ داری بهم میگی می تونی جووری رفتار کنی که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده؟! با شناختن زنی که هر شب داخل تخت بوده و حالا شکنجه بشه؟

گفتم:

_ یه گزینه ی دیگه ای دارم؟ نمی تونم بزارم اون الماس رو داشته باشه.

_ این فقط یه الماسه بالتو.

_ یکی از گرون قیمت ترین الماس های دنیا.

هیت شونه هاش رو بالا انداخت و پرسید:

_ که چی؟ تو همین الانش به اندازه کافی پول نداری؟

_اون بهم خیانت کرد هیت!

گیلاس رو روی میز کوییدم.

ادامه دادمک

_ ما یه قرار داشتیم و اون به من خیانت کرد. فکر می کنی می تونم بزارم همینجوری این اتفاق بیفته؟

_ تو وقتی که با زنش خوابیدی انتقامت رو گرفتی. اگه از من می پرسى، بد تر هم بود.

_ نه به اندازه کافی...!

به میز قهوه خیره شدم.

_ اگه لوسین پیشنهادش رو بده، واقعا فکر می کنی تموم شده؟ من می دونم تو از اینکه پشش بدی پشیمون میشی.

_ تو هیچی نمی دونی هیت. من برای شیش ماه تو رو انداختم زندان. یادت میاد؟ سربازای لوسین فقط برای یه چک حقوق کار میکردن، اما این جلوی من رو از خرد کردن جمجمه یکیشون با چکمه ام و ضبط کردن و فرستادنش برای لوسین نگرفت. من یه حروم زاده ی بدون قلبم!

_ خب من حقم بود که زندان بیوفتم. هر دومون این رو می دونیم... و افراد لوسین هم به کسینی تجاوز می کردن اگه اون بهش می رسید. تو نباید به خاطر کارایی که انجام دادی حس بدی داشته باشی... اما کسینی فرق داره! بیا فراموش نکنیم که تو دوست پسر قبلیش رو گیر انداختی و به خاطر کاری که با اون کرده بود شکنجه اش کردی. اون ازت نخواست به بود اینکارو بکنی، اما تو به هر حال انجامش دادی. تو موظف به انجامش نبودى. اما به هر حال انجامش دادى. اینا درباره تو چی میگن؟

_ اون لیاقت ایه انتقام گرفتن رو داشت. همش همین!

هیت گفت:

_ و تو فکر نمی کنی اون لیاقت یه زندگی آزاد از شر لوسین رو نداره؟

_ تا حد مرگ کتک زدن ایوان کمکی به اون نکرد بالتو. هیچ تغییری به وجود نیاورد. فقط خشم تو رو ارضا کرد. تو گفتی این برای اون بود، اما هر دو تاملون می دونیم که این چرنده. دست هام رو بهم مالیدم و سخت به انگشت هام خیره شدم.

شاید من به کسینی اهمیت می دادم، اما کافی نبود تا به خاطرش برنامه هام رو عوض کنم. وقتی بردمش، همیشه قصد فروختنش رو داشتم. فقط می خواستم اهرمی علیه لوسین داشته باشم تا چیزی رو که می خوام بهم پس بده.

خیلی سر سخت تر از اونی بودم که نظرم رو عوض کنم. گفتم:

_ بیا ولش کنیم باشه؟

دوباره گیلسم روبرداشتم و محتویاتش رو تموم کردم.

_ ما کارایی داریم که انجام بدیم.

بلند شدم و اسلحه ام رو از روی کانتر برداشتم.

هیت سیگارش رو حتی با اینکه هنوز تمومش نکرده بود خاموش کرد و کنارم اومد.

گفت:

_ باشه. من سهم خودم رو گفتم.

به سمت آسانسور رفتیم تا بتونیم به لابی بریم.

دکمه رو فشار دادم و هر دو منتظر موندیم تا ما رو به طبقه مون ببره.

هیت موبایلش رو درآورد و پیامش رو چک کرد بعد داخل جیبش برش گردوند.

_ بالتو؟

صدایی آروم از پشت سر به گوشم رسید.

برگشتم تا کسینی رو ببینم که اونجا با تیشرت بزرگ من ایستاده.

همش تا زانوهایش می رسید و آستیم هاش تا آرنجش بودن.
هیت ناگهانی چرخید و صورتش رو به سمت آسانسور کرد.
می دونست که بدجوری عصبانی میشم اگه اون به کسینی زل زده باشه، اونم وقتی که
انقدر تو لباس های من سکسی به نظر می رسه.

_ وانمود کن من اینجا نیستم...

کسینی با رنجش تو نگاهش بهم خیره شد.

_ داری میری؟

به طرفش رفتم و شنیدم که درهای آسانسور پشت سرم باز شدن.
_ آره.

_ و نمی خواستی به من بگی؟

دست هاش رو روی سینه هاش برد.

چشم هاش با آتیش روشن شده بودن.

هیت داخل آسانسور رفت و دکمه رو فشار داد.

گفت:

_ من پایین منتظرت می مونم...

درها بسته شدن.

من نگاهم رو روی اون نگه داشتم.

گفتم:

_ تو خواب بودی...

_ می تونستی بیدارم کنی.

وزنش رو روی یه پاش انداخت.

حالتش خطرناک و سخت بودن.

_ امیدوار بودم قبل از اینکه بیدار بشی برگردم.
_ و اگه من بیدار میشدم و تو اینجا نبودی چی؟
_ تو بهم زنگ می زدی... موبایل ها به خاطر همین.
اینکه اینجوری بازپرسی بشم رو درک نمی کردم!
حق به جانبی اون رو درک نمی کردم!
من هر وقت دلم می خواست می رفتم و میومدم و هیچی به اون بدهکار نبودم.
_ عوضی نباش!
گفتم:
_ چیز دیگه ای از من انتظار نداشته باش!
شعله های داخل چشم هاش به بلند و بلند تر شدن ادامه دادن.
_ کجا داری میری؟
_ همونجایی که همیشه میرم.
هر وقت که نیمه شب اینجا رو ترک می کردم، به سمت زیر زمین می رفتم. این رفتن از
خونه به سمت خونه بود. جایی که افرادم جمع میشدن و ما نقشه می کشیدیم.
_ فکر نمی کنی برای رفتن یکم زوده؟
_ ساعت یازدهه. دیر تر از حد معمول.
_ منظورم ترک کردن من بود.
دست هاش روبروی سینه اش تنگ تر شدن.
_ من الان آماده نیستم که تنها باشم.
نیازش تحریکم کرد، اما همینطور هم عصبانی شدم!
گفتم:
_ من کارایی برای انجام دادن دارم کسینی. نمی تونم اینجا پ پشت بمونم.

__ تو پادشاه جمجمه ای. می تونی هر کاری که می خوای بکنی.

__ و به عنوان پادشاه جمجمه من هیچوقت از قدرتم سواستفاده نمی کنم. من رئیس افرادم هستم و اعتماد و احترامشون رو به دست آوردم. قرار نیست به اونا پشت کنم چون تو می خوای من مثل یه سگ نگهبان ازت مراقبت کنم!

شعله های داخل چشم هاش مُرد و با درد جایگزین شد.

__ تو زندانی منی کسینی بیا این رو فراموش نکنیم!

به سمت آسانسور چرخیدم و دکمه رو فشار دادم.

__ پس چرا من رو زن خودت صدا میزنی؟! چرا "عزیزم" صدام میزنی؟

بی حس بهش زل زدم.

ادامه داد:

__ می تونستی حداقلش بهم بگی که داری میری.

__ من هیچی به تو بدهکار نیستم. رفتار کردن مثل اینکه من دوست پسرتم رو تموم کن و یادت باشه من کسی ام که اسیرت کرده! من صاحبتم و هر وقت که بخوام میرم ومیام. تنها کاری که باید انجام بدم اینه که مطمئن بشم تو آب و غذا داری.

این باعث شد که اون از کوره در بره.

مثل طوفان به طرفم اومد و به صورتم سیلی زد.

بهش اجازه دادم اینکارو بکنه، چون میزدونستم لایقشم.

__ تو دو شخص متفاوتی.

صداش با وجود اینکه چطور چند لحظه قبل عصبی شد، به طرز شگفت انگیزی آروم بود.

__ وقتی که سرد و بی رحمی پادشاه جمجمه ای. تو مثل یه سگ باهام رفتار می کنی و باعث میشی احساس حقارت کنم، اما وقتی که بالتویی، محافظ منی، معشوقه و دوست منی. تو با احترام باهام رفتار می کنی و باعث میشی احساس امنیت کنم. تو من رو "عزیزم" صدا

میزنی و باهام عشق بازی می کنی. تو بهم قول دادی که در برابر همه ی چیزای وحشتناک دنیا ازم مراقبت میک نی. تو همیشه جلو و عقب میری و من از این حالم بهم می خوره. تو کی هستی؟! نمی تونی دوتا باشی. فقط می تونی یکی از این دوتا باشی... بنابراین کدومشونی!؟

به چشم هاش خیره شدم و ناامیدی رو به اندازه ی خشم اونجا دیدم. من هیچوقت متوجه حقیقت نشدم تا وقتی که باهاش روبرو شدم. من دوتا هویت داشتم!

قبل از اینکه اون رو ببینم، من فقط پادشاه جمجمه بودم، برنده و کابوس... اما وقتی که فقط ما دوتا پنهان از دنیای اون بیرون بودیم، من نرم مهربون و ملایم بودم. بازو هام رو دورش حلقه می کردم و ازش محافظت می کردم. من به یه مرد دیگه تبدیل شدم و فراموش کردم که یه هیولام.

اون من رو و نرم کرد، باعث شد ضعیف بشم! تا الان نفهمیده بودم که چقدر سقوط کردم، چقدر این زن بد من رو تغییر داده! اون به آرومی من رو فاسد کرد!

به آرومی من رو از پادشاه به یه مرد تغییر داد! من دوست پسر سابقش رو گیر انداختم و کاری کردم زجر بکشهریال چون اون پنجه هاش رو عمیقا داخلم فرو کرده بود.

اون یه تاثیر خطرناک روی من داشت ... و من باید تمومش می کردم! _ پادشاه جمجمه... این کسیه که هستم!

* فصل بیست و هفتم *

+ بالتو +

روی صندلی ام نشسته بودم و به مردانم که پشت میزهاشون نشسته بودن و نوشیدنیشون رو می نوشیدن، نگاه می کردم.

همین چند دقیقه پیش جلسه ام با بروتوس و توماس تموم شده بود و حساب و کتاب این ماه رو جمع زده بودیم. همه تموم حساب هامون رو پرداخت کرده بودن که شامل برادرهای کاردلو هم میشد.

ولی من حواسم به این مسائل نبود. مرتب فکرم به لحظه ای که از کسینی دور شدم، بر می گشت. اون باعث شده بود متوجه بشم چقدر ضعیفم! و چقدر گرفتارش شدم! من یه مرد قوی بودم که به هیچکس اجازه نمیداد دیوارهای دفاعی اش رو نابود کنه، ولی کسینی اینکار رو کرد.

من نباید گاردم رو پایین می آوردم.

چطور اجازه دادم همچین چیزی رخ بده!؟

هیت خودش رو روی صندلی کنارم انداخت.

_ قیافه ات شبیه ناودون کله اژدری شده!

با نگاهی پر تهدید بهش نگاه کردم.

_ طوری خیز برداشتی، انگار آماده ای کله ی یه نفر رو بترکونی! چشمت بدجور قرمز

شده و فکت انقدر محکمه که...

گفتم:

_ ازت جزئیات نخواستم!

هیت گفت:

_ حالا هرچی! حدس می زنم صحبت هات خوب پیش نرفته!؟

__ نه!

به دنیز که بین میزها حرکت می کرد و نوشیدنی مردها رو سرو می کرد، نگاه کردم. روی نوک سینه هاش دوتا پریسینگ داشت و اون جواهرها زیر نور لامپ از زیر لباس نازکش می درخشیدن.

__ احتمالا جلسه بخاطر اخلاق گند تو خراب نشده!؟

__ همین طوره!

گفت:

__ موضوع چیه؟ تو یه زن زیبا تو خونه داری که می خواد باهات باشه. خدایا...! واقعا حس بدی برات دارم! و چشم هاش رو چرخوند.

__ اون بهم گفت که من دوتا شخصیت متفاوت دارم! گاهی اوقات پادشاه جمجمه هستم و گاهی بالتو... یه عاشق مهربون و من متوجه شدم که نمی تونم هر دوتاش باشم و هرگز نباید نقش هر دو رو به عهده بگیرم، بخاطر همین از اونجا بیرون اومدم.

__ و این چه معنی میده؟

گفتم:

__ این هیچ معنی نمیده، ولی وقتی لوسین زنگ بزنه من کسینی رو تحویلش میدم.

هیت با ناامیدی بهم نگاه کرد، ولی برام مهم نبود.

__ سعی نکن نظرم رو عوض کنی!

__ من که چیزی نگفتم.

هیت لیوانش رو بلند کرد و یه جرعه بزرگ از نوشیدنی اش رو نوشید.

__ هرکاری می خوای بکن!

اون به دنیز که بین میزها می چرخید نگاه کرد. حس کردم پریسینگ سینه هاش چشم های هیت رو گرفت.

_ خب.... چرا خودت به لوسین زنگ نمی زنی و پیشنهاد نمیدی؟ اینجوری به پروسه سرعت میدی.

_ اینجوری بهش قدرت میدم. می خوام اون قدم اول رو برداره.

_ اینکه تو اول بهش زنگ بزنی بهت قدرت میده. اینجوری ثابت می کنی که کسینی برات هیچ ارزشی نداره. تو زنش رو گرفتی و باهاش خوابیدی و الان که کارت باهاش تموم شده می خوای برش گردونی... تو کارت رو کردی!

نگاه من به کسینی اینجوری نبود!

_ مهم نیست تو چکار می کنی، درهر حال برگ برنده رو داری. خودت می دونی که وقتی اون مردها رو سراغتون فرستاده، پس کسینی رو می خواد. تو در موقعیتی هستی که کل شرایط رو تعیین می کنی. تو می تونی به راحتی اون الماس و به همراه کلی بمب پس بگیری. عالی بود که اتفاقی کسینی رو تو بار دیدی، چون اون تمام مشکلات تو رو حل می کنه.

وقتی تو بار دیدمش اون تمام تمرکز رو دزدید. با اون تصویر با کلاس، چشم های زیبا و زبونی که خیلی عالی زیتون ها رو لیس می زد. اون از او زن هایی بود که تو یه ثانیه آلتی رو سفت می کرد. تا یه ثانیه قبل از دیدن اون فقط می خواستم نوشیدنی ام رو بنوشم، اما به محض اینکه نگاهم بهش افتاد فقط می خواستم کارش رو تموم کنم!

و بعد اون رو کردم...! و بیشتر خواستم!

رابطه ی ما فقط بخاطر دزدکی بودنش جذاب نبود، رابطه ی ما جذاب بود، چون اون یه معشوقه ی عالی بود.

اون من رو بیشتر از حدی که من اون رو می خواستم، می خواست!

اون حسی بهم می داد که انگار من یه خدا هستم!
 درحالیکه خودمم می دونستم یه پادشاه هستم و برای اولین بار تو زندگی ام به یه زن حس وفاداری پیدا کرده بودم... حتی زمانی که هنوز با شوهرش می خوابید!
 ولی انقدر می خواستمش که به این موضوع اهمیتی نمی دادم و الان آخر راه بودیم و من باید اون رو تحویل می دادم و اون یه مرگ دردآور در پیش داشت!
 گفتم:

_ آره! اون همه ی مشکلات من رو حل می کنه!
 ساعت پنج صبح بود که به خونه برگشتم.
 کسینی مثل همیشه روی کاناپه نبود. اون احتمالا تو اتاق خواب خودش بود، چون ما یجورایی تموم کرده بودیم.
 داخل رفتم و چراغ رو روشن کردم و شدیداً احساس تنهایی کردم!
 نباید انتظار منتظر بودن کسینی رو می کشیدم، مخصوصاً بعد از رفتاری که باهاش داشتم.
 بالتو مُرده بود و الان پادشاه جمجمه اینجا حضور داشت.
 از اولم نباید انقدر تحت تاثیرش قرار می گرفتم، نه وقتی که هیچ معنی نمی داد. من درمورد رابطه مون بهش امید داده بودم و باعث شده بود اون انتظار چیزهای غیرممکنی رو داشته باشه. اون به اندازه ی کافی سرراهم ایستاده بود.
 گوشی ام تو جیبم لرزید!
 گوشی رو درآوردم و اسم "لوسین" رو روی صفحه دیدم! اون فکر من رو خونده بود!
 این مکالمه احتمالاً بخاطر پس گرفتن کسینی بود.
 او نبالاخره جرئت کرده بود تا باهام ارتباط برقرار کنه و خواسته اش رو بگه.
 اجازه دادم قبل از جواب دادن، تلفن چند بار زنگ بخوره.

روبه روی پنجره ایستاده بودم و به چراغ های شهر نگاه می کردم. دقیقا می دونستم الان تو کدوم قسمت شهره و درحالیکه به اون نقطه خیره بودم، گوشی رو جواب دادم.

_ نتونستی بخوابی؟

دوست داشتم با این مرد بازی کنم، چون خیلی راحت بود. لوسین انقدر باهوش بود که بتونه سلاح تولید کنه، ولی تو زمینه ی کارهای خیابونی تخصص من بود.

_ من هرگز نمی خوابم!

مسخره اش کردم.

_ چون کابوس می بینی؟ احتمالا بخاطر دیدن جمجمه هایی که شکوندم نیست؟ درمورد افراد متاسفم، ولی خودت می دونی کار من چجوریه...

مطمئن بودم اون افراد خانواده داشتن و حقوقی که لوسین به اونا می داد، هرگز ارزش انجام دادن اینکار رو نداشت.

لوسین تمسخرم رو جواب نداد.

_ تو چیزی رو داری که من می خوام و منم چیزی رو دارم که تو می خوای. می خوای اینکار رو انجام بدیم یا نه؟

_ تو یه معامله گر افتضاحی، می دونی؟

دستم رو داخل جیب شلوارم کردم.

لوسین گفت:

_ انقدر که میگی هم بد نیستم. من الماس جمجمه ی تو رو دارم، درسته؟

موهای دستم سیخ شد.

گفتم:

_ و منم جون برادرت رو به جاش گرفتم. بنظرت این منصفانه بود؟

لوسین ساکت شد!

_ نمی خوام به این اشاره کنم که هر ساعت زنت رو گاییدم و اون از این خوشش میومد!
اون همچنان ساکت بود، اما خشمش رو حتی از پشت گوشی هم حس می کردم.
لوسین موزی ترین دشمنم بود، چون اون غیرقابل لمس بود و من مجبور بودم اون رو زنده نگه دارم تا بتونم الماس باارزشم رو ازش بگیرم. اگه اون رو می کشتم ممکن بود الماس تا ابد گم بشه.

_ کسینی در ازای الماس، قبوله؟
گفتم:

_ نه، خودت می دونی ککجه من دیگه چی می خوام!
_ و دقیقاً چی می خوای؟!
گفتم:

_ هرچقدر می خوای خودت رو به خیریت بزنی! من بمب ها رو می خوام.
_ اونا خیلی رون قیمت هستن...

_ زنت رو می خوای یانه؟

متنفر بودم که کسینی رو اینجور خطاب کنم، چون این بنظرم درست نبود... حتی زمانی که کسینی با اون زندگی می کرد و دزدی پیش من میومد، اون هرگز حس همسری لوسین رو نداشت... کسینی فقط زندانی اش بود!
لوسین گفت:

_ من فقط یه تعدادی از اونا رو بهت میدم، اما هرگز روش ساخت اونا رو بهت نمیدم!
کسینی انقدر ارزش نداره!

_ ولی ارزش یه الماس بیلیون دلاری رو داره؟ من هزارتا بمب می خوام!
_ تو داری پررو میشی!
گفتم:

_ توام وقتی که بدون عمل کردن به مسئولیت هات الماس من رو برداشتی پررو شده بودی! این معامله فقط درمورد حال نیست، این درمورد گذشته اس. بهم هزار تا بمب بده یا معامله ای درکار نیست! لوسین آهی کشید.

_ باشه! الماس جمجمه و هزارتا بمب در ازای کسینی! من کلی تلاش کرده بودم تا به چیزی که می خوام برسم و حالا که این اتفاق افتاده نمی دونستم چکار کنم! الان موافقت کرده بودم که کسینی رو تحویلش بدم و هرگز دوباره نینمش. باید الان خوشحال باشم، ولی حس می کردم حتی تپش قلبم دردناکه! این احساس گناه بود!؟

این درد بود!؟

نمی دونم!

پرسیدم:

_ چرا انقدر بدجور می خوای اون برگرده؟

_ مهمه؟

_ کنجکاوم!

به چراغ های شهر نگاه کردم. لوسین در حومه ی شهر زندگی می کرد و فقط سی دقیقه تا اینجا فاصله داشت.

یعنی دوباره می تونستم از پنجره به بیرون نگاه کنم و به کسینی فکر نکنم!؟

یعنی می تونستم تو اون تخت بخوابم و بخاطرش حس گناه نکنم!؟

گفت:

_ اون و من یه معامله کردیم و اون زیرش دست و الان باید بهاش رو پردازه!

_ انگار تو هیچوقت زیر حرفت نمی زنی!

_ این فرق می کنه. من مالک اون هستم... اون مالک من نیست!

_ تو داری این همه خرج می کنی که فقط به یه دختر آسیب بزنی!؟

حس چننش آوری وجودم رو پر کرد.

_ پول فقط پوله! من کلی از اون رو دارم، ولی این زن منه. اون در مقابل دنیا من رو خجالت

زده کرده و من اون رو مجازات می کنم. من اون رو روی زمین بتونی استخر می بندم و

انقدر تو سرش می کوبم تا جمجمه اش بشکنه!

The Skull Crusher

* فصل بیست و هشتم *

+ کسینی +

درحالیکه به پشت بالتو خیره شده بودم، صدای لوسین رو شنیدم.
 " _ انقدر تو سرش می کوبم تا جمجمه اش بشکند... "

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا جلوی آهی که داشت از دهنم خارج میشد رو بگیرم.
 چشم هام پر از اشک هایی شد که نمی خواستم بریزه.
 خودم رو روی کف بتونی اون استخر تصور کردم...
 جایی که عادت داشتم زمانی که اون سرکاره، اونجا ریلکس کنم. الان اونجا محل مرگ من میشد و انقدر چکمه هاش رو تو سرم فرود می آورد تا من بمیرم!
 اوه خدای من...!

بالتو تلفن رو قطع کرد.
 به داخل اتاقم رفتم و خودم رو زیر ملحفه ها پنهان کردم. ممکن نبود نفسم رو آروم کنم و وانمود کنم که خوابم و امیدوارم اون من رو نادیده بگیره و بره بخوابه... و وقتی صدای پای سنگینش رو شنیدم که به سمت اتاقش میره، همیدم که همینکار رو کرده.
 الان می تونستم درحالیکه تو تخت دراز کشیدم، به مکالمه ای که شنیدم فکر کنم. بعد از اینکه من و بالتو بهم نزدیک شدیم، فکرمی کردم اون من رو به لوسین تحویل نمیده، اما الان فهمیدم چقدر اشتباه کرده بودم.
 من هرگز برای اون معنی نداشتم!
 من همیشه یه زندانی و بدم، حتی شب هایی که چیزی بیشتر از این رو حس می کردم.
 اون نگفته بود که چه زمانی به سر قرار میره، ولی من می دونستم در عرض چند روز آینده این اتفاق میوفته.
 باید چکار کنم!؟

باید اون رو تو خواب می کشتم؟!
 باید سعی می کردم که فرار کنم؟!
 باید از برادرهام کمک می خواستم؟!
 اصلا نمی دونستم باید چکار کنم، اما نمی تونستم پیش لوسین برگردم. این اصلا یه گزینه ی مناسب نبود.

یعنی من احمق بودم که بدون حضور بالتو خوابم نمی برد؟!
 یعنی انقدر احمق بودم که با وجود اون احساس امنیت می کردم؟!
 انقدر احمق بودم که میزان بی رحمی اون رو متوجه نشده بودم؟!
 بله...!

من خیلی احمق بودم!
 به راحتی می تونستم اون رو نادیده بگیرم، چون اون فکر می کرد بخاطر دعوای اخیرمون عصبانی هستم.

اون هیچ ایده ای نداشت که دلیل اصلی چیه و هرگز سوالی نپرسید.
 قبل از اینکه به اتاقم برگردم، به آشپزخونه رفتم و چیزی برای خوردن برداشتم.
 اون با لباس های باشگاه پشت میز نشسته بود و داشت صبحونه ی کسل کننده اش رو می خورد.

گفت:

_ با من حرف نمی زنی، ها؟

ایستادم و بهش نگاه کردم.

_ بنظر نمی رسه توام دلت بخواد با من حرف بزنی

_ من هرگز این رو نگفتم!

_ همه چیز لازم نیست گفته بشه!

به اتاقم رفتم و اونجا ناهارم رو خوردم. اشتهايي نداشتم، ولي خودم رو مجبور کردم چند لقمه بخورم، چون آخرين روزهاي آزادي بود که در اختيار داشتم.

درحاليکه از پنجره به بيرون خيره شده بودم، داشتم فکر می کردم چکار کنم.

يعنی بايد به برادرهام زنگ بزنم؟

بايد ازشون خداحافظی می کردم؟

يا اينکار باعث ميشد اونا يه کار احمقانه بکنن و خودشون رو به کشتن بدن؟!

اصلا نمی دونستم چطور می تونم تلفن رو بردارم و به اونا جريان رو بگم.

اين مکالمه ای بود که نمی تونستم از پشش بريام. انقدر گريه می کردم که اصلا نمی تونستم حرف بزنم.

دوناتم رو خوردم و سعی کردم ازش لذت ببرم، اما به سختی حسش می کردم.

در باز شد و بالتو وارد شد.

يه تيشرت سفيد و يه شلوار گرمکن پوشيده بود.

يعنی می خواست درمورد تصميمی که گرفته حرف بزنه؟

يا می خواست سعی کنه من رو غافلگیرکنه!؟

بهش نگاه نکردم و درحاليکه دوناتم رو می خوردم، گفتم:

__ چيه؟

اون دستش رو روی لبه ی مبل گذاشت و خم شد و بهم نگاه کرد.

درحاليکه تنفر تو نگاهم بود، بهش نگاه کردم.

__ چی می خوای؟ الان تو مود سکس نيستم، ولي فکر کنم تو بايد من رو مجبور کنی... اين کاريه که ازت برميا!

من هيچ انتظاری از بالتو نداشتم و از اونجايی که اون در اين مورد بهم هشدار داده بود، من خیلی ازش نااميد شده بودم.

یعنی من انقدر احمق بودم که فکر می کردم چیزی بین ماست!؟

شاید عشق نبود، ولی حتماً به چیزی بود!

_ من کی تو رو مجبور به انجام دادن کاری کردم که تو نخواستی!؟

اون دستش رو تو جیبش گذاشت.

اون قرار بود من رو مجبور به انجام دادن کاری کنه که نمی خواستم.

گفتم:

_ تو پادشاه جمجمه هستی، درسته؟ تو به رهبری نه به مرد! این به این معنی که توانایی

انجام دادن هر کاری رو داری... از جمله تجاوز!

چشم هاش از خشم درخشید.

_ من لیاقتم بیشتر از ایناست!

زمزمه کردم:

_ لیاقت!؟

ابروهایش رو بالا انداخت.

_ از اتاقم برو بیرون و تنهام بذار!

اون همچنان بهم خیره موند.

_ نمی فهمم چرا انقدر عصبانی...

_ چون فکر می کردم برات به معنی دارم!

دوناتم رو تو بشقابم انداختم و روبه روی اون مرد ظالم ایستادم.

_ من فکر نمی کردم که تو عاشقم باشی، ولی فکر می کردم بهم اهمیت میدی. فکر می

کردم تو این رابطه به چیزی هست، شاید فقط اشتیاق و شهوت بود، ولی فکر می کردم به

چیز بیشتری بین ماست. فکر می کردم ما با هم دوست هستیم. فکر می کردم همدیگر رو

درک می کنیم. وقتی من رو نجات دادی... من هرگز تو زندگی ام انقدر احساس امنیت

نکرده بودم. من والدینم رو از دست دادم، بخاطر یه تصمیم احمقانه از خانواده ام دور شدم و بعد به تو رسیدم...! و حس کردم به اینجا تعلق دارم. من یه زندانی بدون داشتن هیچ حقی بودم، اما اینجا بهم حس خونه رو می داد. تو من رو مثل یه هرزه نمی کردی، تو درحالیکه لب هات به لب هام قفل شده بود درون من حرکت می کردی. تو دقیق بهم نگاه می کردی... از همون شبی که تو بار همدیگه رو دیدیم حس می کردم یه چیزی این وسطه! ولی الان فهمیدم... اینا فقط تصورات من بوده!

نگاهم رو ازش گرفتم، چون به سختی می تونستم بهش نگاه کنم.
ادامه دادم:

_ من از نظر تو یه انسان نیستم. فقط یه محصول بودم... یه چیز باارزش که یه روز به دردت می خوره. اساسا یه خوک بودم که برای قصابی پرورش پیدا کرده. سکس فقط سکس بود! حرفایی که باهم زدیم بی معنی بود... تمام اینا بی معنی بودن!

* فصل بیست و نهم *

+ بالتو +

من و لوسین تصمیم گرفتیم که معامله رو تو ملک اون انجام بدیم.
من کسینی رو تحویلش می دادم و الماس رو می گرفتم و افرادم بمب ها رو پشت ون قرار
می دادن و به سمت جلو حرکت می کردم.

من انقدر مرد همراه بود که حریف یه ارتش بشه، پس خیلی احمق اگه بخواد دوباره من
رو دور بزنه و اگه اینکار رو انجام بده... این دفعه بدون شک می کشتمش! حتی اگه الماس
جمجمه رو به دست نمی آوردم!

من و کسینی در چند روز بعد با هم حرف نزدیم. اون تو اتاقش می موند و من رو نادیده
می گرفت. اون هیچ چیزی ازم نمی خواست... حتی سکس!
انگار ازم متنفر شده بود!

اون به محض اینکه بفهمه اوضاع در چه حاله، ازم متنفر میشه!
وقتی زمان رفتنمون رسید، به اتاقش رفتم. اون روی مبل نشسته بود.
گفتم:

_ با من بیا.

به آرومی سرش رو چرخوند. درحالیکه درد تو چشم هاش می درخشید، مثل همیشه بهم
حاضر جوابی نکرد و ازم نخواست راحتش بذارم.
نگاهش که بهم انداخت پر از دلسردی بود!
گفتم:

_ مجبورم نکن دوباره ازت درخواست کنم!

اون تلویزیون رو خاموش کرد و ایستاد.

مستقیم بهم نگاه نمی کرد، طاقت نگاه کردن بهم رو نداشت. اون ازم نپرسید کجا میریم و منم نمی خواستم چیزی بهش بگم.

ما وارد آسانسور شدیم و دکمه ی همکف رو زدیم.

مردهای من آماده ی رفتن بودن. من و کسینی سوار شاسی بلند سیاه رنگ شدیم. اون روی صندلی مسافر نشست و کمر بندش رو بست و از پنجره به بیرون خیره شد.

این اصلا شبیه خودش نبود، اون هیچ سوالی نکرد!

ما وارد جاده شدیم و افرادم دنبالم اومدن. درحالیکه یه دستم روی فرمون ماشین بود، به معامله ی پیش روم فکر کردم. تموم کاری که باید می کردم تحویل دادن این زن بود و بالاخره چیزی که مال خودم بود رو می گرفتم.

اون الماس جمجمه از اولم نباید به لوسین داده میشد. فروش الماس به لوسین اشتباه بودو درست مثل کسینی که از اولم برای لوسین نبود!

ما در سکوت از شهر خارج شدیم و اون تا الان یه کلمه هم حرف نزده بود.

من به پرحرفی اش عادت داشتم، ولی الان سکوتش خیلی آزاردهنده بود. اون نسبت بهم بی تفاوت بود، انگار اصلا تو ماشین نیستم! انگار فقط یه روح هستم!

_ نمی خوام بدونی کجا میریم؟

یه بخش از وجودم می خواست اون باهام بجنگه و درخواست آزادی کنه. این نظرم رو عوض نمی کرد، ولی حداقل اون با یه آتیش تو وجودش پیش لوسین بر میگشت.

درحالیکه نگاهش هنوز به بیرون بود، گفت:

_ نه!

درحالیکه تپش قلبم آروم تر شد، بهش نگاه کردم.

_ می دونی؟

_ داری من رو پیش لوسین می بری.

برای یه ثانیه قلبم از تپش ایستاد.

ادامه داد:

_ اون من رو شکنجه میداد و بعدش جمجمه ام رو خرد می کنه و من رو می کشه. دقیقا

همون کاری که تو با دشمنات می کنی!

صداش انقدر بی تفاوت بود که انگار اصلا مرگش براش اهمیتی نداشت!

اون شبی که به خونه اومدم، اون گوش ایستاده بود...

اون حتما منتظر من بوده!

گفتم:

_ اگه می دونی پس چرا کاری نمی کنی!؟

کسینی پرسید:

_ مثلا چکار کنم؟ اگه به برادرهام بگم، اونا میان و خودشون رو به کشتن میدن. اگه نصف

شب گلوت رو می بریدم مردهات سراغم میومدن یا لوسین من رو شکار می کرد و اگرم

فرار می کردم تو دوباره من رو پیدا می کردی یا لوسین پیدام می کرد. متاسفانه هیچ راه

فراری نداشتم، هیچ دلیلی برای جنگیدن با این ندارم. تو دقیقا همون کاری رو که گفتمی

داری می کنی... و من احمق بودم که فکر می کردم تو نظرت رو عوض می کنی!

حرف هاش اذیتم کرد و تو اعماق سینه ام نفوذ کرد.

من هیچوقت بی خیال زندگی ام نشده بودم، حتی وقتی گرفتار شده بودم...

ولی این زن بی خیال زندگی اش شده بود، چون هیچ چاره ای نداشت! اون هرگز شانسی

نداشت و لوسین می خواست شکنجه اش بده و منم ازش استفاده کرده بودم تا به چیزی

که می خواستم برسم... این زن بیشتر عمرش رو برده بود!

و این اشتباه بود!

اون حتی نیم نگاهی بهم نکرد.

گفت:

_ هر وقت که فکر می کردم به امیدی هست اشتباه کردم و اون لحظات خیلی بیشتر از چیزای دیگه من رو عذاب میده. امید چیز خطرناکیه، ترجیح میدم بمیرم تا لحظات بیشتری رو برای امید هدر بدم!

از لحن حرف زدنش متنفر بودم. این اصلاً شبیه کسینی نبود!

ما به زودی به حومه ی شهر می رسیدیم، پام هنوز روی گاز بود، ولی از شدت منقبض شدن داشتن می شکستن!

من هیچ چیزی به این زن بدهکار نبودم، از اولم ازش برای لذت و قدرت استفاده کرده بودم، ولی تمام سلول های بدنم مخالف انجام دادن اینکار بودن، حتی با وجود اینکه این زن هرگز هیچ معنی برای من نداشت!

ماشین رو کنار زدم.

اون بالاخره بهم نگاه کرد و ابروهاش از توقف ناگهانی مون بالا رفت.

به خیابون خالی روبه روم نگاه کردم و می دونستم دارم به انتخاب اشتباه می کنم. نگهداشتن این زن در نهایت بهم آسیب می زد. هرگز نمی تونستم الماسم رو پس بگیرم و من و لوسین تا زمانی که یکمون بمیره با هم تو جنگ می موندیم...

این واقعا تصمیم اشتباهی بود!

ولی چاره ی دیگه ای نداشتم!

به صورتش نگاه کردم...

به احساساتی که یهو تو چشم هاش شعله کشیده بودن. این بخاطر امید بود که نیازی برای تغییر داشت، مثل قبل بهم نگاه کرد، انگار که من ناجی اش هستم.

خوشم میومد که اینطوری نگاهم کنه.

زمزمه کرد:

_ تو من رو به اون پس نمیدی...

به چشم هاش خیره موندم و از خودم بخاطر ضعفم متنفر شدم!

اون یه مشکل کوچیک بود و الان به یه مشکل بزرگ تبدیل شده بود. تموم کاری که باید می کرد اینه که اون لب های زیبا رو تکون بده و تو اون چشم های سبز رنگش برقی

بدرخشه... و من از دستم می رفتم!

من می خواستم پادشاه جمجمه باشم!

ولی اون من رو تبدیل به یه مَرَد کرده بود!

زمزمه کردم:

_ نه نمی تونم اینکار رو بکنم!

کسینی کمر بند ایمنی اش رو باز کرد و به روی پاهام اومد. تو بغلم نشست و دست هاش تو موهام فرو رفت.

دقیقا همونطور که در طی عشق بازیمون اینکار رو می کرد و لب های برجسته اش رو به لب هام چسبوند و با همون اشتیاق همیشگی من رو بوسید... انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده بود.

دست هاش طوری روی بدنم حرکت می کرد که انگار همین جا و همین الان من رو می خواست!

گفت:

_ تو بهم قول دادی هیچوقت دست کس دیگه ای بهم نخوره...

_ آره اینکار رو کردم!

_ و تو هرگز دروغ نمیگی!

پیشونی اش رو به پیشونی ام چسبوند.

_ نه دروغ نمیگم.

دست هام به زیر لباسش رفت و پوست لطیف شکمش رو لمس کردم.

الان می خواستم اون رو به خونه بیرم و لختش کنم.
روزها از آخرین باری که اون رو داشتم می گذشت.
روزها از وقتی که درون زخم بودم، می گذشت.
من فقط سکس نمی خواستم، من همه چیزهایی که باهم داشتیم رو می خواستم!
_ الان باید چکار کنیم؟ لوسین بی خیال من همیشه!

گفتم:

_ نه همیشه!

اون (لوسین) به همون شدتی که من می خواستم سراغش برم، سراغم میومد.
_ این یعنی چی؟!

این فقط یه معنی می داد!

_ من باید قبل از اینکه اون من رو بکشه، بکشمش!

.

.

.

پایان جلد دوم

* این فایل فروشی است *

مترجمین: F.sh.76 – م.آزادمنش – بیتا امیدی

مجموعه سه جلدی Skull

جلد اول: The Skull king

جلد دوم: The Skull Crusher

جلد سوم: The skull Ruler

شما می توانید جلدهای بعدی این کتاب را در کانال زیر دنبال کنید.

کانال ترجمه ی ما:

https://t.me/joinchat/AAAAAE_2klg-0ysGyWol_w